



بازدید شد
۱۳۸۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان صائب
مؤلف صائب تبریزی
موضوع
شماره ثبت کتاب
۸۶۳۲۵
۱۱۴۸۵
خطی - فهرست شده
۱۳۱۸۷


دیوان صایب
۳۱۸۷









۱۰
۹
۳۱۸۷















نمی‌گردد کهن هرگز تیغ پیر دژ را — سفیدی جامه احرام شد دیده را
ز دعوی بسته گردد چون زبان غنچه شود گویا — بگفتار آورد خاموشی مرهم مسیحا را
زشوق بستم آئینه را از سنگ زد بشکن — خوشا کاری که از آتش نشاند کار فرما را
دل عاشق گلگشت چمن ارزده ترگردد — که هر شاخ گلی دارد مرغ شستم ربا را
غرور حسن نسازد بهر صید زبون ... — بگردد دام خود گرداند ام صد بار عنقا را

اگرچه خوش بود سیر گلستان تنها — گرفته‌ایم چه از زبت ز باغبان تنها
بهار عمر غنیمت دو بستند از آن — چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها
دلم به پای کی اما غنچه پیدا زد — که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
اگرچه داده‌ام فرصت تبسم دارم — هزار حرف زبانی به آن دهان تنها
فرو دو چشم تر و خاک کربلا ... — ز عافیت طلبان سیر اصفهان تنها

از نکهت نمات گردش چرخ بد نماد را — نیست غیر از دانه باب آسیای دور را
آب شد پیکان او تا از دل گرمم گذشت — میکند از روزنه خانه فولاد را
چرخ را از نگاه غافلت بند اشتم — آشیان کردم تصور خانه صیاد را
ناله‌ام بسیار بر جانانه بر سنگ زد — سخت میترسم که رحم آرد دل صیاد را
قوت دست دگر دو زبان نداد — هست در جلی کشایش غنچه شمشاد را

جان

[illegible]

چشم در صنع الهی باز کن ای ... را — بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را
سخت تر گردد گره هر گاه پیچاپیچ تر شود — کی گشاید باده گلگون دل ناشاد را

فانوس حمایت چراغ سحری را — دامن ... نزده باد سحری را
نبود فلک کار به انگشت گره را — از شیشه شکستن نرسد بال پری را
بس جای که آهستگی انجامد درشتی — بی پرده کند نرمی گفتار کری را
تا صاحب فرزند نگردی نتوان یافت — در عالم اسباب حقوق پدری را
حباب بجز آشفتگی دل اثری نیست — در دایره چرخ پریشان نظری را

نباشد غوطه پیدایی حسن ... ستش را — که میخواهد ... چشم می‌پرستش را
بگیرد دست شوق ... — ز افتادن چه دارد ... نگاه مستش را
نصیب ... زلف کجش از سر فرو آورد — زبان بیدار ... گر چه غنچه ... دستش را
اگر ذوق شکستن این دل چو شیشه ... — چو سنگ از مو ... شکستش را
ز دردم من درین عالم کسی جای خبر ... — که خاک آورده بر فرق کام ... را

نیست پروای فنای خود دل ... را — تیغ خضر را ... شد ... از جان ... را
در دیار عشق کس ... دل افسوس ... — از تب گرمی ... شمع بالین ... را





صائب ز پرده داری خموش شد خلاص — هر کس شکست بر سر بازار شیشه را

نیست از روی زمین کامی دل ناکام را — حرص میگردد زیاد از خاک چشم دام را

دل چو شد افسرده از جسم گرانجان پاره کن — رنگ برگ خویش شد میوه های خام را

داغ دارد میکشان را تشنه چشمیهای من — میکنم خالی ز می در دست ساقی جام را

فکر صید خلق دارد زاهد از گوشه گیر — خاک ریز پرده تزویر باشد دام را

بوسه را در نامه می پیچد برای دیگران — آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را

هر کرا از درد و صاف می نظر بر نشاه ایست — باده یکجام داند بوسه و دشنام را

نیست صائب پنجشنبه و آدینه در کوی مغان — میکنند یکرنگ مشرب بر ابر ایام را

باده در لعل لب یار نماید خود را — آب در گوهر شهوار نماید خود را

دل روشن چه پر و بال گشاید در جسم — بحر در قطره چه مقدار نماید خود را

هوشمندی که بهنگامه مستان افتد — مصلحت نیست که هشیار نماید خود را

در سفر زود خجالت کشد از دعوی خود — در وطن هر که سبکبار نماید خود را

در غریبی همه کس شود انگشت نما — هر گلی بر سر دستار نماید خود را

جای حیرت بود آن چشم غلط بین که جهل — خواب نابسته و بیدار نماید خود را

چه کند با دل بیدرد کلام صائب — این نمک در دل افکار نماید خود را

از خرمن

از خرمن صبح گیر ما دانه از دو سینه ها — که میبارند زبان برق کوته خوشه چینیها

قماش صدر گهر کن که در بحر گران لنگر — سبک دارد گهر همغوشان از بالا نشینیها

میان نور و ظلمت تیامی نیست حیرانم — که چون پیوست جان آسمانی با زمینیها

ز گرد خط اگر چشم صفا شد ظاهر آن لب — کجا رفت آن تبسمها و آن حرف آفرینها

بذوق باده در جام سفالین ریختم صائب — که از طاق دل فغفور چین افتاد چینیها

نیست بر بستر آن گلشن دیده پرخون ما — تیغ خونخوار تو باشد بستر گلگون ما

دور گردی میکند نزدیک راه دور را — تا ز لیلی شد نیاز از وحشت مجنون ما

تا رسیدن باده را خم میدارد آلاف — ورنه پیزار از تن خاکست افلاطون ما

با هوسناکان دلیر از خاک نتوان کند — پوست بر تن میدرد گر مرده باشد خون ما

در زمین آفرینش چون دو سرو تو اند — حسن پور از فزیار و عشق روز افزون ما

گرچه دارد بلبل ما تازه روی باغ را — برگ سبزی نیست صائب زین چمن مضمون ما

از زخم زبان نیست گزیر اهل رقم را — بد چاک که دیده است گریبان قلم را

ناخن شکستی بار گران خزانت — چون سکه به زنجیر ندارم درم را

عشاق تو بر لقمه روان شیر ندو زند — زر در گلیمی است کف اهل کرم را

بی نور نگردد دل از آلودگی جسم — انگشتری کعبه چه پروا است حرم را















تیر باید که ز جان سیر کند مهمان ترا / چه ضرورت که از آهسته نوازد خود را
کار موقوف تو وقت است که چون وقت رسید / خوابی از بند رها شد چه کنیما ترا
هر که [illegible] شود از خدنگ [illegible] / چه غم از محتسب شهر که [illegible] ترا
بسکه در لقمه‌ی سنگ [illegible] فلک / به تامل بگذارم جگر دندان ترا
بست [illegible] ز [illegible] نقش / کمر از دور زمین بوس کند خان ترا

چه خوش باشد در آغوش آورم سرو روانش را / کنم شیرازه اوراق دل موی میانش را
کنار حسرت از [illegible] بگیرد دارم / نمی‌دانم که چون در کشم سرو روانش را
اگر [illegible] ناز رفته است آن نهال [illegible] / برو زر چرب زبانی بکشم آخر کمانش را
اگر خصم قوی بنیاد کوه بیستون گردد / ز برق تیشه چون شیرین سازم امتحانش را
چسان معلوم گردد رتبه‌ی حسن شکر خایش / که دارد در میان گرد کسادی کاروانش را

هر خسی قیمت نداند نافه‌ی شبگیر را / خسروی باید که داند قدر این شبدیز را
خاشی دریا و گفتگو [illegible] خاشاک او ست / پاک کن از خار و خس آیینه‌ی گوهر خیز را
تیزی مژگان او گشتم شود از خواب کم / خواب سنگین شد فسان این شیوه‌ی خونریز را
عشق چون خواهد از دل [illegible] قرار گیرد خبر / پیش دارد پاس ساقی ساغر لبریز را
در رقیبان گشته ناز تو [illegible] / بر نیامد زود خوار از زخم تیغ تیز را

در بهار

در بهار [illegible] چو غوطه داد / فکر رنگین تو صاحب خطه‌ی سبزه ترا

رسانید از [illegible] فشاند را / که برد کوه غم از سینها گرانی را
درین دو هفته که در دشت نعل [illegible] / مده چو لاله گرفته جام ارغوانی را
مدار دست ز تعمیر دل درین موسم / که رنگینی لاله و گل بنگ شادمانی را
کمیت آمد و [illegible] چون / عنان زیر دار [illegible] بوستانی را
نشاط فصل بهار [illegible] شده / ز سر گرفت همه جهان جوانی را
ترا که پای طلب نیست همچو سنگ نشان / نگاهدار سر راه کاروانی را
[illegible] / زمان دولت عباس شاه ثانی را

چون کند آینه خونریز خوبان تیغ را / نخیه جوهر شود در خصم نمایان تیغ را
رنگ خون عالم و مژگان او خونین شد / [illegible] پاکدامان تیغ را
در دل فولاد چون سنگ آتش پنهان بود / هر که گرم [illegible] چراغ زیر دامان تیغ را
[illegible] سینه‌ها از دل آید نگاه / جوهر [illegible] شود خواب پریشان تیغ را
هر کجا آن تیغ ابرو در میان آید [illegible] / میکند جوهر [illegible] پنهان تیغ را
بر دل یاران مخور از خنجر [illegible] / نیشتر زیر سر دارند پنهان تیغ را
هر که [illegible] جوشش [illegible] / می‌شمارد تشنه‌ی خون همچو مژگان تیغ را



از نور سیه‌کاری خرابات نیستیم | چون خشت پاشکسته میخانه ایم ما
عشاق را به تیغ زبان گرم میکنیم | چون شمع تازیانهٔ پروانه ایم ما
در شورش اگرچه گشاده جهان رها | سررشته تر ز سبحهٔ صد دانه ایم ما
از ما زبان خامهٔ تکلیف کوتهست | این بس که چون نسیم که دیوانه ایم ما
چون خواب اگرچه رخت اقامت فکنده ایم | تا چشم بسته نی‌ایم افسانه ایم ما
پیچیدن در آب و گل ما رشته اند | صائب خمیرمایهٔ بتخانه ایم ما

غوطه دادم در دل الماس داغ خویش را | روشن از آب گهر کردم چراغ خویش را
شد چو داغ لاله خاکستر نفس در سینه ام | تازه چون لاله پر کردم ایاغ خویش را
چون شوم با خار و خس محشور در یک پیرهن | گر کشید از دم ز بوی گل دماغ خویش را
عشرت ده روزه گل را تا تصور کرده ام | قفل بلبل میکنم در بسته باغ خویش را
پیش ازین صائب نمی آمد ز غوغای عشق | چند دارم در ته دامن چراغ خویش را

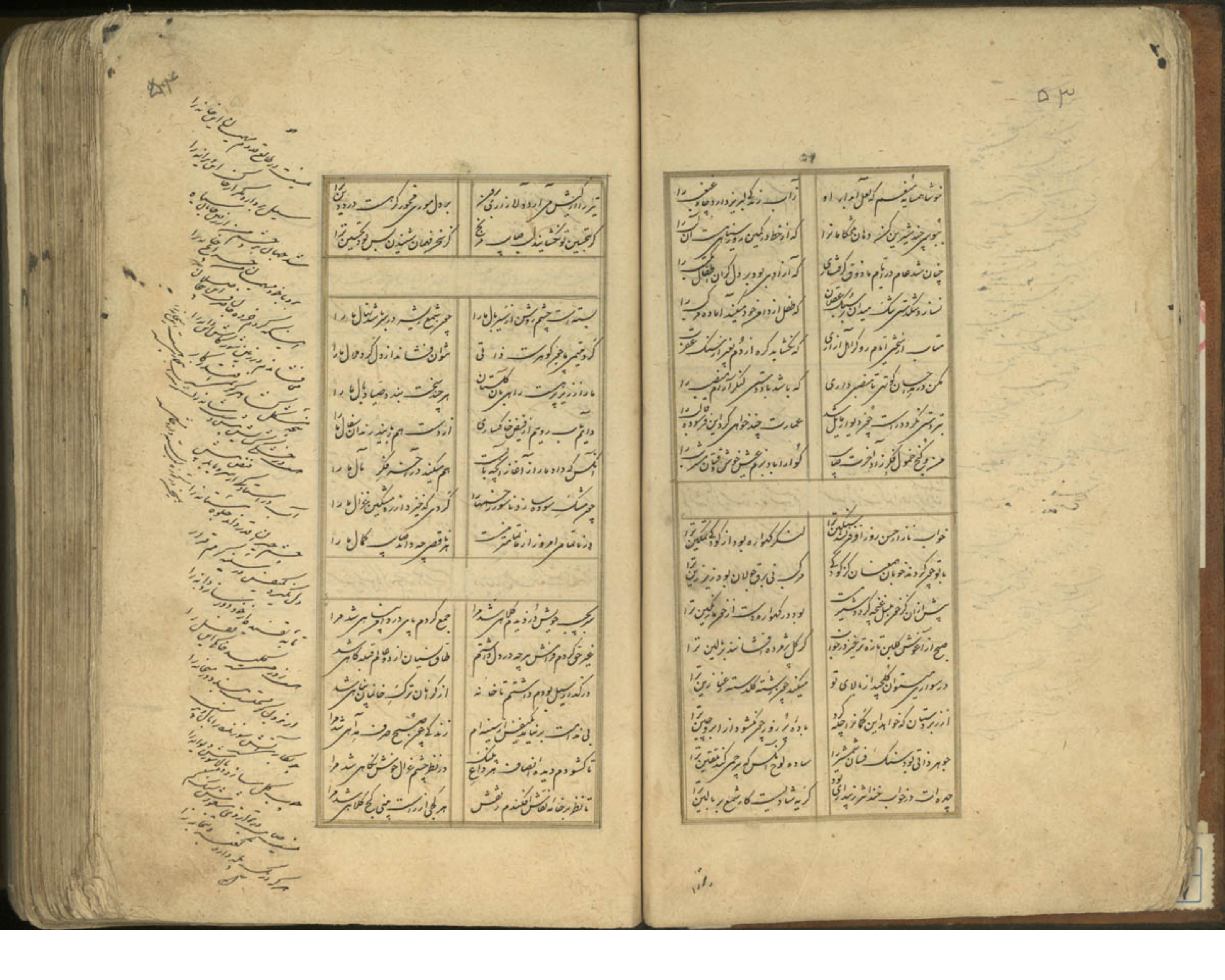
چون حباب از گردنان ده نامیم ما | از هوا داران پا بر جای این ایم ما
بر دلی ننشیند از گفتار ما هرگز غبار | ما سیان پیر با عالم اسیم ما
تا ز بیتابی طالع ما نیفت از اتحاد | ورنه با موی میان یار همتاییم ما
در جهت دنیا حجاب دیده بیدار است | بر بساط گل چو شبنم غنچه میخواهیم ما

نقشه را از دیده بر پرده داری میکنیم | گر بظاهر در لباس صوف سنجابیم ما
کاروان با سبکباران نمی‌آید بدست | صفحه خاکست چون آیینه آبیم ما
غافلیم از کنار چرخ صائب از غرور | پیش پای سیل نیز بخار در خوابیم ما

شیشه می بود اگر چون شمع بر بالین مرا | از خمار می نشد دل سینه چندین مرا
داغ دارد شعله شمع گرمی خورشید را | پخته گردد خشت خامی گر شود بالین مرا
میکشد دست نوازش بر سر از موج | آنکه بر دل مینهد دست از پی تسکین مرا
نیست بیکار دم زدن زیر تیشه سنگ خاره را | گوشه چشمی اگر میبود از شیرین مرا
استخوان در پیکر من توتیا خواهد شدن | خواب غفلت گر بدین عنوان شود سنگین مرا
کوهسارم صرفه نتوان برد در فغان من | میکند تمکین خود هر کس کند تمکین مرا
صائب از آه و عتاب او ندارم شکوه | چین ابروست از ابروی او هر چین مرا

گلست باده گلرنگ خواه ارزان را | مدام فصل بهار است میکشان را
ز گریه ابر سیه میشود سفید آخر | سبک ز اشک ندیدیم سیاه‌کاران را
ز پای خم چو شدی سرگران سبک برخیز | گران مکن به گران خاطران بزرگواران را
کنند بی‌ملکان شراب کار نمک | به مجلس می ره ده هوشیاران را
چه حاجت است سنگین‌دلان به آموزی | فسان خویش بود تیغ کوهساران را





تا بخط عنبرین شد دیده حیرت آشنا ‌‌ زلف در تقدیر نظر ما سیاهی شد مرا

صائب از فکر جهان هیچ غافل شدم ‌‌ داغ رهزن عشق خوابگاهی شد مرا

سنگ طفلان از جنون رطل گرانی شد مرا ‌‌ درد و داغ عشق باغ و بوستانی شد مرا

شد ز دنیا چشم بستن جنت دربسته‌ام ‌‌ خط کشیدن بر جهان خط امانی شد مرا

عشرت ملک سلیمان می‌کنم در چشم مور ‌‌ قطره از دقت محیط بیکرانی شد مرا

بسکه دیدم بی‌ثباتی از جهان بی‌وفا ‌‌ خاک ساکن در نظر آب روانی شد مرا

تیر آهی از کمانی نکهت از سینه‌ام ‌‌ گرچه از بار تنم قد چون کمانی شد مرا

حرف پیمان در نوشته در خمیازه در شکست ‌‌ مهر خاموشی لب رطل گرانی شد مرا

شوق هر افتاده نگذاشت در ره یاد من ‌‌ نقش پا از بیقراری کاروانی شد مرا

پیش هر سنگی که گردم سینه را صائب سپر ‌‌ در بیابان طلب سنگ نشانی شد مرا

محو عالم ساز شرابست مرا ‌‌ تربیت گلبن از عالم آبست مرا

تا از آن روی عرقناک نظر دادم آب ‌‌ آب حیوان نظر موج سرابست مرا

لب بر ریزه‌ای مرغ نسازم چو حبابم ‌‌ آب رو جمع چو شد عالم آبست مرا

جز در دوست که بیداری دل می‌بخشد ‌‌ تکیه بر هرچه کنم باعث خوابست مرا

میدهد شاد سر و دراغو طه کفن ‌‌ خنده کبک دری چنگ عقابست مرا

کمر از جنبش ابروست مرا در نشاط ‌‌ خوشه چون پر تو پا گلابست مرا

مطلب افتاده و راستی و بدخویی تو ‌‌ غرض از نامه نه امید جوابست مرا

نیست کاری به دو روی جهانم صائب ‌‌ روی دل از همه عالم به کتابست مرا

طاعت کند ز رشک ندامت گناه را ‌‌ ریش سفید میکند ابر سیاه را

نقص بسته گشتن ز تواضع نمی‌رسد ‌‌ حسن از شکستگی شود افزون کلاه را

زنهار دل مبند بغربت رسیده را ‌‌ یوسف کند چگونه فراموش چاه را

از عشق پاک دایره حسن شد تمام ‌‌ از خوش ناله ساخت کمربسته ماه را

خواهد بلند نیاز ز درگاه بی‌نیاز ‌‌ صائب دوام دولت عباس شاه را

داغست لاله زار دل درد مند ما ‌‌ خواند نوا به آتش سوزان سپند ما

تا دور از آن لب شکرین همچو نی شدیم ‌‌ ترجیع بند ناله بود بند بند ما

ما از شراب لعل بهمت گذشته‌ایم ‌‌ سیلاب گیر نیست زمین بلند ما

موی سفید غفلت ما را زیاده کرد ‌‌ این تازیانه شد رگ خواب سمند ما

از قید عشق بلبل ما خوش نوا شود ‌‌ بند زبان چو قلم نیست بند ما

سالم ز آب خنجر قصاب بگذرد ‌‌ گر تن به فربهی ندهد گوسفند ما

از زهر چشم سنگدلان ایمن نشسته‌ایم ‌‌ چون پسته در لباس بود نوشخند ما

[illegible]

صائب چو آفتاب جهانگیر می‌شود — حسنی که خوش کند دل مشکل‌پسند ما

با طلب مطلوب از همجا نه پیداییم ما — نور شمع از جبهه پروانه پیداییم ما

در غریبی آشنا از آشنا هرگز نیافت — لذتی کز مفلسی بیگانه پیداییم ما

می‌توان از نقطه ذرات صد طومار جست — تار و پود دام را از دانه پیداییم ما

موشکافان را نگیرد صف مژگان حجاب — پیچ و تاب زلف را از شانه پیداییم ما

روی گردآلود خاک از سیلی طوفان یافت — این صفا کز گریه مستانه پیداییم ما

از گشاد سینه می‌بخشد خبر روی گشاد — وسعت میخانه از پیمانه پیداییم ما

چشم حق‌بین را نگردد کثرت از وحدت حجاب — نه صدف را گوهر یکدانه پیداییم ما

دام در صید دل بی‌کینه افتاده است — این گره در کار خود از دانه پیداییم ما

سالکان صائب نمی‌یابند از پیران خویش — آنچه از بازیچه طفلانه پیداییم ما

خط نسازد بی‌صفا آن عارض پرنور را — از نسیم صبح پروا نیست شمع طور را

شکوه خاموشی نمی‌خواهد گرفت از لب هم — ریختم در شیشه باز این باده پرزور را

پا منه بیرون ز حد خویش تا بینا شوی — نیست حاجت با عصا در خانه خود کور را

خرمن خود سوخت هر کس تکیه بر ناز کرد — گردد آتش نیش آخر خانه زنبور را

نیست صائب در جهان بیخودی هم کرنش — باده‌خواران نقل می‌سازند چشم شور را

گریه سوختگان اشک کباب است ترا — خبر این که نهان باده ناب است ترا

ناله گر چون سنگ برق آرد آه — از دل ما چو شب افسانه خواب است ترا

بر جگر سوختگان چشم کم خواهی کرد — که چو دل آب شود عالم آب است ترا

نشود چشم تو از شوخی بیدار — نامه شکوه ما پرده خواب است ترا

آب و آتش چه بخورشید حجاب کند — چه غم از سوزش دل چشم پر آب است ترا

جوهر تیغ تو چون مور برآرد پر و بال — بسکه در کشتن عشاق شتاب است ترا

خط شبرنگ کرو حسن نهد پا بحساب — شب نوروز حق و روز حساب است ترا

در گلستان تو هر سرو نفس محرم نیست — گوش بر زمزمه مرغ کباب است ترا

نکند یار از اندیشه صائب زنهار — دل اگر آینه صدق و صواب است ترا

دیدن لعل لبش خاموش می‌سازد مرا — شکر از رنگ می هم‌گوش می‌سازد مرا

مهره گهواره‌ام آسوده چون طفل یتیم — میخورد خون و دایه خاموش می‌سازد مرا

شعله‌های شوخ از صرصر شود بیتاب‌تر — سیلی استاد بازیگوش می‌سازد مرا

همچنان در بر رو سیمین تو میلرزد دلم — گر نسیم از برگ گل آغوش می‌سازد مرا

صائب از گفت و شنود خلق مغزم کوچه شد — گوش سنگین ولی خاموش می‌سازد مرا

فلک پرواز سازد آه را از درد گران ما — که سیمرغ ببخشد تیر را از زور کمان ما

زبیم دوران حدش گرچه پهلو میکند خالی
همان چون قرعه میغلطد به پهلو استخوان ما

نگر غفلت متاع غیرت ما گم گردد را
جرس را در چشم خواب آلود سازد کاروان ما

با حول دل صد پاره عاشق که پرواز د
زنگین گل بی‌خسند طفلان در زبان ما

صدای خنده گل کار بلبل میکند صائب
ندارد احتیاج نغمه سنجی گلستان ما

صبر و طاقت از دل بیتاب میجوییم ما
حیرت آیینه از سیماب میجوییم ما

هر که خود در جمع میسازد همه عالم درو است
بحر را در قطره گرداب میجوییم ما

شکوه با یار از سخن گفتن بحکم میکنیم
راستی از جوی کج از آب میجوییم ما

از وصال یار محروم و بیم همچنان نگی
در حرم حق غافلان محراب میجوییم ما

از حقیقت رو به صائب در مجاز آورده ایم
ماه را داریم از پشت آب میجوییم ما

چهره ات خورشید سیما میکند آیینه را
لعل جانبخشت مسیحا میکند آیینه را

گرچه از آیینه گویا میشود هر طوطی
طوطی خط تو گویا میکند آیینه را

جوهر آرد شوکت حسن تو دست آیین
شق چو ماه عالم آرا میکند آیینه را

دیدن پیشانی و اگرد ات هر صبحگاه
چین چو جوهر از جبین وا میکند آیینه را

چیز زمین مرده گلزار گردد تازه رو
از عرق روی تو دریا میکند آیینه را

ساده لوح آنکس که بهر دیدن رخسار تو
تخته مشق تماشا میکند آیینه را

لوح

شوق دارد گر ... سال آن کوی لقا
دست گستاخ زلیخا میکند آیینه را

نفس ... گرد از خواهد خانه دل را صفا
رنگ بر زنگی گوارا میکند آیینه را

کلک صائب چون عصای موسوی در رود نیل
رخنها در سینه پیدا میکند آیینه را

چهره ات گل در گریبان میکند آیینه را
طره ات سنبل به دامان میکند آیینه را

از سر زانو اگر گیرم کند از روی بین
دل طپیدن سنگ باران میکند آیینه را

میشود پاک از قبول نقش لوح ساده دل
گر چنین روی تو حیران میکند آیینه را

ساده لوحان زود بر گردند از آیین خویش
آن فرنگی کافرستان میکند آیینه را

طوطیان را گنگ آیینه گر شیرین زبان
نطق ما هم شکرستان میکند آیینه را

آفتاب پرده دل عارض او از شکوه
همچو صبح از سینه چاکان میکند آیینه را

نیز نم صائب از شوق لبش در سینه سنگ
لعل میگونش بدخشان میکند آیینه را

هوش گذاشت پیران سر هوش مرا
با چنان هوش بازی میکند هوش مرا

گر بدانی چه قدر تشنه دیدار توام
خواهی آمد عرق آلود با غوش مرا

در بسته است کلید در گنجینه عشق
میگشاید گره از دل لب خاموش مرا

شب که افسانه خوانم شده بود
ساخت بیدار دل آن صبح بنا گوش مرا

منم آن خفته صائب که ز خود دارد دور
در ته پیرهن آتش و قبا پوش مرا



از تماشای تو خورشید است چشم پر آب / چون تواند سیر دیدن دیده دیدار ترا
بسکه می‌چسبد بهم کام و لب از شیرینیش / نقل شد انگور گفتار شکربار ترا
تا چه در پرده این گلهای رخسارش بود / ناز بر گل گشت در سر خار دیوار ترا
قابل قسمت شمارد نقطه موهوم را / هر که بپسندد در سخن لعل گهربار ترا
ساده میسازد ز جوهر روی آئینه را / نیست پروای خط شبرنگ رخسار ترا
دست گلچین را ز حیرت پای خواب آلوده ساخت / احتیاج دوربانی نیست گلزار ترا
آب میگردد در چشم تر از گوهر کشش / یوسف مصری اگر میدید بازار ترا
برگ نتواند عنان پیچید از راه کشش / نیست ز نخچیر افکنش طلبکار ترا
گردی از دور از نگه اقبال دیده است / هر که صائب از تو شنیده است گفتار ترا

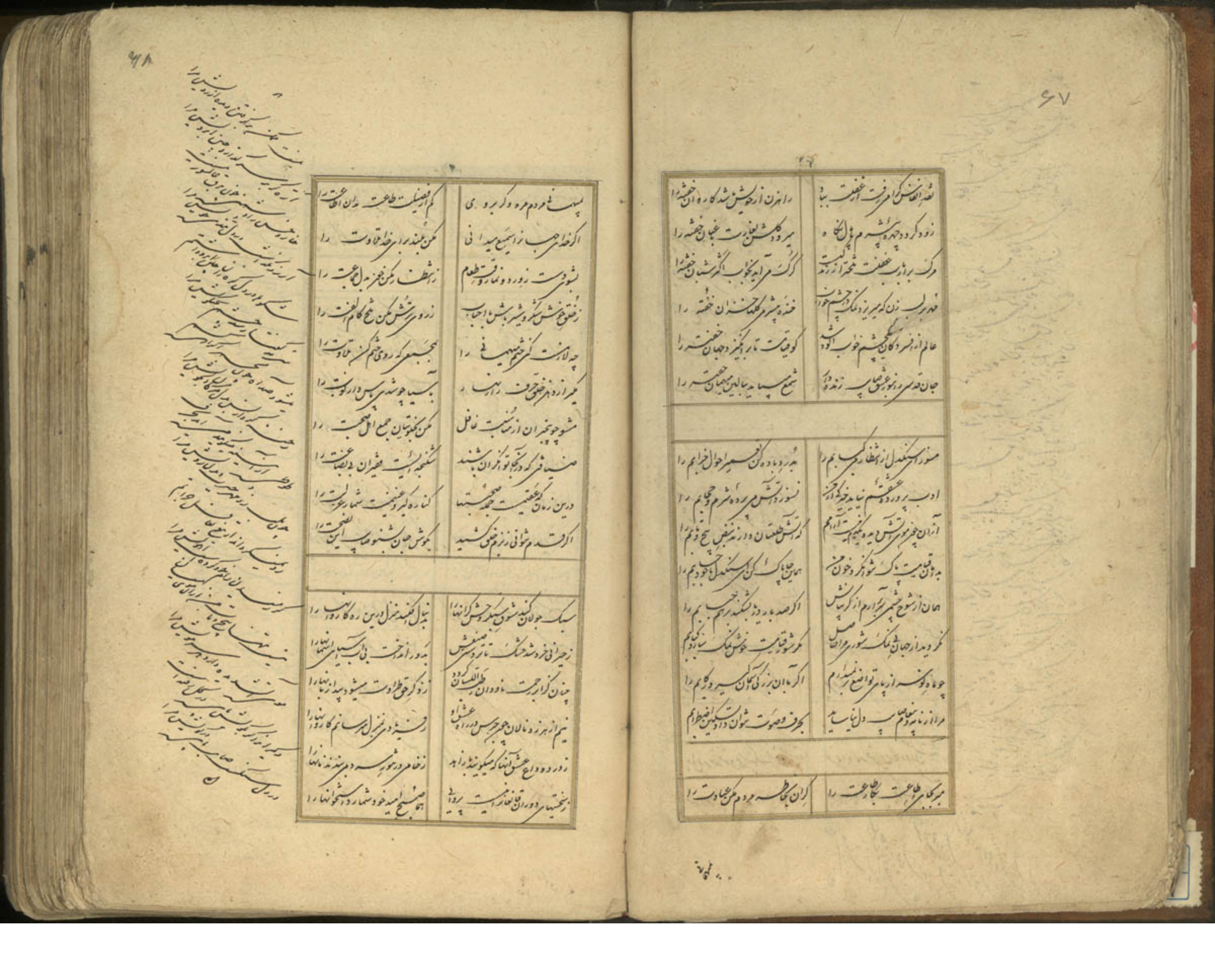
دل امیدی به شکرزار هوس نیست مرا / رشته حرص به پا همچو مگس نیست مرا
همه شب قافله ناله من در راه است / گرچه فریادرسی غیر جرس نیست مرا
میکنم عرض شکرخنده بی پروائی / گرچه چون صبح فزون از دو نفس نیست مرا
از می عشق بود مستی پروانه من / هیچ اندیشه ز شبگرد و عسس نیست مرا
خواهم از عالم بالا چو صدف روزی خویش / چشم گلچین به در همه کس نیست مرا
بکه از جوش گهر کی دل پر آمده است / در چنین وقت که در سینه نفس نیست مرا
صائب آن فوج برآیم که درین دار نوشت / دل یکجا ز نفس هرزه هوس نیست مرا

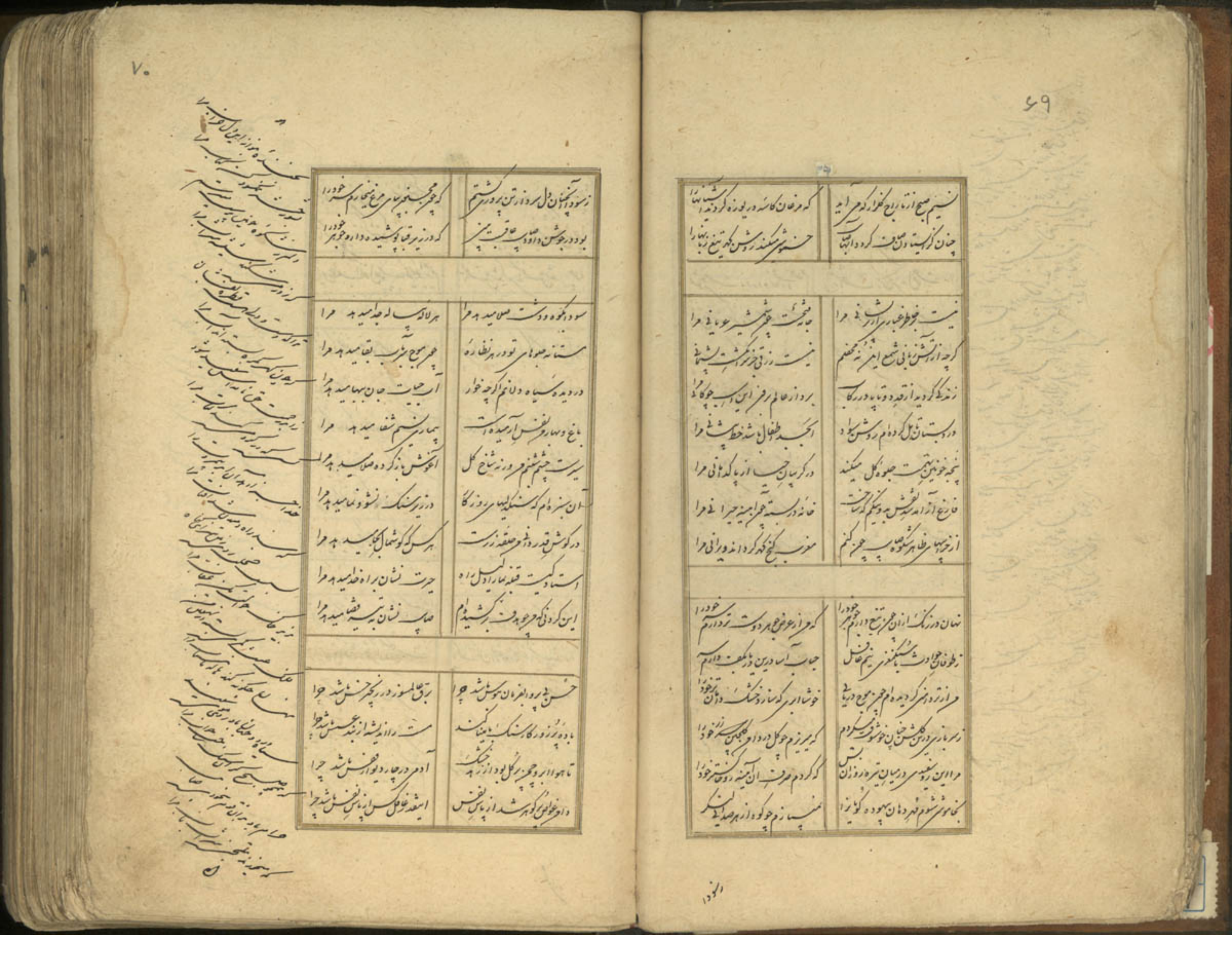
میرسد هر دم مرا از چرخ آزاری جدا / همچنان در دیده هر دم از زمان خاری جدا
از متاع عاریت برخود دکانی چیده‌ام / وام خود خواهد ز من هر دم طلبکاری جدا
چون گره کاری که هر ساعت از عضوی برد / چرخ سنگین دل ز غم هر دم کند کاری جدا
تا شدم از عشق مصور زنم بجان خویشتن / هیچ کاری نگردد از پرستاری جدا
حسن سرکش کافر از جوش هواداران شود / دارد از هر طره‌ای سر رشته زناری جدا
دست من چون خار دیوار است از گل دور / ورنه دارد داغ از گلدسته خاری جدا
تکیه بر پیوند جان و تن مکن صائب که چرخ / اینچنین پیوندها کرده است بسیاری جدا

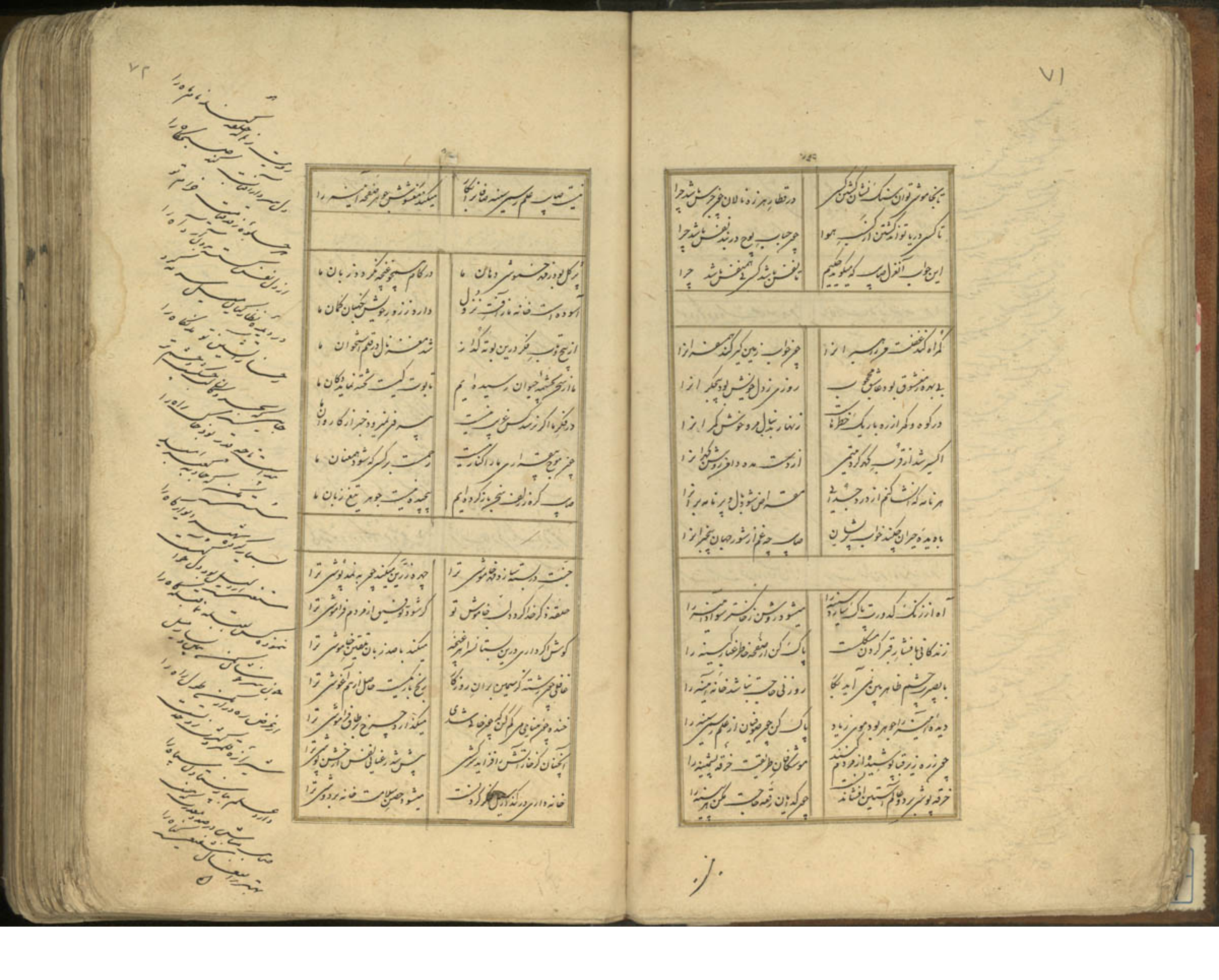
گر زند آتش بجان روشن جبین آئینه را / زود خواهد کرد خاکستر نشین آئینه را
عکس خال و خط عنبربار آن شیرین جمال / میکند از نافه چون صحرای چین آئینه را
بر سر زانو بچیند بس که خوش میدید حسن / تازه رخساران چشم پاک بین آئینه را
جبهه او را گشایشهاست از چین غضب / موج صیقل میکند روشن جبین آئینه را
تا برآمد خط سبز از لعل شکربار او / عکس طوطی زهر شد زیر نگین آئینه را
از قبول نقش دل را سازد تیرگی / به بود زنگ از صفای همچنین آئینه را
در نظرها میکند شیرین‌تر از تنگ شکر / کلک صائب از حدیث شکرین آئینه را

گرچه جا در دیده آن نور نظر دارد مرا / شوق چون خورشید تابان دربدر دارد مرا









تا بجا موی توان سنگ نشان گشتن کسی
در قطار رهزنان نالان چو جرس باید شد چرا

تا کسی دریا تواند گشتن از کسب هوا
چون حباب پوچ دربند نفس باید شد چرا

این جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم
تا نفس باشد کسی همنفس باید شد چرا

گمراه کند غفلت رهرو سفر از ما
چون خواب زمین گیر کند همسفر از ما

بد بهره ز معشوق بود عاشق محجوب
روزی که زند دل خویش بود بیخبر از ما

در کوه و کمر از ره باریک خطرهاست
زنهار ز بند دل برو خویش گر از ما

اگر شد از قرب که گردیمی
از دست مده دامن روشن گهر از ما

هر نامه که انشا کنم از درد جدایی
معشوق ز خون شود دل و پر نامه بر از ما

با دیده حیران چکند خواب پریشان
صائب چه غم از شور جهان بیخبر از ما

آه از زنگ کدورت پاک سازد سینه را
میشود روشن ز خاکستر سواد آیینه را

زندگانی با فشار قبر کردن مشکلست
پاک کن از صفحه خاطر غبار کینه را

با بصیرت چشم ظاهر بین نمی‌آید بکار
روزنی حاجت نباشد خانه آیینه را

دیده آیینه را جوهر بود موی زیاد
پاک کن چون صوفیان از علم رسمی سینه را

چون زره زیر قبا پوشیده از مردم کنند
موشکافان طریقت خرقه پشمینه را

خرقه پوشی بر دو عالم آستین افشاندنست
چون کند این رقعه حاجت ملک بی‌کینه را

ن.

نیست صائب علم رسمی سینه صافی را بکار
میکند مغشوش جوهر صفحه آیینه را

پرگل بود ز خنده خاموشی دهان ما
در کام ماست چو غنچه نگردد زبان ما

آسوده است خانه ما از آفت نزول
دارد ز زور خویش نگهبان کمان ما

از پیچ و تاب فکر درین بوته گداز
شد مغز نال در قلم استخوان ما

ما از سیاه چشمه حیوان رسیده‌ایم
تابوت کیست تخته نماید دکان ما

در فکر ما اگر نرسد کس غریب نیست
سیمرغ فهم نبرد خبر از کاروان ما

چون موج بحر چاره ما را کنار نیست
رحمت به برگ کاه که شود همعنان ما

صائب گره ز زلف سخن باز کرده‌ایم
پیچیده نیست جوهر تیغ زبان ما

جنت دربسته زد خنده خاموشی ترا
چهره زرین میکند چون به نمد پوشی ترا

حلقه ذکر خدا گردد لب خاموش تو
گر شود گوشی ز فردم فراموشی ترا

گوش اگر داری درین بستانسرا هر غنچه
میکند با صد زبان تلقین خاموشی ترا

غافلی چون پشته گر سیمین بران روزگار
رنج بار میست حاصل از هم آغوشی ترا

خنده چون مینای می کم کن که چون خالی شدی
میکند از چرخ طاق فراموشی ترا

آنچنان کز خار آتش افزاید سرکشی
پیش شد رعنایی نفس از خشن پوشی ترا

خانه داری در لگد از دل اگر گردد نسنت
میشود حصن سلامت خانه بردوشی ترا

بهوشیاری ز رنگ غفلت می برد صهبا ز دل | دل سیه چون لاله میگردد ز می نوشی ترا

می بجوش آید اگر چه جام زر میگیرد از مینا | سفال تشنه لب فیض از کف میگیرد از مینا
نگردد عشق هرگز آشنا غافل از دل هرگز | که در هر ساغری ساقی خبر میگیرد از مینا
دل روشن بر چنین بار از گرم بیسازد | که می چون آتشین شد پنبه در میگیرد از مینا
فزون گشت چتابد هر کسی همنشین از لب | که زور باده عمر بر برمیگیرد از مینا
نمکین شهد لب زان که خاک از قرص خورشیدی | نصیب از باده نوشان بیشتر میگیرد
ز سیما میتوان دریافت در دل هر چه میباشد | عیار باده را صاحب نظر میگیرد از مینا
دل از اشک ندامت کی تهی در موسم گل | که ساقی تاب شب را سحر میگیرد از مینا
کی فهمیده میشود در پرده شرم و حیا خوبی | شراب لاله گون رنگ دگر میگیرد
ز شوق بوسه هر ساعت دهان غنچه میباشد | لب ساقی همانا پنبه بر میگیرد از مینا
که ساقی میشود صائب درین محفل نمیدانم | که جوش می ز شادی پنبه برمیگیرد از مینا

مه بیستمایه ماه کوهها دارد ز منصور ما | تا کی از آتش عنان بیاز دم بر زور ما
هر شکسته تیر نشاند نغمه از ما و اشنید | ناخن است مضراب رگ طنبور ما
کی حصاری میتواند ساخت طوفان ز شور | نیست ممکن خم بر آید بر زور ما
زخم ما را هر شکر خندی می آرد شور | بر نمکدان قیامت میزند ناسور ما

گردن

گردن بیهوده از دور مینا میکشد | گوش ما بی هیچ میشمارد بکار از منصور ما
گرچه پیریم از جوانان خوشدلتر هیم | خنده ها بر صبح دارد موی چون کافور ما
عقل با قصر پرده ساز و نغمه پرده سوز | ساز چون گردد بقانون خرد طنبور ما
زلف مانند کار ز شانه در کار نیست | دست کوته دارد از شاخ بلند انگور ما
دل چو روشن شد چراغ عاریت در کار نیست | صافی شهد است شمع خانه زنبور ما
سخت بی نهایت داوری ورنه هر شرار | جلوه برق تجلی میکند در طور ما
خاکساری پیش ما از ملک چین بالاتر است | آب از ظرف سفالین میخورد فغفور ما
رتبه افکار صائب بسکه افتاده است | کی رسد هر کوته اندیشی بفکر دور ما

سمندر کرد اشک گرم مرغان آبی را | ز گوهر چون صدف پر ساخت کردن حبابی را
زبان در مجلس رندان خاموش میباشد | که نوری نیست در سیما چراغ ماهتابی را
تحمل سوده است از جگر تعمیر دل اهل | که چشم خنده دانه میسازد توانگر از خرابی را
نگردد جمع طول امل جمعیت خاطر | خلاص از کشاکش نیست این پیچ و تابی را
غنیمت دان درینجا این دو نعمت را که در جنت | نخواهی یافت خط سبز و رنگ عتابی را
شقایق حقه تریاک تا گردیده دارم | که افسونی کند آخر خماری شرابی را

غزل گوئی الصائب ختم شد از نکته پردازان
دعوی کر مسلم شد رموز نکته یابی را

[illegible]

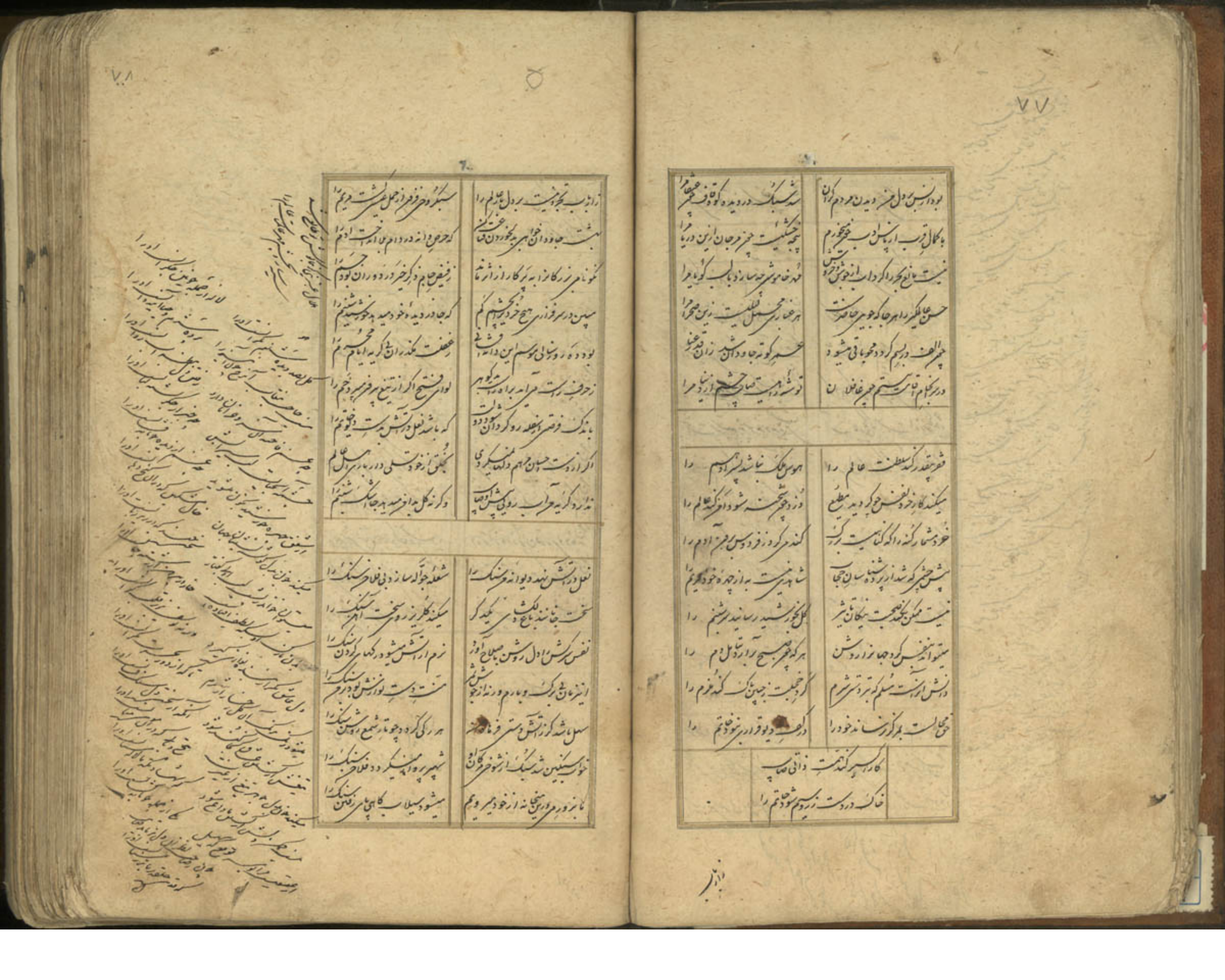
مرا رسانید سرخت گلاب هوا | که هست داروی بیهوشی شراب هوا
علاج ظلمت ابرست باده روشن | که دل سیاه کند بی شراب ناب هوا
بگردش آمد پرده سوز ساقی | که شد ز ابر سیه عنبرین نقاب هوا
امید هست شود شکسته توبه ما | شود چنین بطراوت گر از سحاب هوا
شکایتی که مرا از بهار هست اینست | که میکند ز تری آب در شراب هوا
مده بدست هوا اختیار خویش که هست | عنان گسسته تر از موجهٔ سراب هوا
هوا پرست بود هر زمان بشاخ دگر | که اختیار ندارد ز انقلاب هوا
برون کن از سر خود هر هوا پرستی را | که چون حباب کند خانه خراب هوا
اگر نه قبح صحبت بود چرا ایستد | چو ماه از رخ او هر نفس نقاب هوا
شدی چو سرو و در هوای صائب | که دلپذیر بود موسم شباب هوا

شد از گلاب تو پیدا هلال عید مرا | گشوده شد در جنت ازین کلید مرا
کنم سیاه ز نظاره نه خط آن | شود دو دیده چو بادام اگر سفید مرا
گران ز تلخی بیدار از شکر و حی | لب سقیم چو یعقوب توان خرید مرا
ز نیشتر چو رگ سنگ نیست پروایم | ز کوه درد غم بی تو آرمید مرا
ز تخم سوخته سبزی امید نتوان داشت | چگونه اختر طالع شود سعید مرا
ز جسن عاقبت عشق شم آن دارم | که صبح وصل شود دیده سفید مرا

ز روی تازه هر تازه روی صائب باغ | اگرچه نیست ربی بمحو رود به مرا

طاق گرداند در دو عالم طاق ابروی مرا | ساخت وحشی از جهان آن گرش جادو مرا
چهره رنگش بود پامال نشان خواهم شدن | گر چنین پیچد بهم فکر میان او مرا
از سیاهی تازه گردد داغ آن زندگی | شد خمار چشم لیلی پیش از آهو مرا
نیست ممکن چون صدف از پیش میسازان اکنم | کرده هر گوهر از خجالت آب رو مرا
سخت میترسم نه پیوند دهد بی عاقبت | آب باریکی که هست از زندگی در جو مرا
تیغ او تا هست بستر گرد پهلو آشنا | جای دل پیکان اگر سیر شود پهلو مرا
چون شرر از سنگ دارم خم نه هر جا میروم | میرسد سنگ ملامت بیکدار هر سو مرا
خورده ام خون گرده ام مشک خونیش را | در گره چون نافه پنهانست ماند بو مرا
همت مروت اگر آستین پر گند | آسمانها شد گمان جمعیت بر بازو مرا
از زبان شکر نعمت رزاقی میکنم | آب چون شبنم جوهر شود در جو مرا
صائب از آب مروت دیده گردد همت | چون نهال شد سبزه امید بیدر و مرا

غوطه در گل داده بود اندیشه مرا | ناله‌ی شد دلیل عالم بالا مرا
گر چه جز جلاج خانه می‌زنم بر لب زدم | نور می برداشت آخر خنده اینها مرا
از سیاهی خضر می آرد کلیم خود بر | نیست غلط غبار از ظلمت سودا مرا



هر که دارد خیر خواهی گر شکسته باشد دلیر | مومیایی میدهد دل در شکستن سنگ را
شد کمی اشد غفلت صائب از قد دوتو | خواب سنگین شد در آغوش فلاخن سنگ را

سبز میگردد روان چون آب از مالیدن مرا | خضر شو اندب زنگار اندن مرا
بسکه دل بردم ز تار و پود هستی چون کتان | میتواند پرتو مهتاب سوزاندن مرا
دشمنان دارم از تیغ تغافل سینه چاک | چشم خوابالوده بود شمشیر خوابانیدن مرا
عشرت روی زمین از من بود چون صبح عید | میکند خوشوقت یکجهان خندانیدن مرا
دستگیری میکنم آزاده گر گردد تهی دست | چون دعا دارد اثر یارب خواندن مرا
گرچه از افسردگیها چون چراغ کشته ام | میتواند یک نگاه گرم گریانیدن مرا
هر تهی دستی نیارد ماه کنعان خریدن | در ترازو از گران قدری بود ماندن مرا
ای که چون سنگ فلاخن دور میسازی ز خود | از مروت نیست گرد سر گردانیدن مرا
حاصل من مختصر در ترک حاصل گشته است | دامن افشانیست صائب دانه افشاندن

رنگی از لاله عذاران جهان نیست مرا | بهره جز داغ ازین لاله ستان نیست مرا
تهی چشمی خود ساخته ام چون غربال | چشم بر خرمن این بی‌بصران نیست مرا
آه از گرمی چون سنبله خشک شده ام | غیر خمیازه خشکی چو کمان نیست مرا
در خرابات چو سنبل نشو و نما یافته ام | سنگ اطفال کم از رطل گران نیست مرا

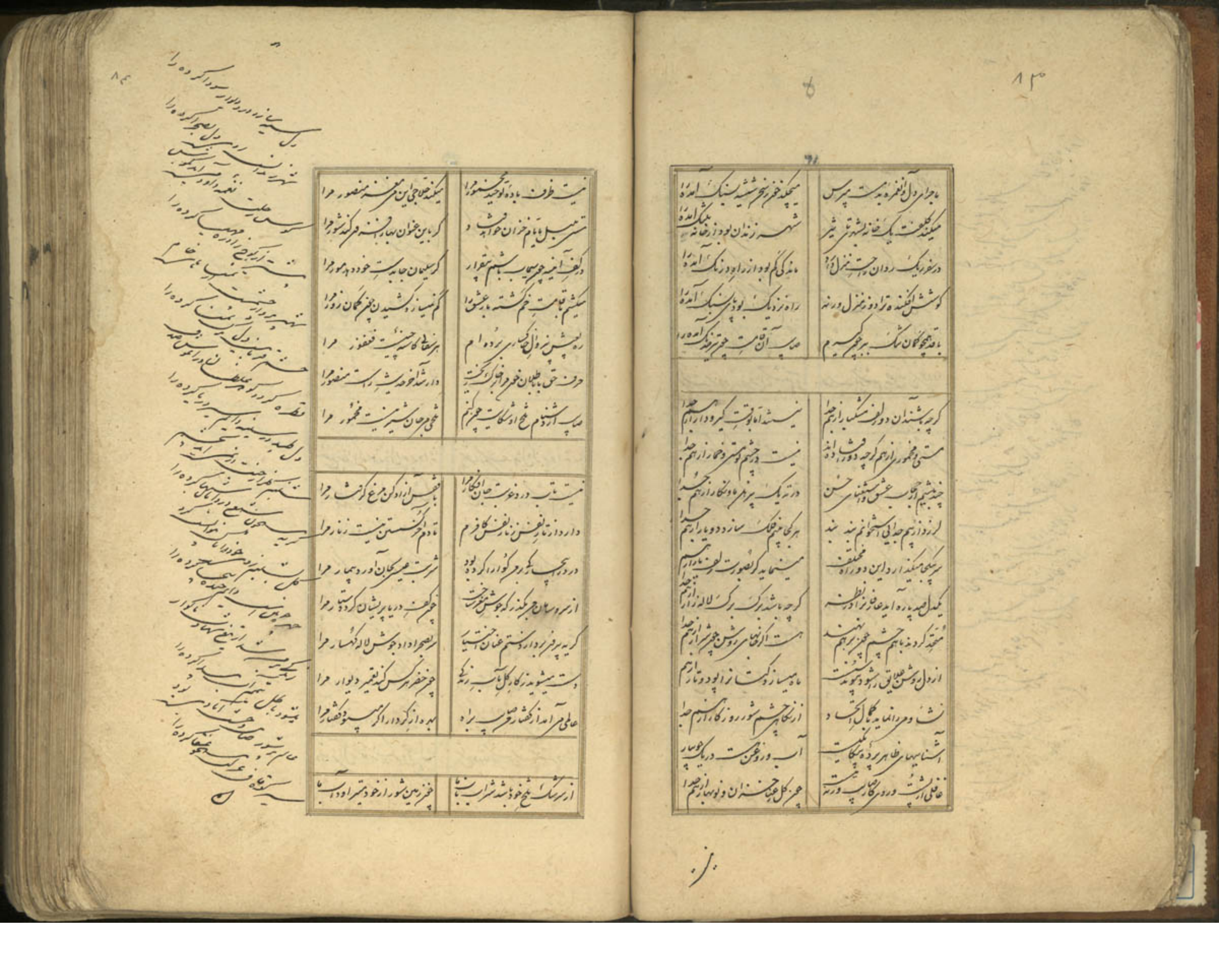
سر دگر دیده دل او دست فراغت | برگ شیرازه چو اوراق خزان نیست مرا
مال اگر نیست فراهم چشم و دل سیر است | آب رو هست اگر آب روان نیست مرا
دارم از جوهر ذاتی جگر تیغ کباب | سخن سخت کم از سنگ فسان نیست مرا
از خسیسان چشم یاری نیست توقع صائب | برگ کاهی طمع از کاهکشان نیست مرا

میبرد آب ز شادی دیده روزن مرا | خانه از روی که یارب میشود روشن مرا
خوشترست از جامه پوشیده عریان زیستن | تیره میگردد نظر از نور پیراهن مرا
فتح باب من بود در بستن چشم و دهان | میشود از روزن بسته دو دل روشن مرا
کی ز پیچ و تاب میشد رشته جانم گره | آب باریکی اگر میبود چون سوزن مرا
تا بچشم نور وحدت سرمه بینش کشید | هر کف خاکی بود چون وادی ایمن مرا
فلس ماهی چون پیمان محضر بخون مرغ و ماهی | حلقه فتراک شد هر حلقه زین جوشن مرا
پیرخ او داغ در زیر سیاهی مانده است | دیده خورشید اگر صائب شود روزن مرا

خوش آن آزاده کز مردم نهان دارد فقیری را | نسازد گوشه چشم توقع گوشه گیری را
خزان دل چنگ از نو بهاران پیش سازد | بایام جوانی هیچ نسبت نیست پیری را
چراغ زندگی را گر جهان افسانه خواهی | مده از دست چون دامان شب‌ها دستگیری را
میان زندگی و آینه صحبت در نگیرد | مکن ظاهر بدلهای سیه روشن ضمیری را

[illegible]





آب روی گوهر از گردیدن مشوییم ما / بحر را سازد غبارآلود اگر سیلاب ما

با کمال تشنگی ساحل‌نشین افتاده‌ایم / در کف آیینه لنگر میکند سیماب ما

آه سرد ما جهان را شور آورده است / میکند کار نمک در دیدهٔ مهتاب ما

از دل چاکیم دارد دیر و حرم آب روی / کافر و مؤمن نمی‌پیچد سر از محراب ما

بحر را سرپنجهٔ مرجان نشیند از جوش / دست کوته دار زنهار از دل بیتاب ما

استخوان در پیکر ما توتیا خواهد شدن / گر چنین گردد گران صائب ز غفلت خواب ما

شمع چندانی که سوزد دل به پروانه را / بیقراری میدهد دل گر پروانه را

حسن سنگین‌دل کجا دلسوزی عاشق کجا / شمع میراند به آب از چشم تر پروانه را

عشق سازد در نظرها حسن صاحب‌شکوه / ذوالفقار شمع شد بال و پر پروانه را

هرچه رنگ یار دارد نور چشم عاشق است / خوشتر است از خرده جان هر شرر پروانه را

بیقراریهای دل افزوده در ایام خط / گرد شمع صبحگاهی گرمتر پروانه را

نیست بی‌پروای ما را گر عاشق‌وار شمع / از فروغ چهره میگیرد دل از پروانه را

از مروت نیست با عاشق‌کشی گر قرب شمع / نیست آغوش وداعی بیشتر پروانه را

بر تهی‌آغوشی خود آه حسرت میکشم / هر کجا بینم که شد شمعی ببر پروانه را

در قبای آل عاشق‌سوزتر گردد جمال / شمع در فانوس سوزد بیشتر پروانه را

پیش ازین پروانه میگردید گرد شمع / شمع میگردد کنون بر گرد سر پروانه را

جای گریه است دود آتش بیتاب چشم / نسبتی با ما نیست شبها در نظر پروانه را

بیگناهم گرچه میسوزد به بالین دم گذشت / غیر پای شمع مأوای دگر پروانه را

بی‌حیا گردان خط دارد چشم شور حسن / وای بر شمعی که افکند از نظر پروانه را

گرد دل صائب بگرد و دیده باغ جنتش / آتشین‌رویی چو باشد در نظر پروانه را

مشمر ز عمر خود نفس ناشمرده را / دفتر مساز این ورق بادبرده را

بار از فسرده‌دلان گفتگوی عشق / تمکین نکرده است کسی حرف خرده را

پند بر غنچه ز باد کش زانکه همچو موج / در دست خویش نیست عنان آب‌برده را

چون غنچه پوست بر تنش تنگ میشود / هر کس گره کند به دل اشک خورده را

اندیشه کن ز طعن پریشان چو چنار / هست آتشی نهفته به دل سالخورده را

صائب نظر به سیب زنخدان یار نیست / دندان نیاز نیست دل خون‌فشرده را

در دل هر قطره‌ای داده است دریایی مرا / هست در هر دانه دام تماشایی مرا

عشرت ملک سلیمان میکنم در چشم مور / هر کف خاکی بود دامان صحرایی مرا

بر نمیدارد ترازوی جهان سنگ کم / ورنه از سنگ ملامت نیست پروایی مرا

گرچه از اشک یتیمان بیقرار افتاده‌ام / چشم قربانی کند مژگان گیرایی مرا

بر خط مشق جنونم ناز بی‌ میکند / نیست در مد نظر چون سرو بالایی مرا

[illegible]

درد مندی درد بیمار درمان کرده است / بس که الفت با تن شد کو مسیحایی مرا

میشد از جولان غزالان گشته حیرت گرد باد / در خور سودای گیسو نیست صحرایی مرا

با دل آزرده بر دل زخم یار را / آه اگر گیسو دهد خط تماشایی مرا

غیرت مرهم چو از همکار شد بیگانگی / ذوق کار خویش شد کار فرمایی مرا

گلگونه چه حاجت بود از روی نکو را / باید چه من گل نبود کار رفو را

در کوتهی دست نهفته است درازی / زنهار بلند است مگیر دست سبو را

در هر دم شمشیر برات بگذر حرف / رنگین نکند باده کهن رنگ کدو را

فیض دم خط هم ز دم صبح بهشت است / از دست مده فصل بهاران لب جو را

در دامن گل همچو سپند است بر آتش / دیده است مگر شبنم گل آن بر رو را

خاطر دریا است گران با دگران / در مجلس می راه مده عربده جو را

از حرف لب هرزه درای نتوان بست / خاموش کند گوش گران بیهده گو را

صائب چو خجالت شود از خرده زر جمع / تا غنچه صفت تنگ نگیرند گلو را

نقد زرم از این عالم توانی برد آنجا / که اینجا هر که سستی کرد شوند رسید آنجا

نداردم پایه کاری مجهر شد هم رسوایی / که از خجلت نخواهد نامه خورشید سفید آنجا

اگر اینجا کشت بی حقیقه در کار جهان آن / در جنت ر روی بازگردد بی کلید آنجا

اگر امروز در عصیان خط باطل کشی صائب / نخواهی بر زمین از شرمساری خط کشید آنجا

نبود بال بصیرت تاک کردن دانه خود را / که هر تخمی که کاری پاک پاک خواهد دمید آنجا

نخور دو اینجا ز غفلت هر که روی از دنیا / نخواهد از ندامت پشت دست خود گزید آنجا

ز خاموشی گذر در هر که اینجا جگر دیدار / بحسرت میتواند رفت بی گفت و شنید آنجا

کسی کز سایه اش اینجا نیاسود آتشین موی / کجا در سایه طوبی تواند آرمید آنجا

در چشم ما ز ضعف ز قوت بود عاجز / بسوی بیستون کوه گرانی را کشید آنجا

ز دل آه شد گشادی هست اگر در شرح جانها را / که قفل از اندرون خانه میدارد کلید آنجا

ز خشکی خرد دیگر سلند ستان در گره بستی / عرق خواهد شد و بر چهره است خواهد دوید آنجا

ره بی مهار عشق دارد خبر به صائب / که شوانند شکار وحشی از دنبال او مرد آنجا

شکست رنگ می از ترک میکساری ما / نمک بچشم قدح ریخت هوشیاری ما

شده است حلقه گرداب چشم قربانی / ز چار موجه طوفان شکسته داری ما

چنان گرایه رحمت امید حق افزود / کی نهار شد از خط امیدواری ما

رسید خیر کی چشم ما بمعراجی / که ماه بر فلک از ماله شد حصاری ما

کلاه گوشه همت بلند کرده ماست / چو تیغ کوه ز زر است آبداری ما

چنان گذشت ز تقصیر عصیان دوست / که از گناه بکرده است شرمساری ما

بزیر تیغ فشرده ایم پای خود چندان / که کوه بست کمر پیش بردباری ما





زبان عذرخواهی صید بسمل را بس باشد / که خواهم بحرمت عذر دست و تیغ قاتل را

ز رشک کودکان پهلو تهی گردم نمی‌دانم / که می‌گردد شکستن مومیایی شیشه دل را

از آن هر لحظه مجنون در بیابانی کند جولان / که در هر جلوه لیلی می‌دهد تغییر محمل را

بخط امیدها دارد دل عشاق / که سازد توتیای چشم طوفان دیده ساحل را

شوند از اهل مشرب زاهدان خشک هم صائب / توان گر گوهر شهوار کردن جهد گل را

گرچه جان ما بظاهر هست از جانان جدا / موج را نتوان شمرد از بحر بی‌پایان جدا

از جدایی قطع پیوند خدایی مشکل است / گر شود صد پاره از هم کی شود قرآن جدا

هست با هر ذره خاک من جنون کاملی / میکند هر قطره از دریای طوفان جدا

عشق پنهان است در خلوت شود غافل ز حسن / نیست در زندان یوسف از ره کنعان جدا

میتوان از عالم افسرده دل بردن برون / از شور سر میگردد بگرمی نان جدا

کم نگردد آنچه می‌آید بجز دل بدست / نیست از دامان دریا پنجه مرجان جدا

قانع از روزی تلخ و شور شو صائب که هست / پسته آمیزش قند از لب خندان جدا

با عشق آن قدر شد ترک دلازاری مرا / تحفه شوق جهان شد گرد هموار مرا

روز روشن میکند کار نمک در دیده‌ام / شب رنگ خواب باشد خط بیزاری مرا

گر بخونم هر سر خاری کمر بندد چو تیغ / روی خندان میکند چون گل سپرداری مرا

برنم

نیستم مقبول تا مردود خاطرها شوم / چیست مهمان نیستم از خط پرداری مرا

صائب از پند و نصیحت عشق بیش شد / نیست زین خواب گران امید بیداری مرا

کند لیلی چنین گر جلوه مستانه در صحرا / شود هر لاله مجنون میخانه در صحرا

گرفتار محبت روی آزادی نمی‌بیند / که موج ریگ زنجیر است بر دیوانه در صحرا

بیابان را غوایی نیست بی‌خلخال لیلی را / ز زنجیر جنون باشد مرا افسانه در صحرا

نمیگردید یاد شیشه مجنون مرا در دل / اگر میدیدم از سنگ طفلان خانه در صحرا

نمی‌اندیشد از ژولیده مویی هر که مجنون شد / که دارد پنجه شیران مهیا شانه در صحرا

مهیا ساز از داغ جنون خود ... / نشست و خاست کن با دام و دد یارانه در صحرا

بحرص شهدان ... نه زر بر نمی‌آید / ز ابرام گدایان داشت حاتم خانه در صحرا

کنون از سایه ... آهو خوش وقتی / که از ناف غزالان دارم پیمانه در صحرا

ز سودا آن چنان صائب تو وحشت آشنا گشتم / که خضر آید بچشمم سبزه بیگانه در صحرا

گر صاف دلی هست شراب است در دریا / ور سوخته هست کباب است در دریا

سالم کسی از بحر جهان جز ... بر آید / شور است اگر چشم حباب است در دریا

بیدار دلی نیست گر از دل آگاه / تا چشم نکشود بخواب است در دریا

سودای جهان از سر شوریده شد افزون / خشک است اگر ریشه در آب است در دریا

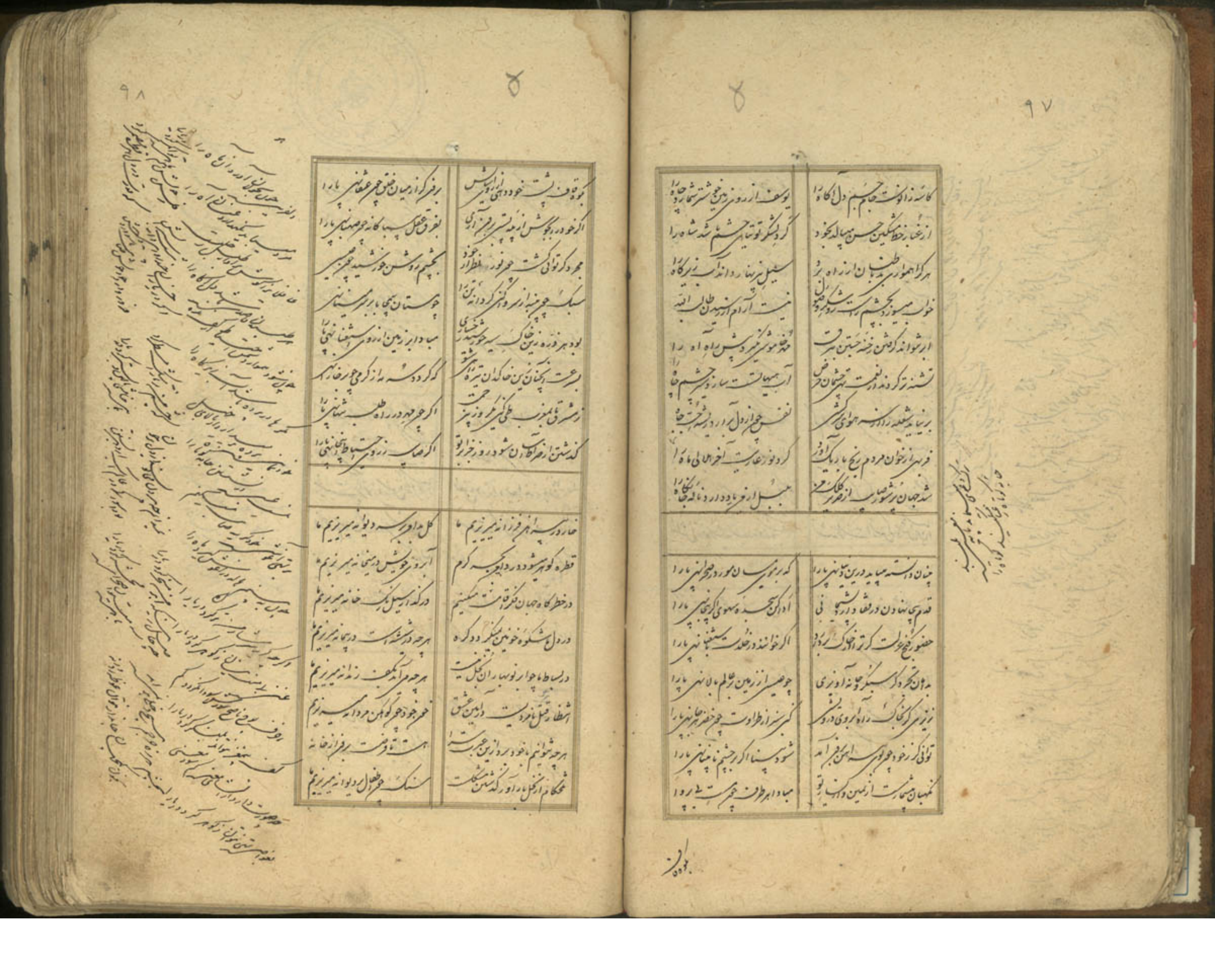
از میکده چون جام برآییم که بطلبی / از گرمی هنگامه کباب است در اینجا
از حلقه‌ی ماتم زدگان کیست برآید / پیمانه‌ی چشم تر آب است در اینجا
پیش که برم شکوه‌ی این بخت گرانخواب / بیداری دولت همه خواب است در اینجا
از روی عرقناک و لب لعل مرا تو / هر سو نگری عالم آب است در اینجا
از دست علائق بگذر باش که هر خار / از نیش پر شاهین و عقاب است در اینجا
ما از تو به پیغام دروغی تسلی / این است خطایی که صواب است در اینجا
مجموعه‌ی صوفی بود از غیر خدا پاک / جز دو جهان برخی باب است در اینجا
هر کوه تحمل که دهد عقل به انجام / چون ریگ روان پا به رکاب است در اینجا
از سیل حوادث مکن اندیشه که زودا / آباد بود هر که خراب است در اینجا
تا رو به رقیبان که به شکوه کشم هم / دست خرد دامان نقاب است در اینجا
از صبر عزیزان چه ثمر تا که نچیده / بیحاصلی ما ثبات است در اینجا
از ترک حیا کام گرفتند حریفان / جز در دل صائب ز حجاب است در اینجا

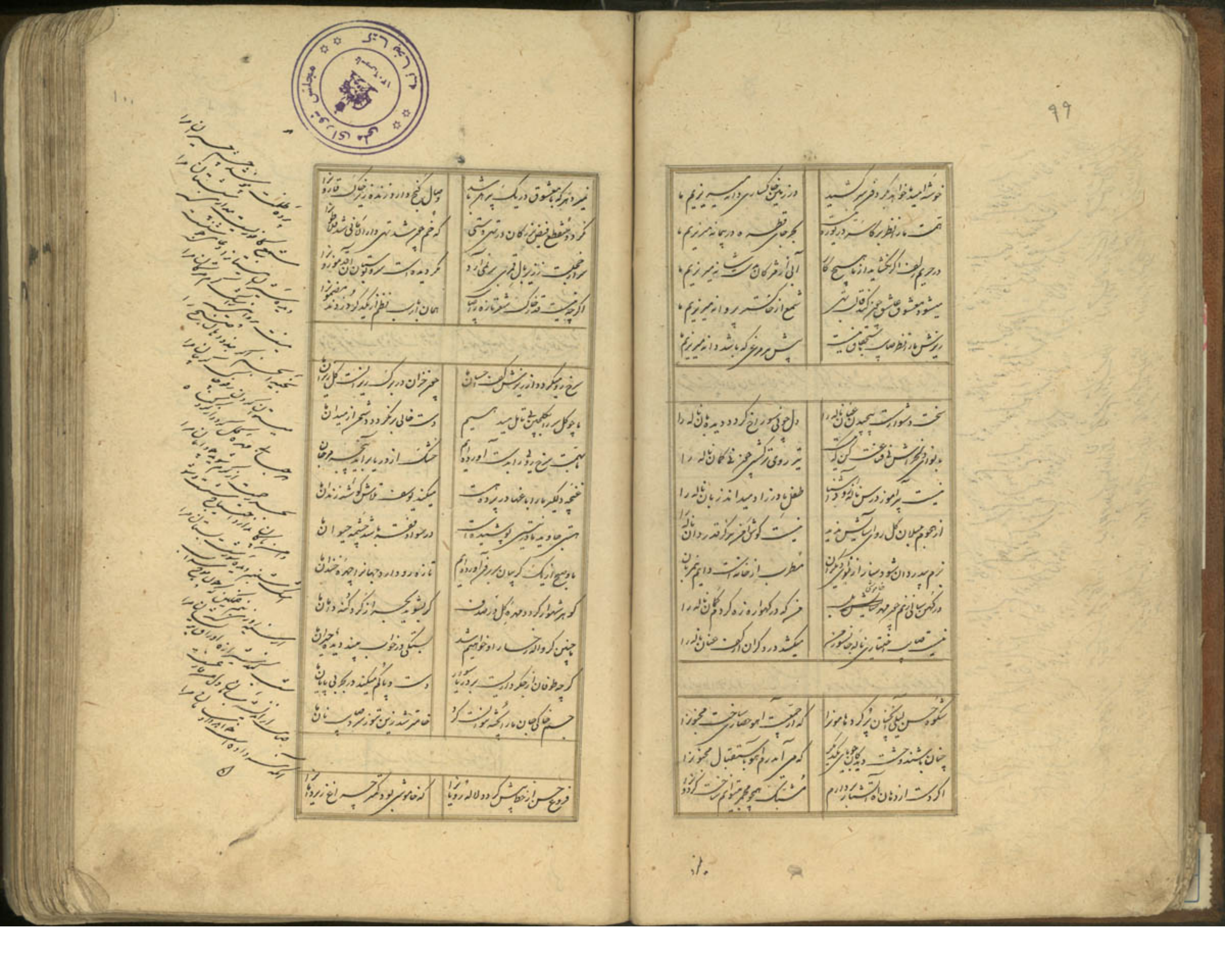
متصل گردد فلک را با یک این آسیا / از شکست دل بگردد دیر هیچ این آسیا
میشود از دل شکستن تیزتر دندان او / خیره دارم ز دندان نیشتر این آسیا
حرص پیران شد زیاد از ریزش دندانها / دانه خواهد بیش چون افتد ز کار این آسیا
نه همین شهباز تیغ ماه نو خون میچکد / تیغ خونریزیست هر پره ز این آسیا

رحم در دوران دولت از زر دستان مجو / متصل نور آورد در سنگ زیرین آسیا
بی تردد هر روزی نمی‌آید بدست / میکند با کاهلان این منت عقبین آسیا
ناتوانی چون زند سر که بانه آسمان / چون برآید دانه سالم ز چندین آسیا
لقمه‌ها را کی دندان زاکند گندم فروغ / میشود از دانه خورشید زرین آسیا
چرخ میگردد بکام مردم دون این زمان / گر نوبت بود در بام شیرین آسیا
صبر را خر کند دردی که پیش از وقت / میکند در رشته کم آب زرین
سعی در رزق کسان دل را نمی‌بندد / کم بود دلهای شب شمع بالین آسیا
تازه شد ایمان عمر تا دیدم از صبح آه / میکند بی آب سر دود چندین آسیا
گر کند آفاق را چون صبح از احسان لوعیا / نیست خرد گردد و رزق دو جزین
نعلش از خورشید صائب روز و شب در آتش است / تشنه خون است از گردش این آسیا

از گرد خط فزود محبت دل مرا / پایی بخواب رفته فرو شد بگل مرا
آزادگی چو سرو بود جزو خوی من / دست تهی ز خلق نماند خجل مرا
باشد چو نقش پای زمین‌گیر رو به راه / در کوچه که رفت فرو پا بگل مرا
در دیده‌ام چو زخم از آن تیغ آه‌ها / ای وای تیغ او نکند گر بحل مرا

صائب ز داغ عشق نگاهت چسان کنم
گر قید عقل داد نجات این سجل مرا







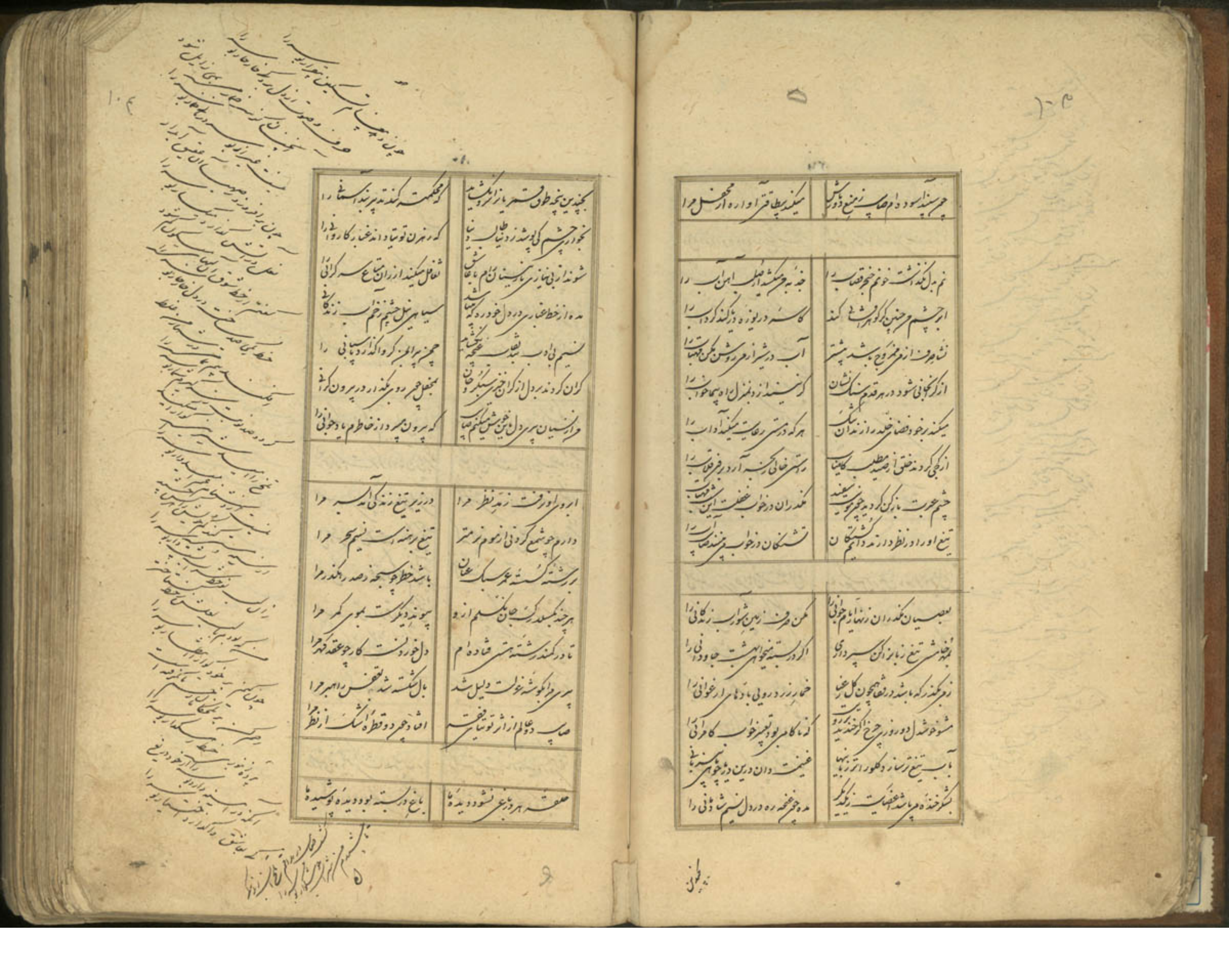
بر زیش می‌توان داغ جنون را از دل شستن — که باشد ابر بی‌باران شب آدینه ترا
بجوش سینه مرزنبار به جوی خاموشی — جبین پرده‌داری چون تواند کرد طوفان ترا
بر روی خوبان تا دیده است گرز غیرت — ز برگ لاله شبنم را جگر افشرده دندان ترا
حریصان می‌شوند از دور باش منع گرم‌تر — که دندان طمع مسواک سازد چوب دربان ترا
توان معنی مکتوب مرا دریافت از عنوان — که چین آستین جبهه باشد شکوه ستان ترا
مرا از قرب شبنم در گلستان شد چنین روشن — که خوبان از هوا گیرند بجا پاکی چشم ترا

دل از خدا بقصد شمع خدا بسته‌ایم ما — در کعبه دل بقبله نما بسته‌ایم ما
ما را بکعبه جاذبهٔ شوق می‌برد — دل را بجذب رهنما بسته‌ایم ما
وامانده کاروان قافله راه کعبه‌ایم — از زنگهات دل بخدا بسته‌ایم ما
خواهیم غوطه در دل خاک سیاه زد — این کوه آهنین که بپا بسته‌ایم ما
مشغول گشته‌ایم بتدبیر هیچ و پوچ — بر کاه دل چو کاهربا بسته‌ایم ما
عاشق بساده لوحی ما نیست در جهان — گر وعدهٔ تو دل بوفا بسته‌ایم ما
امید را ز خوی تو نخل گاهی ثمر — بر خود ز خوف راه رجا بسته‌ایم ما
در گلشن بهشت برین وانمی‌کنیم — چشمی که از لقا بلقا بسته‌ایم ما
صائب بروی سر خوش دیده‌ایم — تا چون حباب دل بهوا بسته‌ایم ما

الی

هر کس نکرده دور گره از کتاب را — نگرفته است از گل کاغذ گلاب را
دل را ز درد و داغ بتدریج پخته کن — هشدار خام سوز نسازی کباب را
شرمی بدار از جگر تشنگان ما — تا چند چهره گره کنی بندی آب را
عمر دوباره هست گذشت آنها که می‌کشند — گویا ندیده‌اند جهان خراب را
روشن دلان ز مرگ محابا نمی‌کنند — نور از زوال کم نشود آفتاب را
وحشت از هوا شوی که زرگ هوای پوچ — در یک نفس رساند بدریا حباب را
روی ستیزه سنگ بدامت شود سفید — باران بر آورد ز دریا سحاب را
بس نیست چشم نرم ترا پرده‌های خواب — گر مخمل دو خوابه کنی رخت خواب را
صائب کجا بذره ما رحم میکند — گردون که خاک‌مال دهد آفتاب را

کی سنگبار زرهم امان میدهد غافل مرا — بار زهر کس زمین ماند بود در دل مرا
شکر قطع راه را پامال کردن مشکل است — خوب کردن از غرور تن در منزل مرا
شوق را عشق مجازی از زمین گیران کند — نیست چون قمری نظر بر سرو پا در گل مرا
میکند از پرتو حسنت مرا چون ماه نو — هر قدر خورشید تابان میکند کامل مرا
دست حسابی که شمار ریان دارد طمع — نیست گم از کاسه دریوزه سائل مرا
از خس و خاشاک گرد پیش آتش شعله‌ور — چوب گل کی میتواند ساخت عاقل مرا
دست خواهد کرد خونم عاقبت در گردنش — نیست گر در زندگانی رنگی از قاتل مرا



در دل قانع ما نیست تزلزل اراده / لنگر بحر بود گوهر سنجیده ما
گر دعوت کندش زند نهان در ته خاک / غنم هر جا که رود از دل غمدیده ما
لعل و یاقوت بیزاران چون کم سنگست / سنگ اطفال بود گوهر سنجیده ما
گرچه چون سرو نداریم درین باغ بری / میتوان چید گل از دامن رنجیده ما
کار اکسیر کند رنگ طلایی ... / ثمره زرین شود از برگ خزان دیده ما

خط از آن گشت مشکین دلی کهنم بر او دلبر را / نه از ستم کرد گردن شود این شیوه گوهر را
نه تبخاله است بر گرد دهان آن پریپیکر / زنگی این صدف بیرون لب جا داده گوهر را
... ز دل لطافت ... برنمی آید / مگر گشتی ... باد بان کرده است لنگر را
دل روشن زبان ... راز یکدگر ... / کند پوشیده صیقل در حجاب نور جوهر را
عروس ملک در عقد دوام کس نمی آید / ز خشکی ... آب زندگی ... سکندر را
دل بیتاب من را بر قرار خوش ... / که سازد دامن کوهان این سینه شوخ مجمر را
ز برگ عشق کهنم دل چنگ ... / که سوز ... آتش دوری آتش سمندر را
نمی آید ز عیسی گرد پنهان در ... / ... ز رو خورشید تابان داغ ...

ز راستی نبود مختصر کشاده جبین را / که نقش ... نشان ز دست سیه روی نگین را
از آن کنم دم مردن نگاه خیره برویش / که نیست ختم از پی نگاه بازپسین را

نبیل شاه نبود گشوده است امیدم / که کرده است تهی صد هزار خانه زین را
رسید هر که درین خاکدان بگنج قناعت / چو مور زیر زمین برد عیش روی زمین را
خراش درد ز دل میتوان بچاره زدودن / اگر بدست توان محو کرد نقش نگین را
ز خانه پدری کی شوند مانع فرزند / زما دریغ مدار روضه بهشت برین را
غبار خط گرفته است روی سیمبران را / چنانکه فکر تو ... گرفته روی زمین را

تا دل از روی تو شد مطلع انوار مرا / چشم خورشید شود خیره ز رخسار مرا
هست بر خط ... دمن غمخوار گران / ورنه کوه غم او نیست ... بار مرا
در سینه روی از آن ... انگشت نما / که برآمد چو قلم ... نکشار مرا
اگر ... دست اگر موی برون می آید / میرسد دست بموی کمر یار مرا
حلقه ... از دور ... / با عنان ... هر راه نگار مرا

مهیا در دل ... برگ عیش ... را / ز خود ... کلاه غنچه برون آورد گل را
نگردد خواب از افسانه گردیده عاشق / که شوانده بهاران گرد ... سنبل
کمان رستم ... از کشش ... / ... نهان را از ... را
دل ... ز ... / ... زه کرده کمان حلقه ... را
بردن آن ... این سنبل ... / نهان ... کاکل را

تراوش میکند راز نهان از قهر موی
که شبنم نیست از گلگشت تا نکهت گل را

زمین پیش سیلاب عمارت میشود پیدا
سینه بر کاهی زنهار نسیان تو گل را

پروای مرگ نیست گدای برهنه را
سیل آب رنگ نیست سرای برهنه را

ایمن شو و بخور ز اهل حسد که هست
صد چشم بد ز آبله پای برهنه را

عریان شو از لباس که از لوی پیرهن
تشریف میدهند صبای برهنه را

خورشید و مه بروز و شب از حلیهای نور
آماده میکنند قبای برهنه را

دست از طمع بشوی که در آستین بود
پیرایه قبول دعای برهنه را

بی پاره جگر نبود داده را ز شر
از لشکرست فتح لوای برهنه را

بگشا گره ز جبهه که هرگز نمیشود
جوشن حجاب تیغ قضای برهنه را

از عیب خلق چشم بپوشان که اهل شرم
از چشم خود کنند قبای برهنه را

صائب برون ز سینه مده داغ عشق را
ستار باش سوختهای برهنه را

از غبار خط فزون شد روشنایی دیده را
توتیای چشم باشد خاک طوفان دیده را

دیده یعقوب میخواهد نسیم پیرهن
نیست بهره دیده تا چاه نپوشیده را

خود حباب از پرش رو زمین آسوده است
نیست پروای زبیران مردم سنجیده را

مینماید جوش از کثرت نیستم که
از گریبان سر برآرد داغ برچیده را

چند باشم زاتش مستور قانع تا بکی
در گریبان تا بکی رزم گل ناچیده را

سینه را از بیهوده دل از زنگ کدورت فرود
پای کوبان است شادی این سبزه خوابیده را

نیست جز نسیان کسی شایسته اوصاف حق
شاه میبخشد بخاطر جامه پوشیده را

سخت تر گردد گره هرگاه صبا تر شود
باده پیمانست بگشاید دل غنچه را

صبح گشاده روی بود در حجاب شب
چون باد بر سری مکند ز ناله نقاب شب

از صبح ناشکسته دو موی سیه بیا
چشم آب دهد ز موسم باب و باب

هنگام صبح ز شور خواب کمند ران
گر زود نیست این دو نفس انتخاب شب

در پیش قبله آن خدا سجده وارست
گردن بکش طاعت مالک رقاب شب

از شمع یاد گیر که جز اشک و آه نیست
جنس دگر ز عالم اسباب شب

از سیاه چاه پل باران رحمت است
تحسین نیاک کن با سید حجاب شب

از شرق جلوه نفس آتشین برآورد
آگاه شعله بار نبود قشاب شب

ریحان خلد نیست سزاوار اهل
هرگز نهد دل چگونه شود کامیاب شب

برد در سر زخواب از آن پیشتر که صبح
تیغ جگر شکاف کشد از قراب شب

تا ره بری بحسن قبای انتخاب
از چشم نظاره کن قسم انتخاب شب

در مغز هر که سوخته است از فروغ روز
ریحان خلد را نبود آب و تاب شب

در خواب هر شبی که بغفلت کنند روز
در چشم زنده دل نبود در حساب شب



بی تاب رو نمود لعبت عنبرین / زنهار غور کن بسواد کتاب شب
از نور طالعش بنمودی سفید روی / فردای رستخیز چه گویی جواب شب
چون شب بخواب صرف مکن فیض صبح را / غافل مگرد از نفس مستجاب شب
هر کار را تو وقت ادا کن که خواب روز / مگر وقت پس دیده و [illegible] جای خواب
در هیچ نقطه نیست که صد نکته درج نیست / چون خامه سر مپیچ ز آداب کتاب شب
در شب مبین بچشم حقارت که آفتاب / باشد چو غنچه در ته بال غراب شب
گرد درکاب روز زند قطره آفتاب / انجم روند بخیل و حشم در رکاب شب
دربارگاه روز بود بار عام عام / جز خاص نیست محرم حجاب شب
وز شست نور فیض در تنهایی نور / غافل مشو ز قلزم زرین حباب شب
تا باد صبح طی نموده است این بساط / برخیز و همتی بطلب از جناب شب
بی چشم تر چو شمع مکن راست قد که / ز اشک شمع سوخته جانان کباب شب
خاست در ز ظلمت شب [illegible] عشق / پروانه وار هر که نگردد کباب شب
بر فیض کیمیای شب تیره شاهد است / هر شفق که مشک شد از انقلاب شب
چشم ستاره سپرد ز شوق آه تو / چشم سیه دل تو همانست خواب
شستند ز اشک زنده دلان روی خود چو شمع / تو وقت صبح روی نشستی ز خواب
در چشم نرم [illegible] اگر پرده [illegible] / ریزد نمک به دیده خفاش [illegible]
با چشمان گشاده نظر چون ستارگان / مستی چگونه چشم تو غافل ز خواب شب

چون صبح مرده تن زده از خواب زیر تو / مشکین نسیم صبح نفس از مشک ناب شب
از شب بروی در توفیق واشده / [illegible] چگونه دست کشم از رکاب شب

درون گنبد گردون فتنه بار محن / بزیر سایه هر ابر موسم بهار محن
فلک ز کاهکشان تیغ کین کشیده است / بزیر سایه شمشیر آبدار محن
فتاده است زمین پیش پای صرصر گرد / چو گرد بر سر این فرش مستعار محن
ز چار طاق عناصر شکست میبارد / میان چار مخالف باختیار محن
درون سینه ماهی نگردد نوش خوار / برون نرفته ازین نگون حصار محن
ز مرگ سینه چه چون برگ بید میلرزی / ز مرگ نقد چه اندیشی زینهار محن
اگرچه ظلمت شب پرده پوش بیداد است / تو بی ادب ادب خود نگاه دار محن
مباد شرطه طوفان درست بنشیند / نبرده رخت ازین ورطه بر کنار محن
دو چشم روشن ماهی درون پرده آب است / دو شاهد است که در بحر بیکنار محن
بچشم دام زد ذوق شکار خواب [illegible] / اگر تو یافته لذت شکار محن
صفای چهره شبنم گل سحرخیز است / ز گریه کن بجای چشم اعتبار محن
باین امید که در رشته بدست افتد / شود چو سوزن اگر [illegible] نزار محن
زمام ناقه لیلی بلال شب [illegible] / نصیحت مجنون مباد در [illegible] محن
[illegible] آه خویش را بر آن / [illegible] زینهار محن



عرق‌فشانی آن گلعذار را دریاب / ستاره ریزی صبح بهار را دریاب

غبار خط بزبان شکسته میگوید / که فیض صبح بناگوش یار را دریاب

درون خانه خزان و بهار دیگر هست / ز خویش خیمه برون زن بهار را دریاب

سواد جوهر تیغ قضا بدست آور / دگر اشارهٔ ابروی یار را دریاب

رگ هوا ز تسلیم کن بعشق خویش / میان گریه حضور کنار را دریاب

غبار قافلهٔ عمر خضر نمایان نیست / دو اسبه رفتن لیل و نهار را دریاب

ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون / صفای این نفس بی‌غبار را دریاب

درین ریاض چو صائب ز غنچه خسبان شو / گره‌گشائی باد بهار را دریاب

از لطافت بسکه دارد چهرهٔ او آب و تاب / آفتابی میشود در گردشش زیر ماهتاب

چون گلوی شیشه موج بادهٔ گلرنگ را / میتوان دید از بیاض گردن او بیحجاب

معنی بی‌نقطه را ادراک کردن مشکل است / بر میفکن زینهار از چهرهٔ نازک نقاب

خط رسید از رخ او و ز خط ازرق خواست / راه خود را پاک سازد خصم چو گردد سیلاب

از خط شبرنگ گشته چشم او کمتر شود / پردهٔ دیگر ز خط افزود بر چشم حجاب

در زمان خط مدار از چشم او بر گرد است / گردن مل بود ما را بیک دریا شتاب

از نگاه گرم چون مویی که بر آتش نهند / میشود افزون میان نازکش پیچ و تاب

گرچه از مژگان کج بالین او داریم بخت / نیست بیداری چشم بیمار ترا هرگز ز خواب

نیست خونبهای خونین مهربانی عشق را / روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب

در بلندی ناله صائب ندارد کوتهی / کوه تمکین تو میسازد صدا را بی‌جواب

از تهی‌دستیست در خون جهان این پیچ و تاب / چشم کوته‌بین بپهلو میکند چون حباب

در خرابات محبت شیشه‌ها ظرف منست / ذره بر سر میکشد رطل گران آفتاب

دل نیازارد ز حرف سخت هر کس سنگ را / هر که داند کوه عاجز نیست در رد جواب

کوته است از حرف خاموشان زبان اعتراض / الحق از تیغ است هر خونی که گردد مشک ناب

میکشد از عشق حیرت خود دل بیتاب را / میکند خون در دل آتش بگردیدن کباب

دل ز جرح جوش عجز مرا برتر که گرد / گم کند در روز نیش هر که رخ خوان آفتاب

امن جستم ز ویرانی ندانستم که چرخ / گنج خواهد خواست جای باج از ملک خراب

میدود در جستجوی آب دایم هر طرف / گرچه هست از آب صائب پردهٔ چشم حباب

ای خوشه‌چین سنبل زلف تو سلسبیل / شبنم گلزار گلشن حسن تو آفتاب

در محفل تو ناله فراموش کند سپند / در آتش تو گریه فراموش کند کباب

از وصل گشت گریه فزون جانگداز تر / از ماهتاب تلخ شود بیشتر گلاب

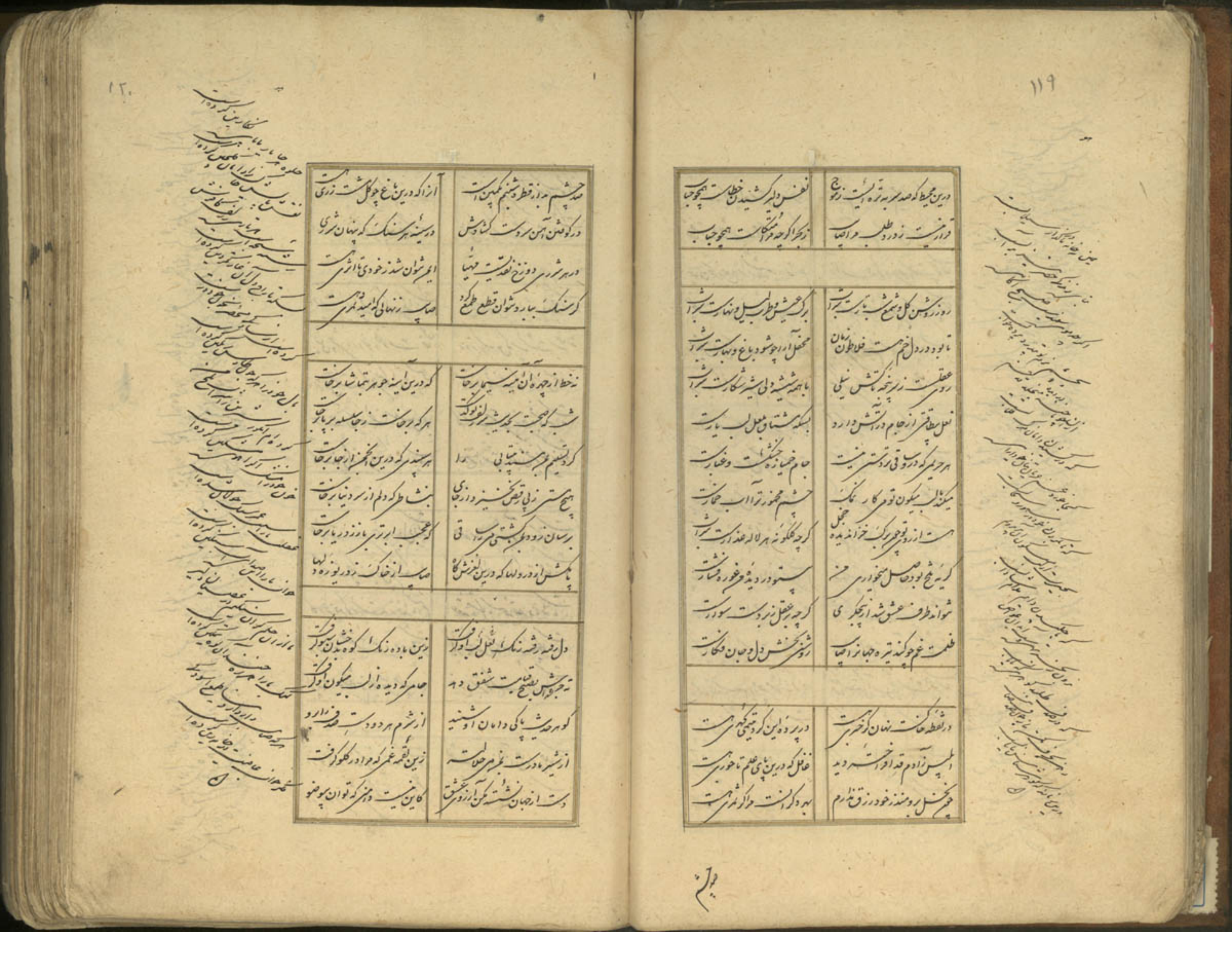
دیوانهٔ قلمرو صحرای وحشتیم / ما را سواد شهر بود آیهٔ عذاب

پیوسته از هوای خود آزار میکشیم / در خانه است دشمن ما فرش چون حباب

[illegible]







در این محیط که صد سر به تره ایست زموج / نفس دلیر کشیدن خطاست همچو حباب

قرار نیست ز دور طلب فرا اصحاب / زبحر اگرچه فراخ و مکانست همچو حباب

روز روشن گل و شمع شب تار است شراب / برگ عیش و طرب بلبل و نهار است شراب

تا بود در دل خم هست فلاطون زمان / محفل آرا چو شود باغ و بهار است شراب

روی عقل است ز رنجه بالش نیلی / با همه شیشه دلی شیر شکار است شراب

نعل بطالی از جام در آتش دارد / بسکه مشتاق می لعل لب یار است شراب

هر حریفی که در او ساقی زر دستی نیست / جام خمیازه چنگ است و غبار است شراب

میکند لب میگون تو می کار نمک / چشم مخمور تر آب خمار است شراب

هست از روی تو چون برگ خزان دیده خجل / گرچه گلگونه هر لاله عذار است شراب

گریه هیچ بود حاصل میخواری من / پستو در دیده مخمور غبار است شراب

شوانده طرف عشق شده ای جگری / گرچه بر عقل زبردست سوار است شراب

ظلمت غم چو کند تیره جهان را صائب / روشنی بخش دل و جان فگار است شراب

در لفظه حالت نهان گرخبری هست / در پرده این گرد یتیمی گهری هست

ابلیس ز آدم قد افراخته دید / غافل که درین پای علم تاجوری هست

چون نخل برومند ز خود رزق ندارم / بهر دگرانست اگر ثمری هست

صد چشم مرا ز قطره شبنم کمین است / آزاده که درین باغ چو گل گشت زری هست

در گوشه هر آهن بر دست گشایش / در سینه هر سنگ که پنهان شرری هست

در بهر شرری دوزخ نقدیست مهیا / ای مرشوان شد ز خودی با اثری هست

گر سنگ بیارد نتوان قطع طمع کرد / صائب ز نهالی که امید ثمری هست

نه خط از چهره آن آینه سیما برخاست / که درین آینه جوهر بتماشا برخاست

شب که صحبت بحدیث سر زلفش گرم است / هر که برخاست ز جا سلسله برپا برخاست

گرد تسلیم ز هر سینه بیتابی دا / هر سپندی که درین انجمن از جا برخاست

هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جای / بنشاط که دلم از سر دنیا برخاست

برسان زود دلی شستی می ساقی / که عجب ابر تری بازو دریا برخاست

پاکشش از دوره لها که درین لغزشگاه / صائب از خاک نزد نوره دلها

دل از قصه رفته زنگ از لعل لب او گرفت / زین باده زنگ از کوه بدخشان کمر گرفت

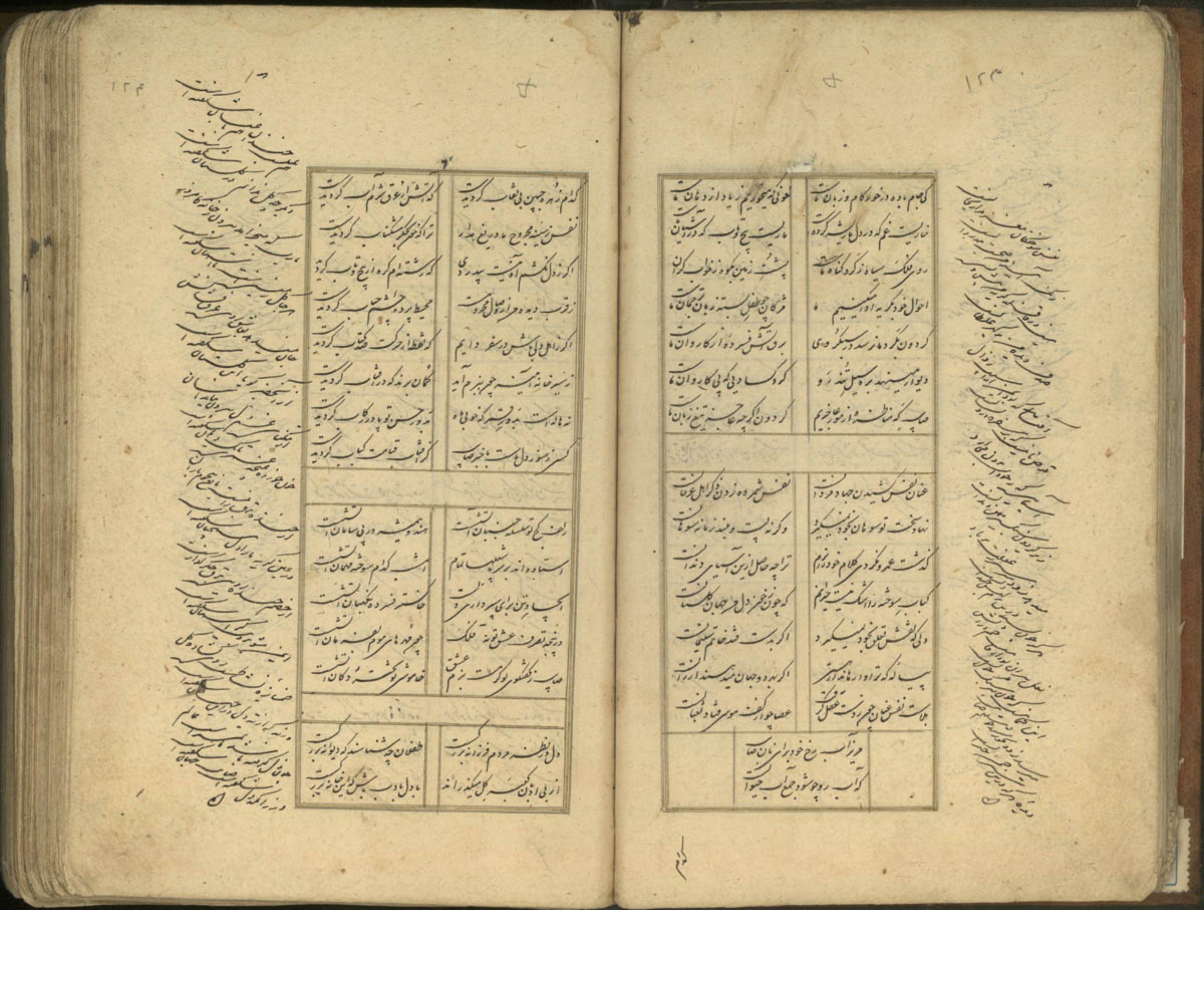
تا چون گوش بتفسیح قیامت شفق دهد / جامی که دیده از لب میگون او گرفت

کو هر حدیث پاکی دامان او شنید / از شرم هر دو دست ... دارو

از شیر مادر است نمی حلاوته / زین لقمه غمی که مرا در گلو گرفت

دست از جهان نشسته مکن آرزوی عشق / کاین نیست دامنی که توان بی وضو گرفت











مرکز گرفتم سیل ناخلف وا کرد دندان / خجلت ناخلف از درازی حجت سهل است
بر تو از کوتاه بینی خبر دل اشد کوتاه / چشم اگر بر منعم افتد پیچ نعمت سهل است
خوردن گندم برون آورد آدم را ز خلد / تا بدانی پیش حق یکجو طاعت سهل نیست
کافر جبلی است هر کس نیست راضی از قضا / صائب از قسمت چو نادانان شکایت سهل نیست

از شکوه عشق میدان تنگ بر هامون شده است / دامن صحرا از تنگی دیوانه مجنون شده است
ترکشی از بسکه زین وحشی نگاهان خورده ام / باورم نیاید که آهو رام با مجنون شده است
شانه شمشاد در دست نگارین مشکبید / بسکه در زلف گرهگیر تو دلها خون شده است
از انقطاع فیض کوتاه است ایام خزان / دولت فصل بهار از فیض روزافزون شده است
همچو داغ لاله چسبیده است صائب بر جگر / آه ما از بسکه نومید از در گردون شده است

لشکر از صاحبدلان شوخی ز خوبان خوشنماست / از هدف استادگی از تیر جولان خوشنماست
صحبت بیگانگان بود شرطه به گوهران / خار تا بر دور گل باشد چو مژگان خوشنماست
تیغ جانبخش تو شد آب حیات کشتگان / از کریمان معذرت در وقت احسان خوشنماست
زیر ریش پنهان سایل عمر جاویدان دهر / پرده ظلمت روی آب حیوان خوشنماست

از بزرگان روی دل صائب نگردان عبث / دل بدست آوردن مور از سلیمان خوشنماست

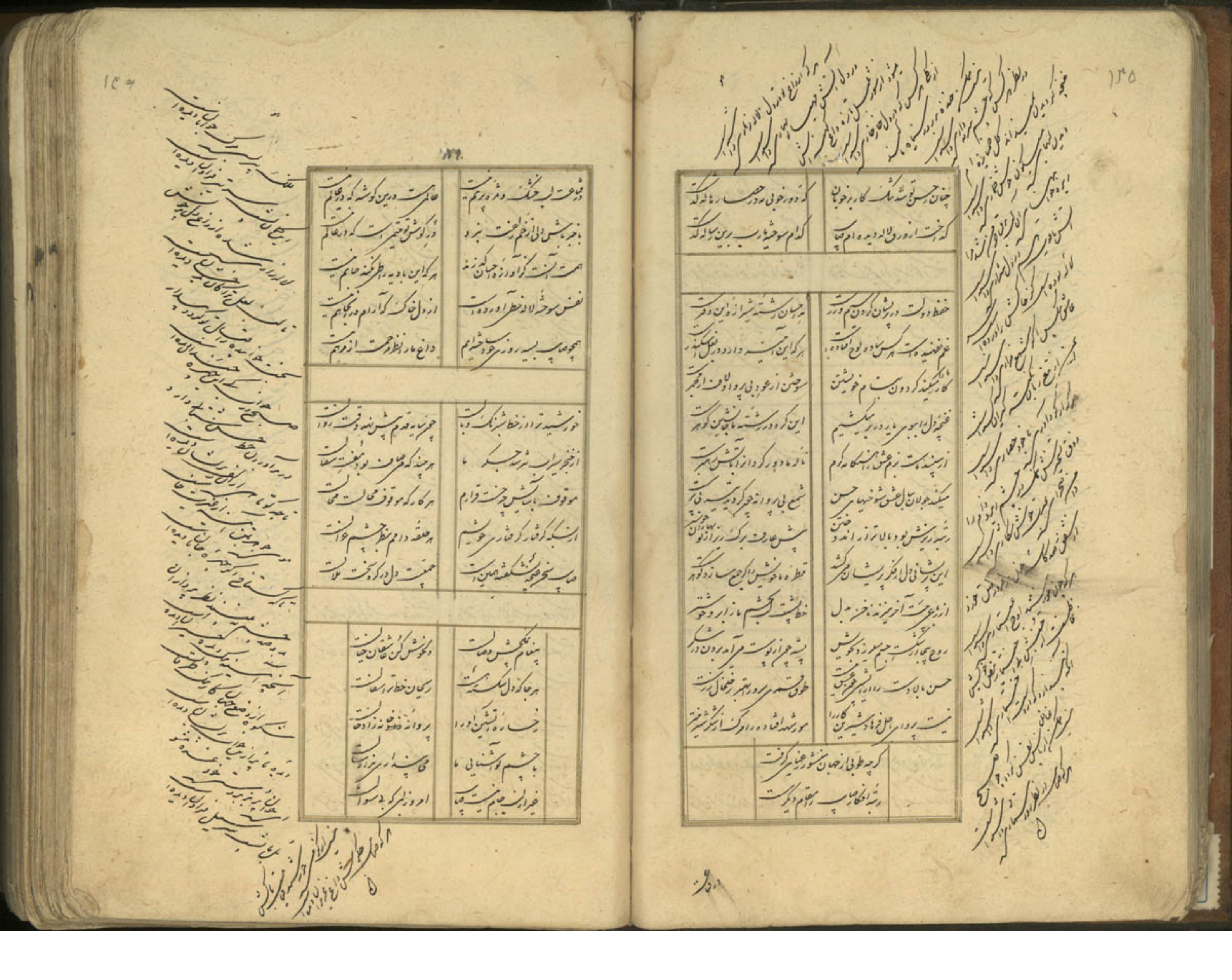
با آب خضر آن خط شبگون برابر است / نقطی که تازه است بمضمون برابر است
این نشاگان لب نوخطان رسید / کاهش که خون باده گلگون برابر است
خطی که از ذقن به بناگوش میرود / در خاصیت به تربت داروی برابر است
شوری که سنگ بر خم هستی زند ترا / با حکمت هزار فلاطون برابر است
سودای عشق در سر مجنون بیکلاه / با تمه کلاه فریدون برابر است
بی انتظار میرسد از غیب باده اش / هر دیده را که آن لب میگون برابر است
در چشم داغدیده صائب درین بهار / هر لاله با پیاله پرخون برابر است

چشم ما پوشیده از خواب پریشان گشته است / از هجوم سنبل این سرچشمه پنهان گشته است
گر گشاید نشتر رگ جوهر گردد خبر / بسکه بر رخسار او آیینه حیران گشته است
از نشاط دردمندی دردمند آن / استخوان چون پسته زیر پوست خندان گشته است
گر زند با چشم سوزنش لاف همچشمی غزال / میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است
گوشه دلتنگی دارم که چشم تنگ مور / پیش چشم عرصه ملک سلیمان گشته است
گوی زرین سعادت در خم چوگان اوست / قامت هر کس ز بار درد چوگان گشته است
نوخطان گر ندارد جسم در دل دور نیست / چند روزی شد که این کافر مسلمان گشته است

نیست صائب پاکدامنی بخرابات روان / شبنم هر باره ما بر این گلستان گشته است







چنان ز حسن تو شد تنگ کار بر خوبان	که دور خوبی مه در حصار هاله گذشت
که رخت از ورق لاله دیده ام [illegible]	کدام سوخته یارب برین پیاله گذشت

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر است	هر چسان رشته شیرازه این دفتر است
غم نفهمیده است هر کس ساده لوح افتاده است	هر که این آینه دارد در بغل اسکندر است
کار نگشیند گردون به نام خویشتن	سوختن از عود بی پروا تلاف اخگر است
غنچه دل را ببوی یار دور بگشیم	این گره در رشته ما جانشین گوهر است
از سپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم	ناله ما دور گرد از آتش بهتر است
میکند جولان بیال عشق شوخیهای حسن	شمع بی پروانه چون گردیده بی بال و پر است
رتبه رنگینش بود بالاتر از اندوختن	پیش عارف برگ ریز از نو بهاران خوشتر است
این پریشانی دل از فکر پریشان میکشد	قطره ما خویش اگر جمع سازد گوهر است
از رعونت آخر زند ناخن به دل	خط پشت آن چشم ما از ابرو خوشتر است
روح بیچاره گشت جسم [illegible]	پسته چون از پوست می آید برون در شکر است
حسن با یاد دست [illegible]	طوطی قسمی سرو بهتر ز نخل [illegible]
نیست پروای جان فرهاد شیرین کار را	مور شهد افتاده را دگر از شکر شیرین تر است

گرچه طوطی از جهان منشور عنایی گرفت
رتبه افکار صائب را مقام دیگر است

قناعت لب خشک و دیده پر نم است	عالمی است در این گوشه که در عالم نیست
باخبر باش دلی از خم زلفت نبرد	در گوشه توچشمی است که در عالم نیست
همت آن است که آوازه جهانگیر زند	هر که این بادیه را طی نکند حاتم نیست
نفس سوخته لاله خط آورده است	از دل خاک که آرام در عالم نیست
همچو صائب به سیه روزی خود خرسندیم	داغ ما را نظر رحمت از مرهم نیست

خورشید ترا از خط شبرنگ وبال است	چون سایه قدم پیش نهد وقت زوال است
از خنجر سیراب تر شد جگر ما	هر چند که [illegible] سفال است
موقوف به یک آتش چرخست قرارم	هر کار که موقوف محال است محال است
از بسکه گرفتار گرفتاری خویشم	هر حلقه دام نظر چشم غزال است
صائب سخن غنچه شگفته همین است	جمعیت دل در گره بخت ملال است

پیغام نگه بس که وصال است	دلجویی کن عاشقان حیات است
هر جا که دل است تکیه گاه است	ریحان خط [illegible] است
چاره ز آتشین او را	پروانه [illegible]
با چشم تو آشنایی ما	[illegible]
غیر از این [illegible]	امروز [illegible]











در بیابانی که خارش تشنهٔ خون خورده است
زرق چون شبنم از رنگین عذاران چیدن است
ریگ چشمش پاکی دامن درین آشوبگاه
راه بسیار است مردم را بقرب حق ولی
از تأمل پایهٔ معنی بگردون می‌رسد

پای در دامن کشیدن گل بدامن کردن است
با کمال قرب دندان بر جگر افشردن است
از چشم چوگان گردون گوی بردن [illegible]
راه نزدیکش دل مردم بدست آوردن است
سرفرازی نخل را صائب ز پا افشردن است

تا ترا چون دگران دیدن ظاهر کار است
عالم از سنگدلان قلزم پرکهسار است
دل افگار سیه می‌شود از سرمه خون
از دو سرکار کسی بسته نگردد هرگز
آنچه شیرازهٔ جمعیت دل [illegible]
[illegible] به از جهد خموشی صائب

چشم بر روی تو حیرانی آینه بر دیوار است
کشتی نوح درین ورطهٔ دل [illegible]
چشم بیدار چراغ سر این بیمار است
خندهٔ غنچه پیکان لب سوفار است
[illegible] وحدت چو رگ زنار است
گر ترا جان و دل از تیغ زبان افگار است

در سینه خانهٔ افلاک دل روشن است
دل چو میناست چه غم دیده اگر نابیناست
[illegible] چرخ چو پیکان ز سنگ
حرص هر ذره [illegible] اخترست

اختری در ته خاکستر این مجمرست
خانهٔ آینه را روشنی از روزن نیست
محک سیم و زر از بهر کسان آهن نیست
مور خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست

مردم پاک گهر با همه کس می‌سازند
دل نازک به نگاهی آزرده شود
صائب از اطلس گردون کلهی [illegible]

آب در آتش [illegible] از خار و خس گلشن
خار در دیده [illegible] دلم [illegible]
[illegible] غنچه [illegible]

بتان که صید به نیرنگ می‌نمایند
گر از لباس آدمی [illegible] شناسند
ز زنگ آینهٔ دل اگر [illegible] داری
اگر برون کنی از دل هوای آزادی
من جلوه رخان چشم خود [illegible]

کباب آتش نیرنگ می‌نمایند
همین گروه که نیرنگ می‌نمایند
هزار آینه در زنگ می‌نمایند
بهشت [illegible] تنگ می‌نمایند
که زود چهره [illegible] رنگ می‌نمایند

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست
طوفان چه دست و پا زند در دل [illegible]
قانع ز زیر چرخ [illegible] نیم چون ماه
در چشم [illegible] سواد جهان خرم [illegible]
بی آرزو دلیست اگر [illegible] کنند
دربانی بهشت رضوان [illegible]
صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر

راهی بخلوت دل جانم آرزوست
بیرون ز خویشتن دو سه جولانم آرزوست
از خوان آفتاب لب نانم آرزوست
زین خرمن [illegible] چیدن دامانم آرزوست
چیزی که از بهشت [illegible] آرزوست
آینه [illegible] رخ جانانم آرزوست
پیشانی گشاده بیابانم آرزوست





آفاق روشن و مه تابان بدید نیست … ز شور عالمی و نمکدان بدید نیست
از مهر تا بذره و از قطره تا محیط … چون گوی ورزدند و چوگان بدید نیست
در موج خنده گل چمن آوار نهان شد است … آب از هجوم سنبل و ریحان بدید نیست
آورده اند چشم جهان بین غبار … یا از غبار خط رخ جانان بدید نیست
پرون را ز شهر هوا ز شوق ببین … نور چراغ در ته دامان بدید نیست
صاحب نشدهای دگر ز روح اسپین … این سرمه در سواد صفاهان بدید نیست

روی از عالم بگردان گر لقا میبایدت … بگسل از کونین اگر جنت لقا میبایدت
روشنی چشم از جوهر سرمه مردم … خویش را در هم شکن گر توتیا میبایدت
فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست … هستی از تن پروران تا نور با میبایدت
شمع دل را از هوا ما مخالف پاس دار … وقت روشن از چراغی پیش پا میبایدت
این پریشان جلوه طبعا گل نکهت نیست … آشنای خود نه تا آشنا میبایدت
خانه در بسته بجویند مهمانان غیب … غنچه بنشین گر نسیم آشنا میبایدت
نی در این بستان نوا تا برگ دارد بینوا … برگ را از خود بیفشان گر نوا میبایدت
موج بی پروا چه بال و پر گشاید در حباب … صایب از گردون گردون رو گر بقا میبایدت

از دلم عشق بجای غم دنیا برداشت … شوان سینه چنین از سر مینا برداشت

چه زاید شر تجرید بخود میل زمی … سوزنی بود درین راه مسیحا برداشت
چشمه آینه با گوهر پیوسته است … غوطه در گنج زد آنکس که ز دریا برداشت
گر دو تو انسیم در در و دیوار اثر … کعبه چون محمل لیلی ره صحرا برداشت
داغ دشت جنون عالم نومیدی نیست … خواهد از خاک مرا آبله با برداشت
شور از ناله مجنون به بیابان افتاد … که دل از سینه لیلی ره صحرا برداشت
گر چنین داده خود ما نستاند چه حساب … غیر عبرت نتوان هیچ ز دنیا برداشت

پاره های دل گران بر دیده خونبار نیست … جای در چشمت نگس را که بر دل بار نیست
ما سبکروحان مدارا با رقیبان میکنیم … ورنه گوی سر ز من در کار روان درکار نیست
سیم و زر چون آب شد از تو به پاک آید برون … با خجالت خرم مرا حاجت به استغفار نیست
غفلت ما شعور از ما میشناسد سبب … پای خواب آلوده را افسانه در کار نیست
نیز نه هر قطره باران جسته گلی بیابان … کاه چنین روزی چه اینجا نهان بسیار نیست
غافلند از مرگ مردم ورنه در زیر زمین … کیست کز تن ادعای پیش بر دیوار نیست
خورد عالم را و بند در شکم سنگ از آن … سیر چشمی در لباس خاک مردم خوار نیست
آنچه بایدکم نمیگردد که در تاریخ آدمی … شمعها بی برگ گردد آینه جوهر در کار نیست

از دل مجروح صایب شور عالم را سر است … بی نمک واند جانرا هر دلی افگار نیست

آسوده کی به کنج فراغت نشستن است | امروز هست درگه چشم بستن است
هشیار نیست عقل که مستیست چاره اش | بر تن پرست توبه که عذرش شکستن است
کفاره شراب خوری های بی حساب | هشیار در میانه مستان نشستن است
طفلیست راه خانه خود کرده است گم | هر نقص که در صدد عیب جستن است
شوخی باین کمال نبوده است هیچگاه | خال تو چون سپند در آتش ز حسن است
غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش | موی سفید رشته بانگشت بستن است
صائب بزیر چرخ فکندن بساط عیش | در رهگذار سیل فراغت نشستن است

شبنم بغنچه چند از دلان چشم بند است | صیقل سینه روشن کهن دلان درد است
پیش از این خانه سیاه ز خار و خس بود | این زمان جنس قفس نشین کلاه و کمند است
ما از این هستی ده روزه بجان آمده ایم | وای بر خضر که زندانی عمر ابد است
نیست در عالم ایجاد چو تیغ زبان | سنگ ناهی که نیز او ز مجلس ابد است
نیست در چشمه خورشید غباری صائب | چشم کوته نظران پرده نشین رمد است

امشب خیال لعل تو از چشم تر گذشت | این رشته با هزار گره زین گهر گذشت
از سنگلاخ دهر دل شیشه نازکم | خندان چو کبک مست ز کوه و کمر گذشت
حسن تو گر گذشت و گرنه ز حد عشق | آهو عنان کشیده مرا از نظر گذشت

چون شمع ما بری که پیک سوخته است | چیدیم ز پیش نسیم سحر گذشت
نقصان نکرده است کسی از گذشتگی | وصل نبات یافت چو پیوند از ثمر
نقص بصیرت است حجاب گذشتگی | تا چشم باز کرد ز دنیا شرر گذشت
صائب برون نبرد مرا اصل از خیال | فصل بهار رفته به بال و پر گذشت

چهره صاف تو آیینه اندیشه نماست | جان ز سیمای تو چون آب ز گوهر پیداست
دیده نیست که مشغول تماشای تو نیست | قامت همچو سنان تو عجب حلقه رباست
ناله سینه مجروح اثر باد دارد | زخم چندانکه بهم آید محراب دعاست
نقش اوضاع جهان محتشف از بینش است | این نگاریست که چون دست بهم داد حناست
چشم خلقیست حجاب نظر راهروان | سیل چون گرد ره از خویش فشاند دریاست
نفس مرده چو بود در دم گرم روان | اژدها را چو گلوگاه بگیرند عصاست
هرچه گردون سیه کاسه بما بخشد | خون مرده است بچشم ار اگر آب بقاست
پیش از آنی که بجام کم عمر دردی | کم از آنم که مرا عذر گنه باید خواست
چشم کوته نظران حلقه بیرون در است | ورنه هر ذره آیینه خورشید نماست
نیست آزرده معشوق حجابی صائب | پرده دیده ما دیده بی پرده ماست

لب خاموش بود در دل آشفته | جبهه بی گره آیینه صفا حسن است







ای ساقی که توبه ما را شکسته است | زنهار از شکسته نوازی مدار دست
ریزند می چو شیشه اگر در گلوی من | میلرزد این چنین که مرا از خمار دست
ای گل چه آفتی تو که از خوف بلبلان | در عهد غنچه بود ترا در نگار دست
در عهد خوب تو که از رند گلرخان | گاهی به دل گاه به دل غنچه وارد دست
از اشتیاق و اعز آن سرو خوشخرام | از آستین چو تاک برآرم هزار دست
زان برگ گلشن جنت که میبرد | از دیدن نظاره گیان بر نگار دست
میکرد در تهیه افسوس کوتهی | میسود چون سبو سرو اگر ز هزار دست
بی بادبان سفینه به ساحل نمیرسد | صائب ز طرف دامن او بر مدار دست

دل از مشاهده آن خط سیاه شکسته است | فغان که پشت مرا گرد این سپاه شکسته است
زمانه چون ورق آفتاب از صد قرن | ترا ز جمع شدن گوشه کلاه شکسته است
هنوز حسن شوخ نشسته بود که مرا | که چشم و مژگان دامن نگاه شکسته است
دل درستی اگر هست آینه را | همان دلست که از خجلت گناه شکسته است
گلی درست بر آینه سوی ما صائب | ز چشمه گوهر سبوی ما شکسته است

جان در طلسم جسم ز تن پروری کجاست | این تیغ در نیام ز جوهری کجاست
دل شد خراب و گر تو از دل امروز | این شیشه تو تا شده و در روی کجاست

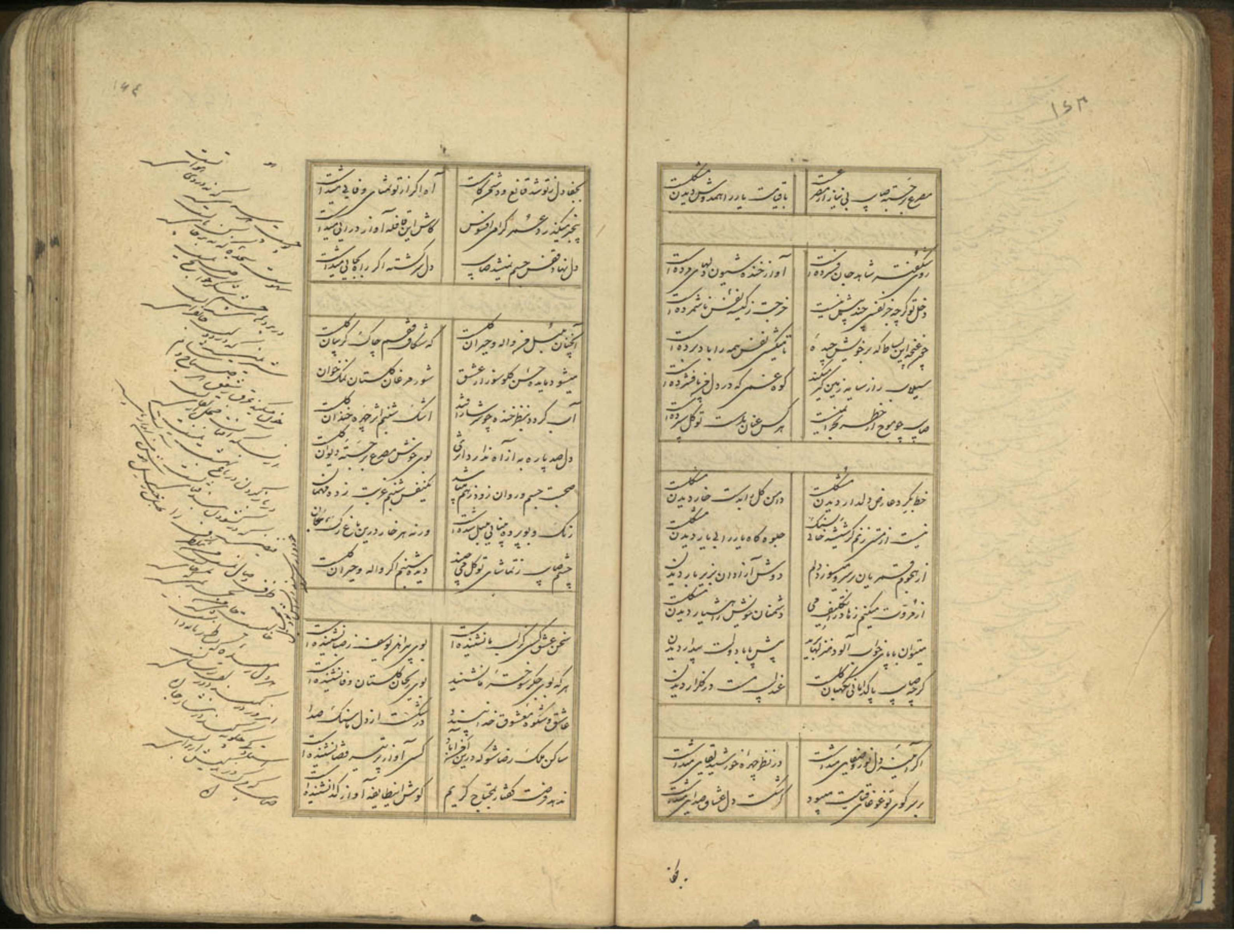
ایمان

[illegible]

ایمان بخط سبز تو آورده هر که بود | چشم سیاه مست ترا کافری کجاست
آیینه را اگر ز نباشد ز پشت و روی | تا دین بجای خویش بود کافری کجاست
الزام خصم کار سنان و پیکان بود | صائب گذشت از سر داوری

شاخ گل برابری با چهره شهمار نیست | نازکی اندامی که من دارم برابر یار نیست
آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق را | گر گویم چهره او تا گلی بی خار نیست
از پیام گردش پیداست خون عاشقان | میشود بی پرده می چندانکه مینا باز نیست
میتوان صد رنگ گل از هر نگاهش دسته بست | بسکه رنگ چهره آن ماه سیما
جلوه با در کار نیست خط دور رخش | عاقل از فرصت مشو وقت تماشا
میتوانستم نگر خود لبش در خون کشید | وقت تنگست و حیا
ریختند دو رنگی مشرب بگر رنگ عشق | چون حباب از آن کشتی کن که دریا
نیست صائب مو شکافی در بساط روزگار | ورنه جز موی کمر اندیشه با ما راز نیست

خط بگرد آن لب چون نوش دیدن مشکل است | چشمه امید را خس پوش دیدن مشکل است
سوخت در فصل خزان خاموشی بلبل مرا | زخمیان عشق را خاموش دیدن مشکل است
تا ز جوش افتاد میخانه شد زندان جم | سینه های گرم را بی جوش دیدن مشکل است
خانه ای در دستگاه معرفت زنده | بر سر خوان تهی سرپوش دیدن مشکل است



از سری چون سعادت که ز بی پروایی / خبر سایه اقبال هما نشنیده است
لاله طور تجلیست دل ما صائب / سخن خام کسی از لب ما نشنیده است

در آن مقام که حیرت دلیل داناییست / نفس شمرده زدن نیز بادپیماییست
بجز خویش بر کام می‌رسد محضر / سبک دلی که چو طاوس در خودآراییست
ز خط و زلف کشد حلقه‌های چشم اینجا / ز سلسله عارض او تشنه تماشاییست
درین جهان چو دو رخ اگر بهشتی هست / که می‌توان نفسی راست کرد تنهاییست
تو از گرانی خود می‌کشی تعب صائب / ز خار راه صبا را اگر سبک پاییست

سر زند از میلم هر چند دستانی درست / ناله ام گم کرده است در گلشن گریبانی درست
گر شستم من تا نگیرد خار تهمت دامنم / قسمت یوسف نشد زین بزم دامانی درست
عهد ما گر هست با قید و صلاح افتاده است / با شکستن توبه ما راست پیمانی درست
ماه کنعان خود را پاره‌ها در هم شکست / تا شبی زین گرد خوان شد قسمتش نانی درست
چشم شوخش بیضه اسلام را بر سنگ زد / زلف کافر کیش او نگذاشت ایمانی درست
با درشتان چرب نرمی کن که بر چین آورد / گل بهمواری ز چنگ خار دامانی درست

نیست صائب رشته‌ای چون زلف موئی بی شکست / در بساط ما نباشد غیر پیمانی درست

جای خود وا می‌کنند اهل صفا بر روی دست / دارد از روشندلی آیینه جا بر روی دست
اشک طفلان شکار خویش با نوع افکند / اینکه دارد چون صبح چون ساغر ما بر روی دست
آرزوهای گره در دست تمنا تو نیست / جمله را دارد دل ما همچو پر بر روی دست
سهل باشد عشق اگر خاک بردارد ز راه / مور را بخشید سلیمان نیز جا بر روی دست
عاقبت زد بر زمین چون نقش پا تیم نگاه / داشتم آن را که عمری چون دعا بر روی دست
ملک داری نیست غیر از صائب که از راه هنر / میکند از رو شاه را شهباز ما بر روی دست

جوهر شمشیر غیرت هیچ تاب از سر گرفت / موج این دریای ساکن اضطراب از سر گرفت
بحر در هیچ موسم نیست بی جوش نشاط / گریه شادی کند ابری که آب از سر گرفت
خواب در صد پرده از دولت نبود بیدارتر / خواب را در خواب چندانکه خواب از سر گرفت
میکند روز قیامت کوته گردگار / درد و داغ عشق را خواهد حساب از سر گرفت
شور عالم آورد صائب آسمان بنهاد از توجه / بحر لنگر داری انقلاب از سر گرفت

مردم هموار را از خاک بر باید گرفت / رشته‌های بی گره را در گهر باید گرفت
آه کز کودک مزاجیهای شادی زمان / انتقام ایام طفلی از زر باید گرفت
در کمان از تیر فکر خانه ارزان خطاست / کار و بار این جهان را مختصر باید گرفت
چشم مست و لعل میگون ز کافی لاز / از خمار آلودگان گاهی خبر باید گرفت

[illegible]

بی جگر خوردن نگردد قطع صائب راه عشق — توشهٔ این راه از لخت جگر باید گرفت

دل رمیدهٔ ما را صدای پا سنگ است — برای آبگینهٔ ما نقش آشنا سنگ است
سبوی سوختگان نشه شود پیدا — اگرچه همچو شرر خوابگاه ما سنگ است
چه شد که باج و کلف ندارد این دنیا — که هر نفس زدنی چون حباب سنگ است
چنان شدست ز سودای داغ ضعیف — که داغ بر سر مغزم آسیا سنگ است
شکسته گشت زبان سؤال ما بر و بال — وگرنه کاسهٔ دریوزه را شنا سنگ است
همان بهشت کسانست چشم ما صائب — اگرچه همچو فلاخن غذای ما سنگ است

بادهٔ مرد افکن و مغز روشن است — ساغر و مینای و کلک و دوات عمر بست
تا قیامت خونبهای آزاد و چشم غزال — آنکه دست افکنده غمخواران گردن بست
خانهٔ خلوت زد بر گنه ما راه ادب — شکسته از نگهبان دیده روزن بست
شکر از آستین گردید نگاه مستم سفر — تا کی خواهی کشیدن پای در دامن بست
نیست جز خاک ضیاء در راه پای جای گیر را — چند صائب دور خواهی بود از آن دامن بست

توبه نتوان کرد از می تا شراب ناب هست — از نسیم دست باید شست چراغ آب هست
صحبت اشراق را تیغ زبان در کار نیست — شمع را خاموش باید کرد تا مهتاب هست

نیست ممکن از عبادت گرم گردد سینه — زاهد افسرده تا در گوشهٔ محراب هست
روزی بی‌غم دل ما کم جو که در گریه جو — بی کشاکش طعمه از بهر است در قلاب
نیست ممکن کشف صائب بکام دل — هر کرا در سر هوای گوهر نایاب هست

با من نشاطی گر دل از تیغ یار گذاشت — کدام تشنه لب خود بجوی یار گذاشت
جواب خط جلال مرا چه خواهد گفت — ستمگری که ترا دست در نگار گذاشت
بکه و بوسه گران سنگدل طلب کردم — حقوق خدمت صد ساله در کنار گذاشت
ز عجز قدرت کارش تمام صورت بست — مصوری که شبیه تو نیمکار گذاشت
گرفت روزن خورشید را بدود از داغ — سینه‌ای که ترا خال بر عذار گذاشت
وفا بوعده نکرده ... صائب — همانکه دیدهٔ ما را در انتظار گذاشت

دل بدست آن نگار شوخ و شنگ افتاده است — طفل بازیگوش را آتش بچنگ افتاده است
پیچ و تاب کام از دهان نوخطی دارم طمع — وقت فرزندان عاشق بسیار رنگ
جامه در نیل مصیبت زن که آن چشم کبود — چون هلال آسمان فیروزه رنگ افتاده است
جبهه وا کرده زنهار از تهیدستان مجو — سفره واکرده ز بخل دستی که تنگ

در ته یک پیرهن محشور شد با تنگ — هر کرا صائب ز قسمت خلق تنگ







درگذر زین خاکدان گر دیدهٔ بینایی هست / برشکن فلک ز طرف کلاهی هست
تشنه‌چشم جاده است آیینهٔ اسکندری / ورنه آب زندگی در دل سیاهی هست
ره‌نوردان طریق کعبهٔ مقصود را / سایهٔ دیوار مژگان خوابگاهی هست
طی نگردد به شبگیر حیات جاودان / گرچه زلف او بظاهر کوچه راهی هست
چون قلم هرچند دست از ماست بر لوح وجود / حاصل ما از تردد آه بی‌آرامی هست
با هزاران چشم روشن چرخ نشناسد مرا / بندهٔ مجمر ز عنبر دود آهی هست
حاصل پرواز ما چون چشم از گلچرخ نیست / با همه روشن‌روانی رنگ کاهی هست
میرسد صائب ز زهرآلوده آنهم گاه گاه / روزها گرچه ز خوبان نگاهی هست

هرکه عبرت حاصل از اوضاع دنیا کرد و رفت / یوسف خود را درین بازار پیدا کرد و رفت
تودهٔ خاکستر گردون مقام عیش نیست / همچو صبح آیینه را باید مصفا کرد و رفت
در قفس رنگ اقامت ساختن بی‌همتیست / شهپر پرواز باید پیدا کرد و رفت
در جهان رنگ و بو ماندن نه از روشن‌دلیست / همچو شبنم گلستان را تماشا کرد و رفت
در محیط آتشین اجابت کم ماندن / گر نظر واکرد دل باید بالا کرد و رفت
در شکست آرزو زنهار کوتاهی مکن / تا توانی خار حسن در چشم بینا کرد و رفت
فقر کنج سر بمهر حق جهان ویرانه است / احتیاج خود نمی‌باید هویدا کرد و رفت
روزگاران گشت و خوش کی مانند شرار / روزنی زین خانهٔ تاریک پیدا کرد و رفت

هرکه چون موج سراب آمد درین وحشت‌سرا / صائب از طول امل طومارها گرد و رفت

عکس رخسار دل سودازده گوشه‌هاست / مهربانی که مرا هست همین یار بهاست
در سینه خانهٔ لیلی نبود مجنون را / با خیال تو حضوری که مرا در شب‌هاست
بید دیوانه عجب نعل در آتش دارد / هر کجا کودک شوخی که درین مکتب‌هاست
کار بالای تو در کوه گره افتد چون شیشه / چه عجب زهر فتاد در گره عقرب‌هاست
میکشد غیرت هشیار دو دو صائب / هرکه چون اهل خرابات ز خود بی‌خبر است

در دلم هرگاه لطف آن پری سرکشی کند / از سر دنیا چشم تو جه عنبر کند
بر سر مجنون اگر گردند مرغان آشیان / مرغ شوانند ز سوز دل مرا از سر
خشک مغزی لازم زندان گردون و بس / میشود پیکان تردد گر درین مجمر
گوهر سیراب در گنجینهٔ اقبال نیست / با دهان خشک ازین غنچه بشکند
گفتم از حال دل بی‌خبر کنم حرف ز رفتم / تا قلم برداشتم یک نیزه خبر از
خوشه دادن در عوض خرمن گرفتن سهل نیست / وقت شمعی خوش که آتش پیش فشاند اثر
آرزو چون سوخت در دل حرص را عاجز کند / مو بر آتش میتواند زد خاکستر
سنگی بعد از گلشن نیست خاطر گران / از خدا خواهد کرده چو برشته از گوهر
نیست صائب هیچ گردی بر دل روشن مرا / گرچه عمر خضر خود را زیر خاکستر کند



چندین جمال هست نهان در جلال دوست
خوشتر ز گوشوار بود گوشمال دوست

بر سنگ زن ز آه نگار خورده است
آیینه که آب نشد از شمال دوست

اوج وصال درخور پرواز ما نبود
بی بال و پر شدیم به امید بال دوست

معنی ربوده است فرو شستن لفظ
پروای دوست نیست فرار از خیال

گردد چو خشکی و تری شاخ مختلف
عالم است ور نه فیض نسیم وصال دوست

هر ذره نوای انا الشمس می‌زند
در خانه‌ام ز روزنی نیز وال دوست

ظرف حباب درخور بحر محیط نیست
صائب فراخ است امید وصال دوست

تا فرد شده ز دست ز گردون گذشت
جوهر تیغ تو چو سلسله شیون برداشت

شد ز دلبستگی از اشک و داغم سر گذشت
خار خشکی که مرا دست ز دامن برداشت

حاصلی داشت اگر مزرع بی‌حاصل من
دانه بود که مور از سر خرمن برداشت

شد مسیحا به تجرد ز علایق آزاد
چکند رشته آن تیغ که سوزن برداشت

گرد در گوهر شهوار صدف ره پیما
هر که عبرت ز جهان از دل روشن برداشت

خاطر از سبحه و زنار بگردیده ماست
ریسمان بازی تقلید نگردیده ماست

در خرابات مغان آب حیات است سبیل
خشکی زهد فرا سکندر زده ماست

شبنم از بی‌سری چشمه خورشید رسید
قطره ماست که زندانی گوهر زده ماست

گردهی نقش نشده است بستان از خود
سالکی را که ره ز کف پا تر شده است

در محیطی که فلک کشتی طوفان زده اوست
نیست غم صائب اگر داغ ما تر شده

روزگار زندگی نقش برآبی بیش نیست
موج را قسمت ز دریا جز دو تا بی بیش نیست

شادی عالم نظر با محنت بسیار او
خنده برق نمایان از سحابی بیش نیست

پیش چشم هر که از غفلت نیاورده است آب
جلوه جنگ جهان موج سرابی بیش نیست

باد نخوت در کلاه سرفرازان جهان
چون هوا یک لحظه افزون در حبابی بیش نیست

جلوه زیبایی صائب روزگار خوش دلی
ابتدای زندگی ما شهابی بیش نیست

شیطان دلبر تو ز حال خرابت
دزدیست اینکه پرده گلیمش ز خواب

چشم سفید کرده خود را عزیز دار
کان یوسفی که مصطفی دز شباب است

از گوشش تو می‌رود آتش کار ما
پای بخواب رفته ما در رکاب است

آب از عقیق و رنگ ز یاقوت می‌برد
آن شوخ دیده که حریف شراب است

ز آهستگی بدیده شود راه دور عشق
زنجیر پای سعی تو صائب شتاب است

آزاده حسن ز خطر بی‌نهایت است
خطار چرخ حسن تو دست حمایت است

پیدا از نسیم قیامت نمیشود
در هر دلی که ناله نی بی‌کسی است



پیش صاحب نظران درد و دوا هر دو یکیست | چشم بیمار و لب روح فزا هر دو یکیست
صورت حال جهان گرم و گر تنگ بود | پیش آیینه خوش مشرب ما هر دو یکیست
پشت و روی آینه را داغ تغافل نیست | کفر و دین در نظر وحدت ما هر دو یکیست
گل ز غنچه نبود عالم بی رنگی را | باده و خون بندی غنچه فنا هر دو یکیست
در نگاه نخست نه زنجیر ترا زو کرد | غمزه شوخ تو و تیر قضا هر دو یکیست
هر قدر خط تو افزود و دل قهر افزود | سبزه خط تو و چین قفا هر دو یکیست
خواهش نام کم از خواهش نان نیست | که صدای کرم و بانگ گدا هر دو یکیست

شب که مجلس ز روی اطلعت خانه داشت | شمع شش چشم دست از شهر روانه داشت
تا شدم مقبل به چشم جهان تاریک شد | بود از داغ جگر روزنه این خانه داشت
شکل فی داغ شور جگر نشد | باده ما جوش خم در سینه پیمانه داشت
در فن تن کرده اقوات ز لب دل تمام | کعبه داور میان در جدت تیغ بنه داشت
هر که از حلقه زهاد دیدم ده ترک | دام چون تسبیح پنهان در میان دانه داشت
هیچکس نزد گرد از زندگی صاف چرا | وقت آن کس خوش که غمخواری درین غمخانه داشت

خاکسار پشتیبان ویرانه ما را است | پس چرا همچو جهان خانه ما را است
لشکر بیگانه این ملک زاد و کار نیست | آمد و رفت نفس ویرانه ما را است

ابر اگر چون برق جنگ از فروغ ما یکدر | آب روی خود چو گوهر دانه ما را بس است
نقش در زیر سیماب شوند گر هیچ خویش را | پیچ و تاب بشکن تیغ خانه ما را بس است
کنج ده ویرانه ای حباب جمع سازد خویش را | از دو عالم گوشه ویرانه ما را بس است

نه از قصد دل مغرور ما گرفته است | غیرت ما بوی خوش از صبا گرفته است
سرکشی از ترک عشق ز ما تهمت است | گرد ما رفت دکان هر گز هوا
با دل روشن زمین و آسمان غنچه ... | صورتی دارد جهان تا دل جدا گرفته است
میرسد آخر به جایی گریه خونین ما | خون ناحق راهی با دامن گرفته است
روز ما را اگر سینه گرو ند این طلعتان | داغ شب راهی از دست ما گرفته است
هر چه هر کس فرست ازو داغ ما گرفته است | دل عیش دامان آن زلف دو تا
آه را در سینه سوزان چرا رام است | دود از آتش انجمن جای هوا گرفته است

محو دیدار و دیده از نیست اهم چیست | پیدا و پنهانم و دلدار نمیدانم چیست
شبنمی نیست درین باغ بجز و من | که تماشای گل ... نمیدانم چیست
دهن تنگ گردم ز شکایت هر گز | با عشق بخشش ولدار نمیدانم چیست
خط شناسان نتوانند مضمون پرداخت | هیچ مضمون خط یار نمیدانم چیست
در دو جا نگاه حیرانیست که با چندین درد | آرزوی دل بیمار نمیدانم چیست



ازبس گرفته گرداب و رقص گردباد | نمیتوان داشت بروی بحر آرام او
چون نرسد چشم حباب زنهر چشم او | شور دریای محیط از تلخی بادام اوست

دل را ز عالم حسن او میتوان گرفت | زاندک توجهی دل او میتوان گرفت
در کشوری که حکم قناعت بود روان | از خاک فیض آب بقا میتوان گرفت
قانع شوی بعزت اگر همچو عاشقان | از روزگار شعله جواله میتوان گرفت
چون سایه سکه دولت ندیست هیچ | باشی اگر چو استخوان ز هما میتوان گرفت
صائب تلاش کن که رومی از حیات گیر | ورنه عنان عمر کجا میتوان گرفت

مارا کلاه فقر به افسر برابرست | سر در هوای ملک سکندر برابرست
همچو شرر نشد قناعت رسیدگان | در کام موج خار لب کوثر برابرست
میزان عقل میل بیکسو نمیکند | اینجا عیار سنگ بگوهر برابرست
چه جستوی که مرا در دهر زده | آوازه اش بطبل سکندر برابرست
پیش کسی که سلطنت فقر یافته است | جمعیت حواس بلشکر برابرست
دستی که از فراق تو بر دل نهاده ایم | در قطع راه شوق بشهپر برابرست
با بادبان کشتی بیدست و پای ما | پای بخواب رشته لنگر برابرست
صائب بچشم هرکه زدریادلان شده است | گنج سینه کلیم بمنبر برابرست

خط مشکین دل اهل سخن را بشکست | دیده آرزوی جنگ بست و دلگیر را بشکست
گرچه از خط عنبر دریای غوطه زد | میتوان زان لب خمار آب حیوان را شکست
شوخی چشم غزالان چین خواب آلوده شد | چشم او تا در میان دامن فرکار را بشکست
نخت روی جنگ دارد با محبت عزیز | میتوانستم درین باغ و بستان را شکست
شد کشاده از افراز پر اهرمن وقت بهار | حسن او ز آتش سکه بر هم ماه تابان را شکست
جمع ناگردیده خود را نوبهاران زر شد | در لباس غنچه پنهانست دزدانه شکست
از هجوم داغ صائب مانده ام در جگر | جوش گل بال و پر مرغ گلستان را شکست

زمین ز جلوه قربانیان گلستانست | بریز خون صراحی که عید قربانست
مخصم گل زدن ار دست هر نمی آید | وگرنه ابله ام آتش نشانه مغیلانست
شکستن کمر کوه قاف چندان نیست | بمور هر که مدارا کند سلیمانست
دل امید وغم در میان خلق بود | سفینه که غمش در دست طوفانست
ببند در رخ آرزو اگر مردی | وگرنه بستن سد سکندر آسانست
چگونه فکر اقامت کند درین میدان | سری که در خم فرمان همت چوگانست
تسلی دل صائب به سایه خشک است | علاج تشنه بدریای مرجانست

مراست خاتم اقبال از جهان صائب
که مور طرف حرف با سلیمانست

تا دور تر دوست نفس جان روانه است
بر باد پای عمر نفس تازیانه است

آوازهٔ رحیل کر و خوابهاست شیخ
پای بخواب رفته ما بهانه است

گشتیم پیر و غم دنیا و آخرت
پشت کمان خمیده زفکر دو خانه است

حیرت از آن نمیدهم تا نفس کشیم
هیچ ره طوطی که در آیینه خانه است

دل میبرد بکین چنین دلربای حسن
این صید پیشه را گره دام دانه است

روشندلان زمهر دو جهان بی نیاز
خورشید را زچهره زرین خزانه است

تسلیم میکند ستم ظلم را دلیل
حرم زمانه ساز فزون از زمانه است

زین سرکشان که گردن دعوی کشیده اند
از بهر که عشق گردن آزاد شانه است

صایب زکوی عشق کجا پای نیر ویم
چون کعبه قبله گاه ز آن آستانه است

غم از دل میبرد اینجا صبوح عید جسارت
نماز عید وجب میکند زخلق دیدار

بیاد قامت تو باغبان رعنا بدل کشیدگی تحرامی
خیابان میکشد خجر رو قد از شوق رفتار

گره دو در تماشای چو نظاره که حیران
که میدارد عرق را از چکیدن باز رخسار

کباب از جگر تخجلان هر که میچسبد
که می چسبد زخود گرمی به لعل خونخوار

شود در ظل کران نظاره که تا تپش تو
زبس مستانه چون موج شراب افتاده دستار

ز انوزی برا چو شاخ گل نرسد از خون
که گل سامان ال پرده از شوق دستار

سخن خونها خورده تا زان لب نازک برون آید
ز خون خشک نیرا بست اندیشه لعل خونخوار

غبار آلوده گردد کسادی پیرون
اگر تو کیف آن سامان حسن ایجاد است

زگلزار تو فرغ جان صایب چو هوا گرد
که دامن کرده گردد لولی گل را غبار دیوار است

خاکساری از بزرگان زجان پسندیده است
بازمین افتادگی از آسمان پسندیده است

از شکستن میفزاید بر طرف کلاه
زیر پشت اندختن از سرکشان پسندیده است

هر اگر نرمی کند چندان نداری تا کی
چرب نرمی بیشتر از استخوان پسندیده است

در خزان بهتر است با نظاره حسن سلوک
تازه رویی در بهار از باغبان پسندیده است

طاعت از پیران دعوت از جوانان خوشنماست
دل تهی از تیر چون چشم در کمان پسندیده است

هیشود ساحل بجز رود در ساید رو داران
بخل و احسان هر دو اندر مغیلان پسندیده است

کوهسار از خنده بیجای کبک از جا رفت
بردباری از بزرگان جهان پسندیده است

آنقدر تا گر سخن باشد مبندی خوشنماست
کوتهی در دعوی از تیغ زبان پسندیده است

صایب از تمکین کلاهان ترک دعوی خوشتر است
غنچه را از خنده خموشی در دهان پسندیده است

عشق را دوران ثانی چون دل دیوانه نیست
گنج را بر دل غبار از صحبت ویرانه نیست

میزند آتش فریب تازه دیگر برآب
گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست

غافلست از همت مستانه پیر مغان
چون سبوی تهی که زیر سر در این میخانه نیست

مشعور آن دچار شد از فراموشان حال
صورت دیوار هم در خانه هم در خانه نیست

[illegible]

نیست صائب را خبر از نشئه عشق مجاز
دیده بالغ‌نظر را سجده طفلانه نیست

نیست چشمی کز فروغ روی او پرآب نیست
کحل در چشمه خورشید عالمتاب نیست

لعل سیرابش مگر از تشنگان رحمی کند
ورنه در چاه زنخدان آنقدرها آب نیست

زهد بی‌کیفیت این زاهدان خشک را
هیچ بر پیشانی به از خمیازه محراب نیست

تنگ‌چشمی عالم شد در جهان آب و گل
بحر هم بیگانه از دریوزه گرداب نیست

میکنم کسب هوا در چنین طوفان چو حباب
خانه بر دوشان مشرب را غم سیلاب نیست

مهر خاموشی حصار شهر نگهبان چرا
ماهی لب‌بسته را اندیشه از قلاب نیست

از خس و خار غرض گر پاک باشد سینه‌ها
هیچ باغ دلگشا چون دیدن احباب نیست

این جوابی نظم صائب نیست آید
صید معنی را کمندی به ز پیچ و تاب نیست

تا زلف او به باد صبا آشنا شده است
از دست دل عنان صبوری رها شده است

صبح امید در دل حلقه نهفته‌اند
گویا دهان او شکرخنده وا شده است

سیلاب پا به دامن خبر کشیده است
در وادیی که شوق هم‌آواز ما شده است

چون ماه در دو هفته شود کار او تمام
از بار در قامت کس دوتا شده است

چون کرده‌ام به باد نفس راست کرده‌ام
از خاک چشم نخ تو پیدا شده است

دلهای عشق را ز خود گرفته‌اند
تا از کمند زلف تو صائب رها شده است

ابداده

ز باده حالت فرزانه نمیتوان داشت
حریف را به دو پیمانه نمیتوان داشت

فروغ حسن درین انجمن نمی‌ماند
ز بیقراری پروانه نمیتوان داشت

خراب حالی ما ترجمان عشق است
که زور سیل ز ویرانه میتوان دانست

زبان شکوه بود چاه وصل بر بندی
ز خوشه رشته هر دانه نمیتوان داشت

اگر چه چشم توانی ز هر دو عالم بست
ره برون شد ازین خانه نمیتوان داشت

تمام شد سخن و حرف زلف او بر جاست
درازی شب افسانه نمیتوان داشت

قماش حسن گلوسوز شمع را صائب
ز جان‌فشانی پروانه میتوان دانست

در وطن جوهر سخن خوار است
در نگین نام رو به دیوار است

بر ندارد کسی که بار از دل
دیدنش بر دل جهان بار است

بیکسان را ز غم نمی‌باشد
غم عالم به قدر غمخوار است

دل عاشق کجا و صبر و قرار
کودک شوخ خانه بیزار است

هر بلندی که آخرش پستی است
پیش صاحب‌بصیرتان دار است

پاس خیر از کلید از راه
چشم شرم چشم سد دار است

مور شهری نمیشد صائب
خاک تر بیقان نگر زار است

دل رسیده ما از نظاره در بهشت است
ز شوخی آتش ما از شراره در دشت است

[illegible] را کردن دل
[illegible] را کردن دل
[illegible] زنده دل کرده را
[illegible] را کردن دل
[illegible] را کردن دل
[illegible]

نظاره تا به میل و لست در میز / ز دل اگرچه نظا هر نظاره در پشت است

نمیشود ز نظر چشم شوخ غایب او / بهر طرف که روم این نظاره در پشت است

نگاه فسار گرش پیش پرود ره عشق / گل پیاده رسد و سواره در گشت است

نمیرسد چو زلف دست هر جایی / چه سود زینکه دل از گوشواره در مشت است

نصیب اهل دل از چرخ مدکه سنگ است / که رزق نخل برومند از ثمر سنگ است

در این قلمرو نیست خبر صدای شکست / که شیشه بارم و این راه سر بسر سنگ است

همان خنده هر کوهسار پر شور است / چو کبک دانه روزی مرا اگر سنگ است

جنون ز مرز ملامت شود سبک پرواز / قفل خشم که مرا توشه سفر سنگ است

حصار عافیت جان است غفلت ما / که این زشتی رگی که در سنگ است

ز جوش سینه ما آسمان نخود لرزد / که زور باده مینای بی جگر سنگ است

ز روی سخت چو آهن توان بکام رسید / که خرده در کف ممسک شرار در سنگ است

ز کار سخت گره وا شود تا بی / کلید باغ ز چوب است اگرچه در سنگ است

ز خود برآ دل بیدار صائب اگر خواهی / که چشم بسته بود تا شرار در سنگ است

پرده شرم و حیا را باده تاب آتش است / بر گل کاغذ هوای عالم آب آتش است

آسمان از عشق او رده است در وجه سماع / آسیای شعله جواله را آب آتش است

زر پستان سینه از ظلمت غفلت مول / خانه کعبه است دود از که محراب آتش است

کار آتش میکند در سوختن پرهای سخت / گشت ما از سر و دیدهای احباب آتش است

ظلمت غفلت هوا گیرد چو دل روشن شود / نور بیداری برای پرده خواب آتش است

در دل عاشق تماشا جای شوانه گرفت / آرزوها چون سپند و جان بیتاب آتش است

آتشین چون چهر سپند رشوکه دیوان مرا / سطرها دود دلست و حرف اعراب آتش است

بسکه صائب شد ز خشکی مستعد سوختن / نغمه‌ام سودای ز نور مهتاب آتش است

بسکه از زهر شکایت لب دل افگار نیست / دل مرا چون پسته در چپ و لعل نگار نیست

عشرت فصل بهاران خنده واریس نیست / وقت تخل خوش که پیش از غنچه بستن نیست

شد ز پیوند تن افسرده دل احسان نگاک / وای خوری که نان خویش برد دیوار نیست

موم کرده سنگ خار از دو چشم کوکن / روی گرم کار رفته هر کرا در کار نیست

رشته پیوند یار از زار بدین کافر نیست / تا بر آمد از چمن گل بمیان زنار نیست

هر که شد در حلقه رشتگان چون نقطه فرد / از ز غیرت کم در حد همتش بکار نیست

هر که صائب کور چشمی ز خواب افروز / بی تامل در روی دولت بیدار نیست

هر که مست در این میکده هشیار تر / هر که از بیخبرانست خبردار تر است

گهی از عاشقان برده باتش برون / از نگاه تو ناوک ما خانه بکه دار تر است

تیره بختی شب امید بود عاشق را / ابر هرچند سیاهیست گهربارترست
بار بر دوش دلها که درین راه دراز / آن رسد زود به منزل که گرانبارترست
خط شبرنگ شد آن خال سیه را پر و بال / راهزن در شب تاریک جگردارترست
مکن از سختی ره شکوه که ره پیما را / میکند سهل به همواره چو هموارترست
غنچه شبنم نشود هوش مرا ده خواب / پیش تر سیم از آن چشم که بیمارترست
عشرت روی زمین در گره دلتنگیست / از دهن پهنا دهن تنگ شکربارترست
نفس گرمش نشد از توبه حجابم صائب / خار هرچند شود خشک دل آزارترست

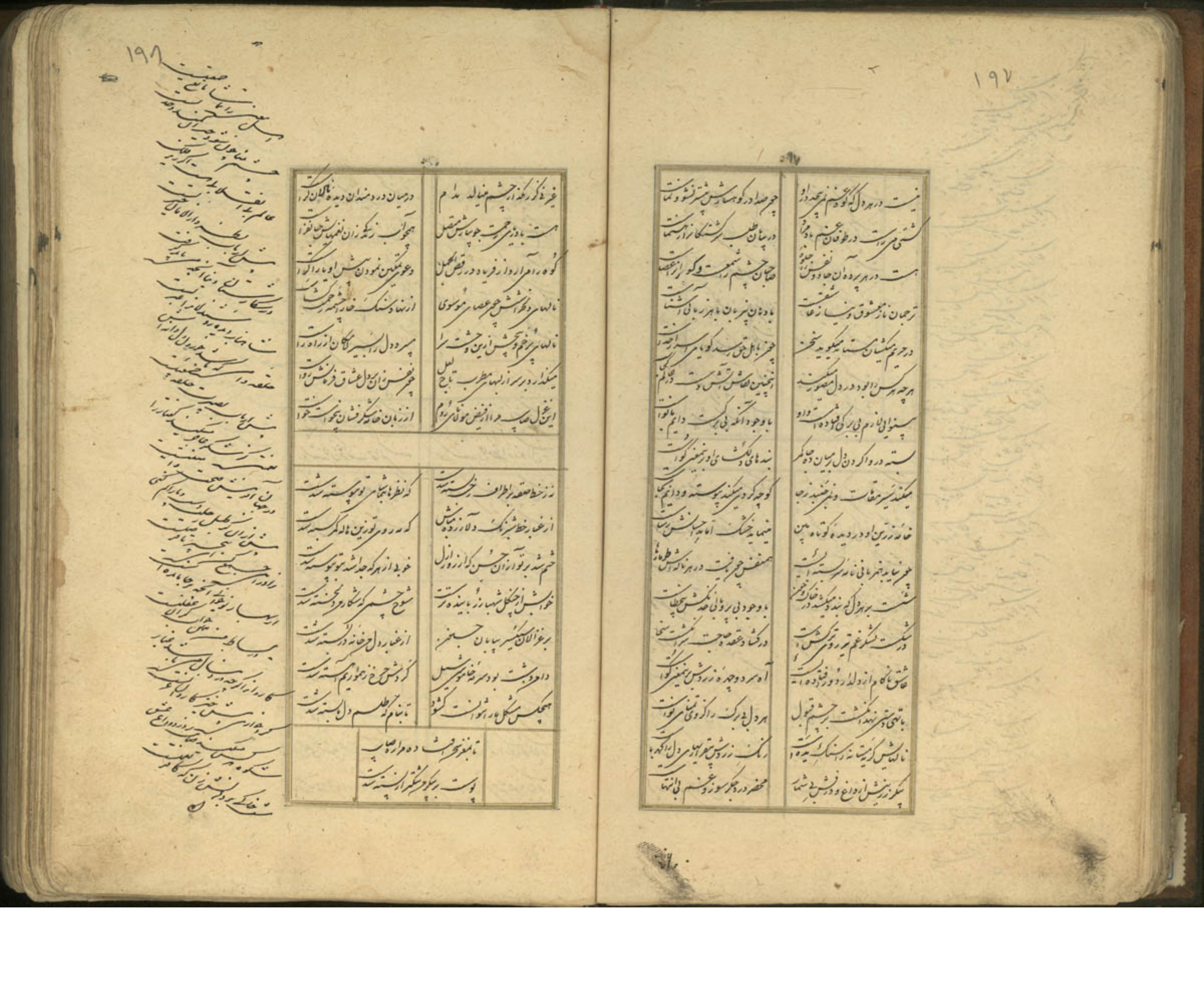
زاهد ز سبحه در پی تسخیر بوده است / خالش خمیرمایه تزویر بوده است
شد رشته حیات ز بر پی سبک عنان / موی سفید شهپر این تیر بوده است
بیدل گشاده از نفس گرم من نشد / این غنچه پر ز غنچه تقصیر بوده است
حیرت علاقه دو جهان از دلم برید / دست نگار رفته شمشیر بوده است
دیوانه شو که عشرت طفلانه جهان / در کوچه سلامت زنجیر بوده است
داند چه میرود از تربیت عشق / در راه سیل هرکه زمین گیر بوده است
صائب بتاک سایه طلا گشت قد من / آب و هوای میکده اکسیر بوده است

روی کار دیگران پشت کار من یکیست / روز و شب در دیده شب زنده دار من یکیست

سنگ راه و گرد ره شهر راه طلب / کوه و صحرا پیش سیل همت از رفتار من یکیست
خنده کبک و صدای تیشه فرهاد خویش / در دل آسوده کوه وقار من یکیست
نیست چون گل خوشی موقوف چون گوهر بهار / خرمی منظور من خزان و نوبهار من یکیست
گرچه در ظاهر عنان اختیارم داده‌اند / حیرتی دارم که جبر و اختیار من یکیست
جوش گل حاصل نمی‌آید ز دوران کلفت / گر شود عالم نگارستان نگار من یکیست
نیست هر لخت از دل صد پاره‌ام رنگ دگر / سکه سیم و زر کامل عیار من یکیست
سرمه چون چشم خوبان دل نهاده است که / خواب و بیداری دوش و خمار من یکیست
من که چون گوهر ز آب خویش در شدم / ساحل خشک و محیط بیکنار من یکیست
تا دل صائب از جا برنمیدارد قدم / خار و گل از آستی در رهگذار من یکیست

تا نظر گوشوار آن سیمبر افتاده است / پیچ و تاب رشته جان در گهر افتاده است
رشته سر در گم جانم زانکه آورده است / دیده هرکس بر آن موی کمر افتاده است
گرچه پیش افتاده در ظاهر ولی در قفاست / راه پیمائی که پیش از راهبر افتاده است
پرده خوابش کند در چشم کار باده را / هر کرا ساحل از دریا نظر افتاده است
میکشم چون سینه محمل حسرت از پی صائبی / هرکه پیش از سایه‌ام بر افتاده است
همچنان نقش زرم گم گرچه از موی سفید / در رگ جان عشق چون شمع سحر افتاده است
گرچه شد در خاک صائب سنگش / از قناعت مور در تنگ شکر افتاده است





زهر در شیر از شیر مادر داد نخست / آسمان پر کواکب شیشه پر گرد است

چرخ سفله پرورست در فرش دون اهل حق / نخل ماتم تازه رو از آب چشم مرد است

کار نادان می‌شود مشکل‌تر از تدبیر خویش / از گره محکم شود خاری که در زیر دست

خورده شد هم جسم را هر چند شد انگیز / گر بهشت آواره آدم از برای گندمست

از صفای سینه مستور است صائب داغ من / پرتو خورشید تابان پرده‌دار انجمست

از پیچ و تاب جسم روان را ملال نیست / در ساز نغمه را خبر از گوشمال نیست

روشن‌دلان ز مرگ محابا نمی‌کنند / خورشید را ملاحظه از زوال نیست

از پاشکستگان چراغ است تیرگی / در هر سری که عقل بود جز ملال نیست

اهل کمال را به نظرها شکست نیست / منت پذیر ماه تمام از هلال نیست

صائب هزار پله ز خاکم فتاده‌تر / در وادیی که نقش قدم پایمال نیست

بیم و امید در دل اهل جهان پر است / هر جا که رنگ و بوی بهار است خزان پر است

دندان مار خوردن نعمت تمام را / ما همان ز شکوه روزی دهان پر است

از چشم کور قطره سکیت بی‌شمار / گر ذره است مردم از آسمان پر است

نان خسان بخشکی منت سرشته‌اند / زان لقمه الحذر که در او استخوان پر است

با خامشان بود در و دیوار هم سخن / چون غنچه بی‌زبان شوی همه جا همزبان پر است

از فیض

از فیض عشق روی زمین گوش تا گوش / از گفتگوی صائب آتش زبان پر است

زان قد ناز آفرین در هر دلی اندیشه‌ایست / این نهال شوخ را در هر زمین ریشه‌ایست

از سر ویرانم مگذر که از روی کی / پای دیوار خرابم برگ کاهی شیشه‌ایست

در خرابی‌ها که ما در یا کشان می‌کشیم / فتنه آخر زمان بخاکم از ته شیشه‌ایست

من که چون شیر از کمینگاه قضا غافل نیم / سینه‌ام از تیرباران حوادث بیشه‌ایست

عشق چون صائب ز قحط عاشقان در پرده ماند / می‌کند کارش ترقی هر کرا هم پیشه‌ایست

از عزیزان دیده پوشیدن درو شست / بوی پیراهن کلید خانه چشم من است

خود بسط لعل است معراج قبول / ورنه جای مصرع رنگین سواد گردن است

دیده ما بارست از نظاره دنیا حجاب / دیدن این خواب موقوف نظر بستن است

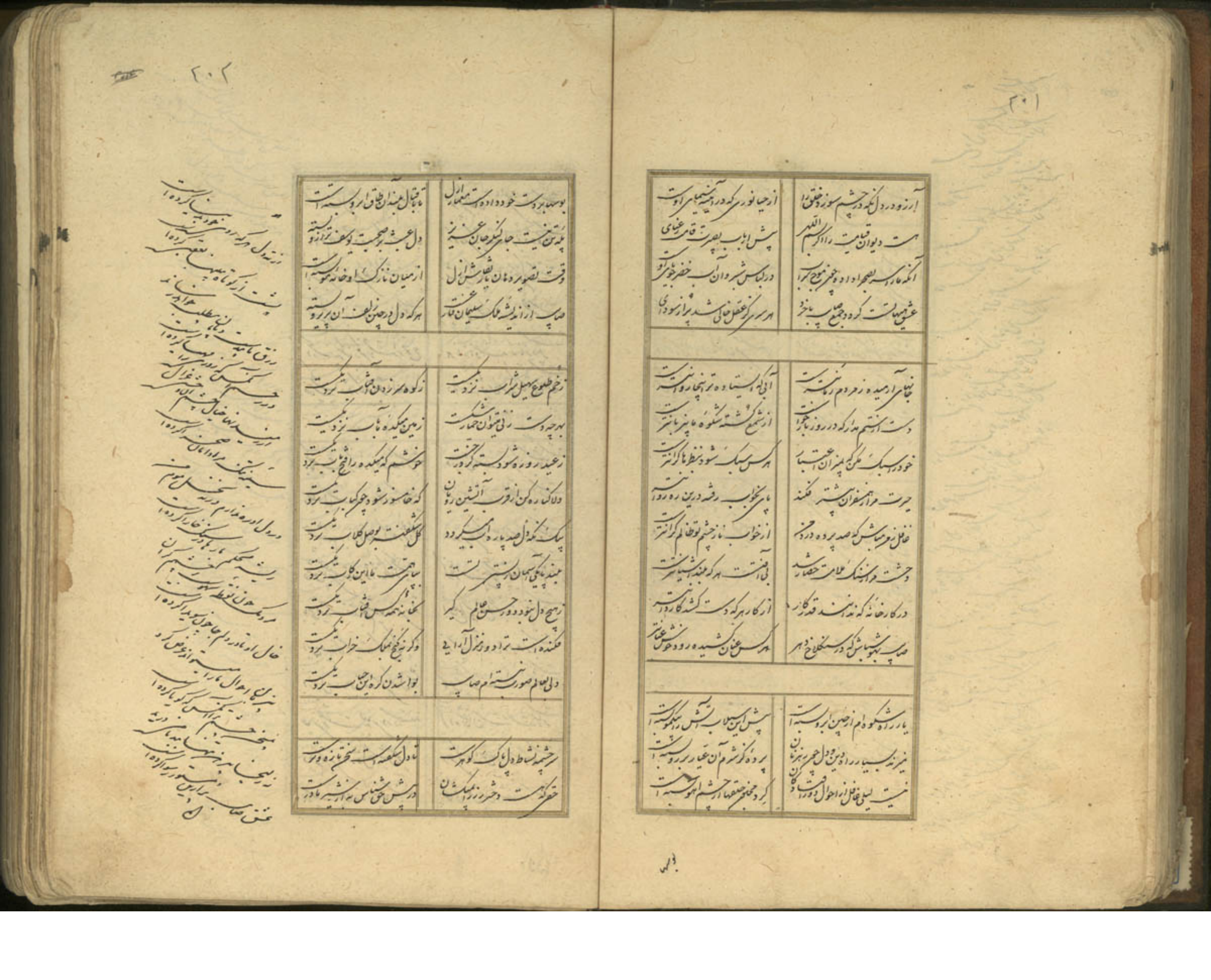
از شب تحت سیاهم صبح امیدی نزاد / حرف خواب آلودگانست اینکه آتش بستن است

میشود زرد از چه رنگی دوست صائب دشمنان / بر چراغ فرش صبحگاهی روغن است

چرخ را خون شفق در دل ز استغنای او / رنگ زرد آفتاب از آتش سودای او

از علم غافل نگردد لشکری در کارزار / فتنه روی زمین از چشم زیبای او

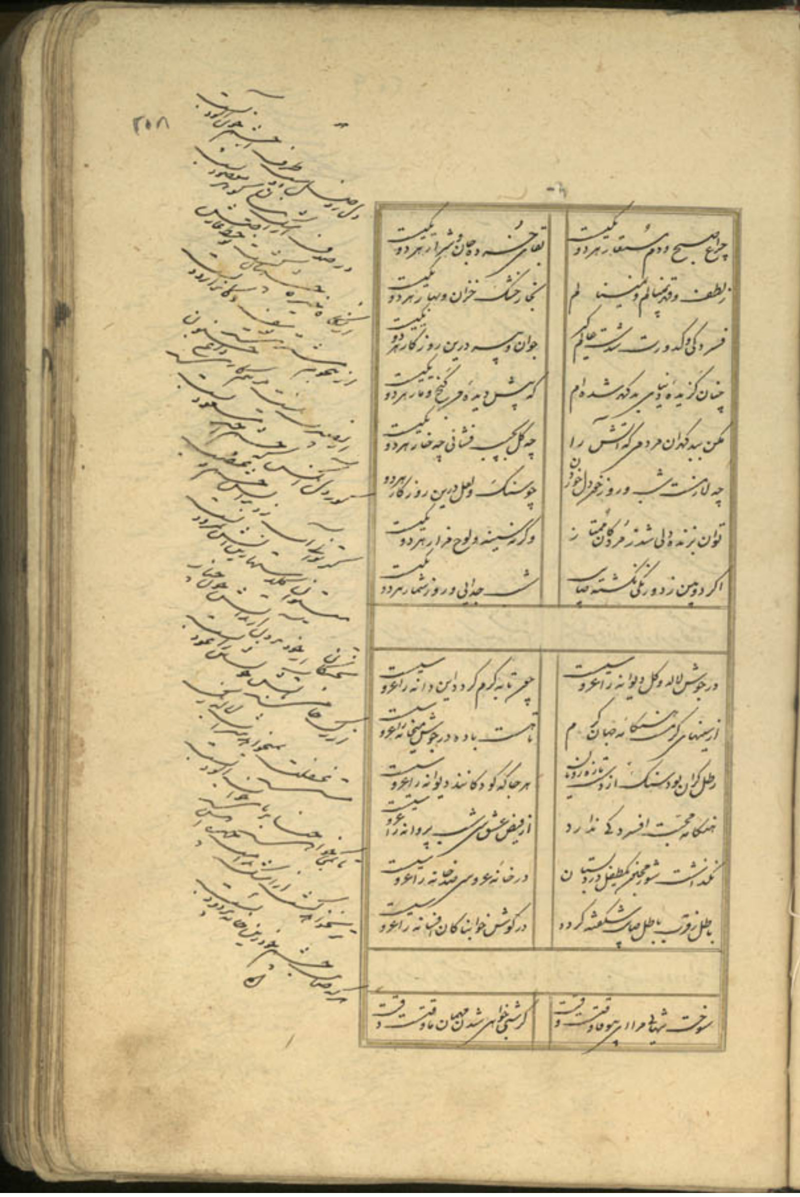
آنکه کوه صبر ما را سر به صحرا داده است / کوه طور از جوشش دامن صحرای او





این کوه غم که در دل دیوانه منست / سنگ ملامت ابجد طفلانه منست
پیوسته هست در دل من گریه گره / سیلاب پا شکسته ویرانه منست
باشد ز زخم تیغ زبان فتح باب حزن / هر رخنه ز دل در میخانه منست
نظم بود در آتش دیگر و گر نه شمع / یک مصرع از سفینه پروانه منست
از داغ نیست بر دل غمناک گلفشان / این خنده خال چهره ویرانه منست
کنجی گرفته از قفس و دام کار غم / بال و پر شکسته پر کاخانه منست
تا ترک آشنایی عالم گرفته‌ام / عالم تمام معنی بیگانه منست
دور و دراز شد سفر از حرف توبه / خوابیده راه عشق ز افسانه منست
در زیر چرخ دل چه پر و بال وا کند / تنگ این صدف به گوهر یکدانه منست
چون گوهر از محیط به یک قطره قانعم / در دل شود چو گریه گره دانه منست
دشتی که طی کند نفس برق و باد را / میدان نی سواری طفلانه منست
صائب رهی که قطع نگردد به عمرها / یک گام پیش همت مردانه منست





بهشتی نتوان رفت که رضوانی هست | نهم پی در آن خانه که دربانی هست
نیست زنجیر زلف تو به دل گرفتار | دایم این سلسله را سلسله‌جنبانی هست
سنگ راه تو بود از دم طفلان شده آباد | ورنه مجنون مرا [illegible] بیابانی هست
عرق شرم مرا وصف نظاره داد | دیده و خون نخورد آنجا که نگه جانی هست
خنده چون بسته ز خونین جگران است | ورنه در پوست مرا هم خندانی هست
نیست ممکن که نفس راست کند در دل | صدفی را که گهر هست گوهر غلطانی هست
بعزیزی برسد از چه خواری هر ناکام | یوسفی را که طبایع چه و زندانی هست
در خزان هم گلش از بار نریزد صائب | هر زمینی که در او مزرع خوش الحانی هست

نگر چاره فتادن جگر که ساختن است | علاج درد چو هر دانه ساختن است
ندارد عشق جگر سوز حسن را غافل | که شمع پیش پروانه در گداختن است
توان نگاه چه سنجد به گنج شد معمور | تراهد ار چو طفلان [illegible] ساختن است
باه گرم دل سخت نرم کردن | ز سنگ خاره تبه شیشه ساختن است
صفای سینه دل درین جهان موقوف | بنقش نیک و بد و خوب و زشت ساختن است
تو از رعونت خودبینی خلق آزار | هدف نشانه ناوک ز قد فراختن است

فغان که نرم نشد جان سخت ما صائب
بشوق تیشه که در و سنگ در گداختن است





گرچه پیوسته چشم جهان را بس معرفت است / پوشش چشم چو کعبه در بساطی بس نیست

از هجوم میوه‌ها پستان شاخ خم میشود / حاصل از بی بری ترا قد دوتایی بس نیست

در دل ابر کس بود درد طلب در تربت است / آب در گوهر ز بس تابی به دریوزه همت است

درکی آزاده مردان میشود بنای نوح / از سبکروحی خس و خاشاک را الفت خلقت است

مردم آزاده دست از تن پرستی شسته‌اند / در کنار آب پای سرو دایم در کلفت است

آتش و پنبه است با هم صحبت سنگین دلان / با گرانان پنبه میزان گردون ماست

اهل همت راز گوهر آنچه باید حفظ کرد / در محیط از جوش آب روی ساست

نیست تسخیر دل ما کار آتش طلعتان / این سپند شوخ در مجمر برون محنت است

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است / دل ز ره ذوق داند کاین کدامین کشت است

سیل در بنیاد تقوی از بهار افتاده است / توبه را آتش بجان از لاله زار افتاده است

حال زخم خود جدا از تیغ او داند که خضر است / موجه گوهر به جهت بر کنار افتاده است

از رخش هر حلقه زلفی دگر در آتش است / بسکه دام زلف او عاشق شکار افتاده است

حرص پیران از جمع مال سازد گرم‌تر / آتش گرد دست خالی در چنار افتاده است

در کف آیینه سیماب از طپیدن باز ماند / بی قراری بار گوهر بسته را افتاده است

بیخبر میشود از دل اندیشش گرد ملال / بسکه قوت لب او آماده افتاده است

هست امید رستن از بام چرخ افتاده را / وای بر آنکس که از اوج اعتبار افتاده است

میتوان از هر دو عالم رشته الفت برید / دل دو نیم از درد داغ چون ذوالفقار افتاده است

خواب راحت میکند کار نمک در دیده‌ام / دانه هیچ علم در شوره زار افتاده است

گوهر از گرد یتیمی ساحل آرامش میکند / ورنه آن در یتیم رحمت بکنار افتاده است

هر که از چوگان بر دست سواری / این گشایش در رگ جانم ز نشتر کار افتاده

شوید از دل دعوی خون کشتگان خویش را / تیغ او از بسکه صائب آبدار افتاده است

ملامت از دل عاشق فغان برداشت / ز بخت جانی من سنگ الامان برداشت

قرار دست تهی نیست چون صدف گله / نمیتوان گهر خود ز دامان برداشت

نشد ز گرد یتیمی نصیب هیچ گهر / تمتعی که دل از خط دلستان برداشت

بتن علاقه ناداری بهم رسوا است / که تیر کج شود آن دل از کمان برداشت

اگر کریم بزرگی کند بجای خودست / ز چرخ سفله بزرگی نمیتوان برداشت

ز بحر میکند سیل خویش را آلود / چنین که شوق مرا دست از عنان برداشت

چرا نمی نشد نوای ما صائب / که عشق مبل ما را از آشیان برداشت

از خط حلاوت لب جانان بدر گرفت / از جوش مور این شکرستان بدر گرفت

در بسته شد ز گرد دکان عیش / تا پسته ترا لب خندان بدر گرفت

شه ملک حسن پرور ز غبار خط / دیوار خشک ماند و گلستان بگرد رفت

از بال و پرفشانی گستاخ طوطیان / لعل لب تو از شکرستان بگرد رفت

صد خضر را چگونه دهد داد قطرهٔ / از خط طراوت لب جانان بگرد رفت

صف در برابر صف محشر که میکشد / از خط سبز آن صف مژگان بگرد رفت

ایمن ز خط مباش که دیدم بچشم خویش / کز بال مور ملک سلیمان بگرد رفت

از بوی گل هنوز دل از هوش میرود / هر چند آب و رنگ گلستان بگرد رفت

یاقوت آمد از تو آورد عاقبت / خطی بروی کار که ریحان بگرد رفت

بنشین که از خرام تو آب رنگ / چندین هزار سرو خرامان بگرد رفت

صبری که بود پشت امیدم از و بکوه / آخر ز بی سواری طفلان بگرد رفت

از بیقراری دل دیوانه خوی من / زنجیر توتیا شد و زندان بگرد رفت

مجنون عاریست که بهر کوچه دوید / هموار گشت شهر و بیابان بگرد رفت

چندان ز جبین هوا آب میچکد / از بسکه آب روی عزیزان بگرد رفت

از دود شمع ضعیف حذر کن که بارها / خواب گران ز جنبش مژگان بگرد رفت

صائب که پاک میکند از روی کف غبار / در قلزمی که کوه بغلطان بگرد رفت

از خسیسان منت جان کشیدن مشکلست / باز ماه مصر از اخوان کشیدن مشکلست

از ته دیوار آسانست بیرون آمدن / داد از دست گرانجانان کشیدن مشکلست

زان لب میگون چه حاصل چون امید بوسه نیست / با زنخ خشک از چشمهٔ حیوان کشیدن مشکلست

نیست محرومی ز مل در چه دوری گران / در ته یک پیرهن هجران کشیدن مشکلست

از پریشانی دل از هم گر بریزد گو بریز / منت شیرازهٔ احسان کشیدن مشکلست

دم بر آوردن نبود دیدی که چون دل گران / دلو خالی از چه کنعان کشیدن مشکلست

آب از آهن میتوان کردن بآسانی جدا / از دل خونگرم پیکان کشیدن مشکلست

میتوان از سنگ پیوند آب با نی برید / در جوانی از دهن دندان کشیدن مشکلست

میتوان چون غنچه صائب خون دل در پرده خورد / بادهٔ گلرنگ پنهان کشیدن مشکلست

ای لطف تو شیرازهٔ دیوان قیامت / هم سلسلهٔ سلسله جنبان قیامت

چشم تو سیه خانهٔ صحرای تجلی / خال لب تو مهر نمکدان قیامت

خاموشی و گفتش ز دهان تو دیده / از بست و گشاد در دکان قیامت

دیوان قیامت بود از لطف تو شیرین / روی تو چراغ ته دامان قیامت

شد شیخ قیامت ز لب لعل تو پر شور / میخوار است نمکدان چنین خوان قیامت

چون جلوه کنی از دو جهان گرد برآید / بسته است بدامان تو دامان قیامت

از راه خطرناک تو ای کعبهٔ امید / یک منزل کوتاه بیابان قیامت

رسوایی معشوق نه جرمیست که بخشند / عاشق نبرد شکوه بدیوان قیامت

صائب چه گشایی گره از رشتهٔ دلدار / نگشوده کسی فال ز دیوان قیامت

[illegible]

باده بی لعل لب دلبر کشیدن مشکل است
تهی از دریای بی گوهر کشیدن مشکل است

در حریم وصل پاس شرم نتوان داشتن
در بهاران سر ز بستر کشیدن مشکل است

هر کسی ظرفی نگردد در لطف آسمان
شیشه پر زهر را در بر کشیدن مشکل است

غم جدا و یاران گرد و جمع تنگ زندگی
آب خضر از جام اسکندر کشیدن مشکل است

ریزه بال گلشن صائب بگو گلستان
چون گلستان ناز از بستر کشیدن مشکل است

از سر خود و جهان بخت دلیرانه گذشت
آفرین باد بر پروانه که مردانه گذشت

در شبستان جهان عمر گرانمایه ما
هر چه در خواب شد و صرف فسانه گذشت

از ره قبله و شمع از اثر ... نگی
یاد اگر شد که گلستان بر پروانه گذشت

منه انگشت به حرف من مجنون زنهار
که قلم بسته لب از نامه دیوانه گذشت

دل آزاد ز فکر و تعلق تنهاست
باد ما سیل تهی دست ازین خانه گذشت

عقده نیست که آسان نکند همواری
رشته بی گره از سبحه صد دانه گذشت

شود آغوش لحد داغ ما در کمین
که سیمانه به سر رد و غمخانه گذشت

گرد کلفت همه جا هست بجز عالم آب
خنک آن عمر که در گریه مستانه گذشت

عقل آزاد وکل تقلید نیاید بیرون
عشق اول قدم از کعبه و بتخانه گذشت

یکدم از خلوت اندیشه نیاید بیرون
عمر صائب همه در سیر پریخانه گذشت

دیده‌ها

دیده‌های شرمگین دیدن نمی‌دانند که چیست
دست خواب آلود گلچیدن نمی‌دانند که چیست

اهل غیرت چون نهان شد زبان عرض حال
نبض این بیمار جنبیدن نمی‌دانند که چیست

هر که از می توبه در آغاز عمر خود کند
در جوانی پیر گردیدن نمی‌دانند که چیست

آشکارا سینه بر تیغ شهادت می‌زنند
زخم عاشق آب دزدیدن نمی‌دانند که چیست

خامه نقاش اگر گردد نسیم دلگشا
غنچه تصویر خندیدن نمی‌دانند که چیست

بسکه شد افسردگی از سردی ایام عام
موی آتش دیده پیچیدن نمی‌دانند که چیست

درگذر زین عالم پرشور و شر صائب که تخم
در زمین شور بالیدن نمی‌دانند که چیست

تلخی عالم شراب خوشگوار ما بس است
درد و داغ ناامیدی لاله‌زار ما بس است

در گل و سنبل کند گر باغبان استادگی
خار خاری از گلستان یادگار ما بس است

گر ز جوی ما نگیرد دست شیرین در کنار
تیشه مردانه ما دستیار ما بس است

گر ز خوی آتشین دوزخ بما شد سرکشی
مشت آبی از جبین شرمسار ما بس است

می‌شود دست نوازش مهر اگر خمیازه را
رگ تاکی از پی دفع خمار ما بس است

تیغها را کند میسازد سپر انداختن
مهر خاموشی ز آفتها حصار ما بس است

بید مجنونیم در بستانسرای روزگار
سر به پیش انداختن از شرم بار ما بس است

زشت رویان دشمن آیینه‌های روشن اند
حرف را بی پرده گفتن پرده‌دار ما بس است

از دل ما آشنایی بار غم گر برنداشت
اینکه دوش شیشه صائب زیر بار ما بس است

[illegible]

رشته عشق و هوس پیش بتان هر دو یکیست / خاره و چنگ و شرار اشک فشان هر دو یکیست
پیش آن کس که هوا را به بیابان داده / خرده جان عزیز و ریگ روان هر دو یکیست
نیست در گلستان بنکوئی میگردد / برگ عیش من و اوراق خزان هر دو یکیست
گل نچیدی ز رخش آمده عمر و رنه / تار گلدسته و آن موی میان هر دو یکیست
نشه لطف دهد چشم تو بی کم و کاست / سخن سخت تو و رطل گران هر دو یکیست
چه ضرورست کسی دست به آتش خود را / پیش این کج نظران تیر و کمان هر دو یکیست
سخن ماست یکی گرچه دل ماست دو نیم / خامه یکدل ما را دو زبان هر دو یکیست
سر ازان رشته بهمتاب نه زر دو اورنه / پیچ و تاب عمر و آن موی میان هر دو یکیست
پیش مردی که بگل رشته مرا داد صائب / اشک خونین من و آب روان هر دو یکیست

هر که بست از گفتگو لب جنت در سینه است / میزند جوش بهار این غنچه تا در سینه است
آنکه بی شیرازه دارد گلشن اوراق را / بارها شیرازه دیوان محشر در سینه است
پرده عصمت بود زندان حسن شوخ چشم / شمع در فانوس چون پروانه در سینه است
بی سخن روشندلان بهتر ز مضمون میرسند / هر که گویا گردد چون نامه در سینه است
نیست صائب در پر پرواز کوتاهی مرا / دور باش آشیان مرغ پر در سینه است

روز ما با شب یکی زان آفتاب انور است / رنگ این آیینه از تردستی روشنگر است

میزند در ارگان پر دل درون سینه ام / این چه شوخ در مجمر برون مجمر است
پرده ارجو گاه کز سفر باشد گران / بادبان از کشتی دریا دل لنگر است
پرده خاریست اگر دارد دلی این توسن / گوش این محنت سرا از پنبه بی خبر است
همت از اندیشه سیل نمی آید برون / گردن مینا بلند از شوق ساغر است
حسن آزاد رود از عشاق میسازد بخود / تیغ از زخم نمایان در کنار مادر است
از سپاس گردن او فرد بیرون کرده / صبح عالمتاب گر نور شمع بانی انور است
شمع شد از بهر شبیاری بر تو صائب زر چرخ / ورنه نقل باده خواران چشم شور اختر است

خط نمیگردد پشت لب جانان برخاست / رنگ آب است که از چشمه حیوان برخاست
زان خط سبز گران چهره گلرنگ دمید / موی از سبزه برانداز گلستان برخاست
خاک در کاسه خورشید جبین کنند / این غباری که ازان چهره تابان برخاست
میکند بس دل پر آبله را شوق انار / چون بپای آن گرد گران سیر نجدان
فتنه ز عالم پرشور کم نمیشود / کی از جای خود آن شوخ خرامان برخاست
رود از سر چنان کور حشمت آدم / که نفس سوخته از خاک صفاهان برخاست
رفتن از عالم پرشور به از آمدن است / غنچه دلتنگ به باغ آمد و خندان برخاست

نشد از خون جگر دست و دهانش رنگین / هر که صائب ز سر نعمت الوان برخاست

خلقند جمله آلت شطرنج زنده کیست / هر کس گرفت دست بچشمه پچار زنده کیست

خالیست دست هر که بدین نشأه آمده است / دستی تهیست هر که گشایش دهنده کیست

از حیرت است در جگر سنگ پای من / هر دم فرو بعالم دیگر رونده کیست

در غور قطره‌ای نتوانند رسید فکر / در بحر بیکنار حقیقت رسنده کیست

بر سنگ خاره نیست روان حکم آدمی / از سنگ آبهای روان از شنونده کیست

این رهروان که روی زمین را گرفته‌اند / خرج رسند راه بمنزل برنده کیست

از چیره سنگ نشان سبکان رسند / غیر از دل گداخته اینجا رونده کیست

گر آفتاب عشق کشد روی در نقاب / این مومهای خام جهان را نزاینده کیست

فریاد چون سپند بجایی نمیرسد / از بحر آتشین حوادث جهنده کیست

این سروقامتان که درین گلشن نشسته‌اند / تیغ کشیده اند ازل کشنده کیست

امروز غیر طبع سخن‌آفرین تو / صائب برد لفظ و معانی رسنده کیست

از تهی‌دستی زند بر کان خجالت کار ماست / سر بزیر انداختن چون غنچه سنبل بار ماست

پیش ما جز بیخودی دیگر متاع غربت نیست / خودفروشی بنده سرچاه بازار ماست

اینکه از ما دست سیلاب حوادث کوته است / نیست از گردنکشی از پستی دیوار ماست

سینه را بنکرد از بیتابی زور ما / چهره‌خواهی چون سپند گرمی بازار ماست

گلشن آرا را سواد نامه سربسته است / ورنه آن گل پرده در غنچه منقار ماست

گوشه‌گیری بر تو چشم خوش شیرین کرده است / خال مشکینی که در کنج دهان یار ماست

چون سبو در آشنایان گرانجان نیستیم / زود همکوه سبک دوشی که زیر بار ماست

گرچه ما از چرب نرمی بوریاکش گشته‌ایم / هر کرا دیدیم صائب پی در شکست کار ماست

ایضا

از عکس خود آن آینه رو سینه صفا داد / در خلوت آئینه همان رو بقفا داد

چون معنی بیگانه که وحشت کند از لفظ / همخانه دل بود و ز دل خانه جدا داد

از بی‌ثمری سبز درین باغ چنارم / چون سرو مرا دست تهی سر بهوا داد

هرچند در او خال رخ سیمبری بود / از روی تو ویرانه ما سکه صفا داد

در خانه نقش ازل نقطه خالست / چون چرخ سپهر دو صد دایره پرگرد

گر دل ز سر کوی تو بسیار نکو دید / اندیشه از آن چهره اندیشه‌نما داد

صائب نشد از منزل مقصود کس آگاه / از نقش قدم گرچه فزون راهنما داد

بر گلشن آنچه زان گل خود رو گذشته است / بر زخمهای تازه که از بو گذشته است

امروز هیچ فاخته کوکو نمیزند / گویا بباغ آن قد دلجو گذشته است

ظلمی که بر تو رفت ز کوتاه دیدگان / بر ما بمصر کن ز ترازو گذشته است

صد پرده شوختر بود از چشم خال تو / این فتنه در دویدن از آهو گذشته است

صائب گذشته است ز افلاک آه من / هرگاه درد دل ز قید دلجو گذشته است

[illegible]

شب فراق ز روز حساب نخواهد بست / که از سیاهی سودا کتاب نخواهد بست
نظر بهر چه کنم تازه میشود داغم / که هیچ ذره از آن آفتاب نخواهد بست
بچشم کم منگر هیچ خاکساری را / که هیچ روزن از آن آفتاب نخواهد بست
چو موج ملک ازین بحر بر نخواهد بست / که چون صدف ز گهر یک حباب نخواهد بست
دوانده در همه جا ریشه بیقراری عشق / که بحر خشک هم از اضطراب نخواهد بست
زهی کشودن لب چون صدف نمی‌آید / وگرنه ابر فروتر ز آب نخواهد بست
زبان لاف بود لازم تهی دستان / زمین شور ز موج سراب نخواهد بست
همین نه موی میان راست این خم و پیچ / که هیچ موی تو از پیچ و تاب نخواهد بست
ز گل تهی نشود بوستان در بسته / ز حسن پرده شرم و حجاب نخواهد بست
ز هر چه چشم توان آب داد منتفعست / چو محو حسن شود آفتاب نخواهد بست
صواب محض بود زرق حاکمان [illegible] / که گفتگو ز خطا و صواب نخواهد بست

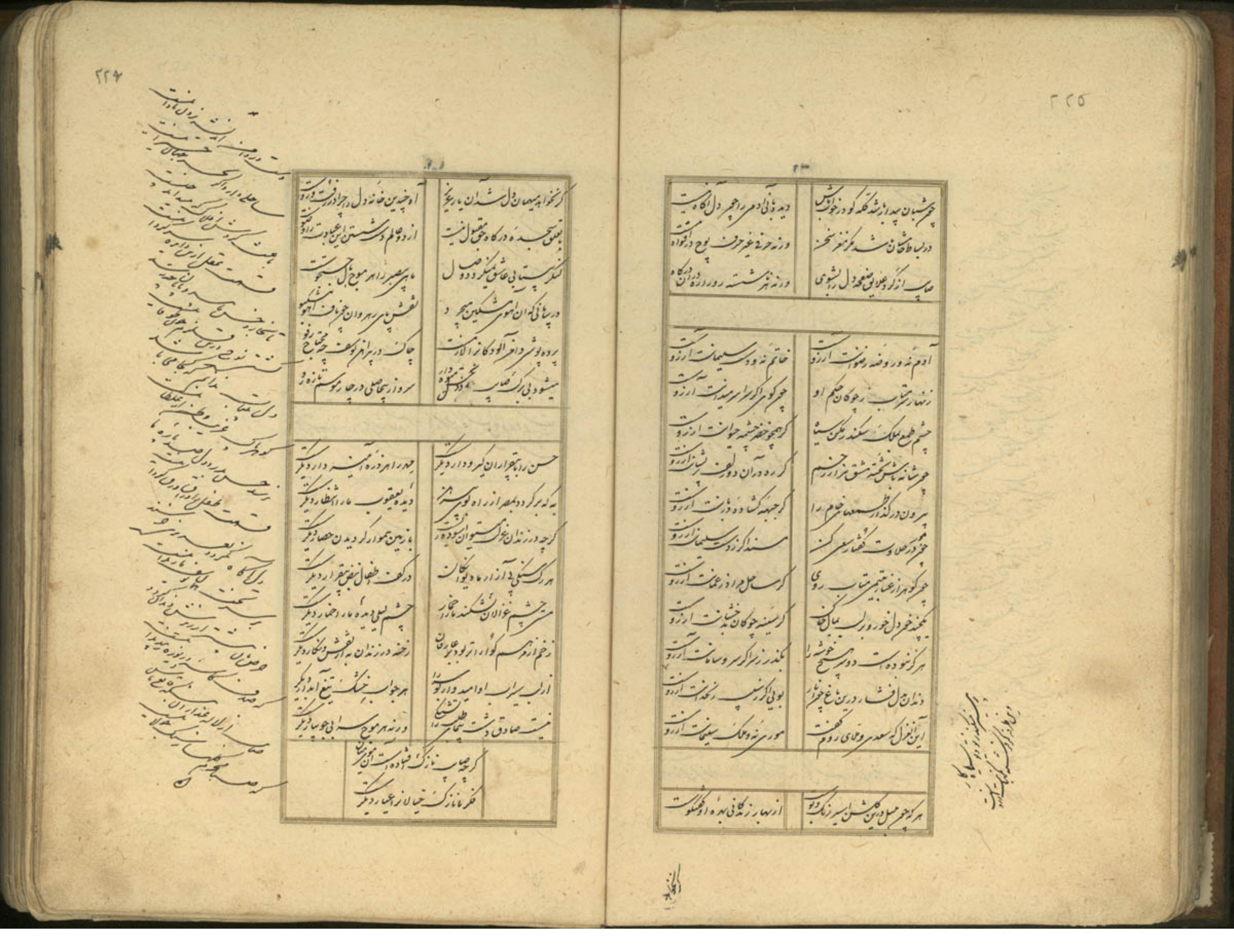
نسیم صبحدم از بوی یار نخواهد بست / ز بوی گل نفس نوبهار نخواهد بست
یکیست در نظر پاک تو تماشا و حجاب / که هیچ گرد از آن شهسوار نخواهد بست
درون خانه بی سقف روشنی فزاست / ز راه دیده شب زنده دار نخواهد بست
سبک ملیر ز جا هیچ استخوانی را / که چون صدف ز در شاهوار نخواهد بست
فتاده است ترا رشته نظر کوتاه / وگرنه از گل بیخار خار نخواهد بست

مرا ز جوهر آیینه شد چنین روشن / که هیچ سینه ز غبار نخواهد بست
در ابر سینه دیگر خنده برق پنهانست / ز صبح وصل شب انتظار نخواهد بست
منم که سوخته بی قرار استاره بخت / وگرنه سینه سنگ از شرار نخواهد بست

با عمر خضر قامت جانان برابرست / این مصرع بلند به دیوان برابرست
رخساره را ز نقاب احتیاج نیست / هر قطره عرق تو به عمان برابرست
غیر از تو ای نگار ز سیمین بران کراست / در پیرهن تنی که به صد جان برابرست
غمخانه حیات ز فراقت شوری / بیداریم بخواب پریشان برابرست
آبی که دل سیاه نگردد ز نقش / هر قطره‌اش به چشمه حیوان برابرست
ترک کلاه باج با فسر نمیدهد / آزادگی به تخت سلیمان برابرست
غافل ز غربت دل چاک چاک مشو / سی پاره ایست آنکه به قرآن برابرست
روی شگفته که دلی وا شود از او / صائب بصد هزار گلستان برابرست

دلبر از دل نیست غافل دل اگر آگاه نیست / شاه با تخت است دایم تخت اگر با شاه نیست
حلقه پیچان سینه ره بر نوای بلبلان / بوی گل را در سرا هم سد غافلان راه نیست
خانه من چون صدف از گوهر خود روشن است / کلبه چشم روزنم از آفتاب و ماه نیست
سد راه ما نگردد جهد دنیای خسیس / مانع پرواز ما چون چشم برگ کاه نیست

[illegible]



آزادگی سلطنت جم برابر است / دست نگار رقعه خاتم برابر است

یکبار نوازشی که طفل یتیم را / در منزلت بعیسی مریم برابر است

گردید خط یار که چون خاک کربلا / در چشم من بگرد دو عالم برابر است

هر حلقه که هست در ذکر حق مبند / در چشم ما بحلقه ماتم برابر است

ما آب روی خویش بگوهر نمیدهیم / بخل بجا بهمت حاتم برابر است

ما همچو غنچه از دل پرخون خویشتن / در دیده گوشه که بعالم برابر است

چون سرو تازه رو نباشد تمام عمر / بیجا حلیمی بجاهل عالم برابر است

از سینه هر دمی که برآید بیاد دوست / صائب بعمر جاودان آن دم برابر است

آسمان در چشم دود و گهاری بیش نیست / سر بسر روی زمین مشت غباری بیش نیست

پیش مردان گر زمین را قرار دل کنده‌اند / خاک گوری چرخ نیلی سوگواری بیش نیست

از ضعیف مردان جگرداری نمی‌آید برون / ورنه گردون کودک دامن سواری بیش نیست

خصمی مردم بیکدیگر برای دهر دون / جنگ سنگ و آهن از بهر شراری بیش نیست

گوشه گیر از امید صید دارد گوشه گیر / مطلب دام از زمین گیری شکاری بیش نیست

پیچ و تابی میدهد پا که رود در کار / شعله جواله طفل نی سواری بیش نیست

نیست صائب بوسه پیغام در طالع مرا / قسمت عریان من مسکون خارپشتی

ارزق

رزق وسیع در قدم میهمان تست / هر کس که میهمان تو شد میزبان تست

نعمت شود زیاده بقدر زبان شکر / خجلت از آنکه ریشه آن در دهان تست

گر سایه شکوه تو جانی فکنده / در شب روی جهان آسمان

آسوده که مینهد ترک علاقه است / پوشیدن نظر ز جهان دیده بان تست

هرچند از کمان تو دور افتاده‌ایم / دست نگار رقعه ما در عنان تست

در خاک و خون اگر نکشیده است تا زبان / در خامشی گریز که دار الامان تست

صائب ز نغمه تو شکرزار شد جهان / کلک شکر فشانه شیرین زبان تست

وحدت سرای دل بکعبه برابر است / هر گوشه‌اش بگنج دهانی برابر است

دل تازه میشود ز شراب کهن مرا / این پیر زنده دل بجوانی برابر است

آن طفل شیر مست که دیوانه‌اش منم / هر سنگ او برطل گرانی برابر است

هر شیشه آید ار که دل سرد ز جا / هر قطره‌اش بسرو روانی برابر است

از پیچ و تاب موی کمرش گشته است / هر دیده را که موی میانی برابر است

آسوده از ملامت خلقم که حرف سخت / تیغ مرا بسنگ فسانی برابر است

پیش کسی که صائب از این جان کندن لذت / تعمیر دل بملک جهانی برابر است

این نسخه عجب است که گلزار آورده است / که بماند در سر رشته زیاد آورده است

[illegible]

جهان از دست شوق جنون می آرد / خط سبزی که نگارش بهار آورده است
میکند دیده نظاره گیا زار روشن / نسخه‌ای دیده که بهار از رخ یار آورده است
گوهر ره به بیابان دهد آرایش گم / خوش خرامی که ز وادی کار آورده است
گوشه هر که ازین عالم پرشور گرفت / گشت خویش در یا کنار آورده است
نه همین دار ز منصور برومند شده است / عشق بسیار ازین نخل بار آورده است
دم شمرده محالست برآرد صائب / هر که در خاطر خود دور شمار آورده است

شکستگی دل از دیده ترم پیداست / سبکی خوردن مینا ز ساغرم پیداست
دهان خم بود ترجمان تیغ خموش / ز جوش شیر چو فرهاد جوهرم پیداست
ز ناتوانی جز خامه سیه گشت / که رگ ز صفحه تن همچو مسطرم پیداست
چنانکه شمع نماید ز پرده فانوس / برون ز نه صدف چرخ گوهرم پیداست
بغیر موی سر خود کلاهی نیست / گذشتن از سر دنیا ز افسرم پیداست
بحلم دوست دلیست خواب غفلت من / بهم نخوردن دریا ز لنگرم پیداست
ز کاسه سر منصور باده مینوشم / عیار حوصله‌ام از ساغرم پیداست
ز گرد خوان فلک زله که برستم / چو ماه عید ز پهلوی لاغرم پیداست
کنم چگونه نهان فیض گنج عزلت را / که فتح باب ز گم شدن درم پیداست
ستاره سوخته‌ای همچو من ندارد عشق / که روز روشن از افلاک اخترم

توان ز گریه‌ی بی‌طاقت درد و صائب / شکوه تجربه سیمای گوهرم پیداست

ما را ز عشق درد و غمی بیکرانه است / دریای بیکنار ز سر تا میانه است
غافل مشو ز پاس نفس تا حیات هست / کاین شمع در کمین نسیم بهانه است
غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را / در خواب نیز قافله ما روانه است
بر توسن سبک رو پا در رکاب عمر / موی سفید گشته ما تازیانه است
شد سنگ آب و سخت دل همچنان بجا / با آنکه سنگ تهاست درین شیشه خانه است
از دلبران طلب خبر دل رمیدگان / تیر تو در کمان نبود در نشانه است
از حرف سخت روی نتابند سربازان / مرغ حریص را گره دام دانه است
گردیده از نظاره‌ی ما حسن شوخ چشم / بر آهوی رمیده نگه تازیانه است
در گوشه قفس مگر از دل بر آورم / این خارها که در دلم از آشیانه است
در خاکساری آنکه چو صائب تمام شد / بر صدر اگر قرار کند آستانه است

دستی بجام باده حرامیم از رو است / دست دگر بگردن مینا ایم از رو است
چون ریگ سیر دامن صحرا ایم از رو است / تخت روان ز آبله پاییم از رو است
ز رنگینی شهد دل ما سیاه شد / مشق جنون بدامن صحرا ایم از رو است
شوان ... خویش رسیدن ز راه چشم / آیینه داری از دل بینا ایم از رو است

[illegible]

پرگار وار با قدم آهنین خویش
گشتن بگرد نقطهٔ سودایم آرزوست

تا از جگر برآورم این خار ناله‌ای
از دهر سوزنی چو مسیحایم آرزوست

گردد ز بیم سوختن خود کباب حسن
سیر دو رنگان که تماشایم آرزوست

امید بوسه از دهن تنگ آن نگار
بیجاست گرچه خواهش بیجایم آرزوست

زآن دم که چشم من بسراپای او فتاد
گشتم تمام چشم و سراپایم آرزوست

عالم چشم فرد دل فرعون گشته است
صبح امید از آن ید بیضایم آرزوست

آئینه‌ام سیه شده از قحط همنفس
روشنگری ز طوطی گویایم آرزوست

صایب بهشت اگرچه نیاید بچشم من
در دیده دیدن رخ زیبایم آرزوست

ز زلف او دل عشاق را محابا نیست
کبوتران حرم را ز دام پروا نیست

مکن سپند مرا دور از حریم وصال
که بیقراری خانه زاد تماشا نیست

نمیتوان بزبان حرف واکشید از من
که روی حرف مرا جز بچشم گویا نیست

ز خود جدا شدگان پرس درد تنهایی
که هر که دور ز مردم فتاده تنها نیست

اگر ز اهل دلی ذره را حقیر مدان
که هیچ نقطهٔ سهوی قلم ز سویدا نیست

معاشران سبکروح بوی پیرهنند
بدوش چرخ گران هیکل مسیحا نیست

سپر فکند فلک پیش آه من صایب
علاج خصم زبردست جز مدارا نیست

پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین‌تر است
روی تلخ بحر از آب گهر شیرین‌تر است

نیست زنبور عسل را شکوه از نیش خویش
خانه چندانکه باشد مختصر شیرین‌تر است

پیش هر موری که نی در پاش خس شکست
خاک صحرای قناعت از شکر شیرین‌تر است

مرد جهدی زندگی را تلخ وقت میکند
میوه‌های گرمسیری بیشتر شیرین‌تر است

ما ز نعمت با زبان شکر قانع گشته‌ایم
برگ این نخل برومند از ثمر شیرین‌تر است

پیش چشم هر که از غفلت نیاورده است آب
تلخی بیداری از خواب سحر شیرین‌تر است

نبض تسلیم و رضا را گر بدست آری بجا
تیر دلدوز قضا از نیشکر شیرین‌تر است

رتبهٔ قبض است بیش از بسط پیش عارفان
عقدهٔ پیوند بر نخل از ثمر شیرین‌تر است

تنگ شکر ساخت صایب گوشها را از سخن
کلک شکربار ما از نیشکر شیرین‌تر است

دل از آن نخل بامید ثمر خرسند است
گره جبهه خوبان گره پیوند است

پرده خواب گران است سبک مغزان را
سایه بال هما گرچه سعادتمند است

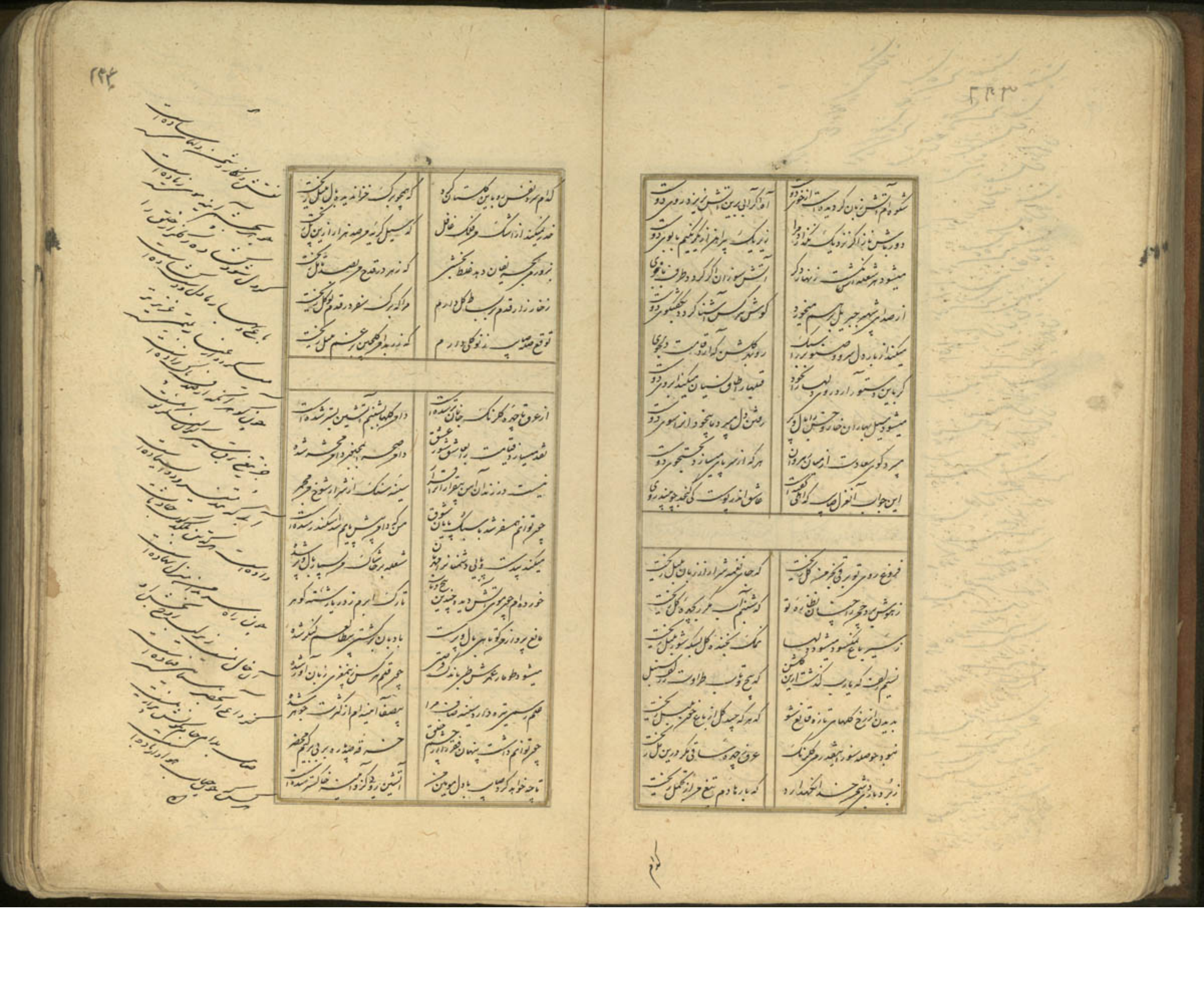
سرور است بخاطر ز پیوند گرهی
دل آزادهٔ ما را ز چه غم فرزند است

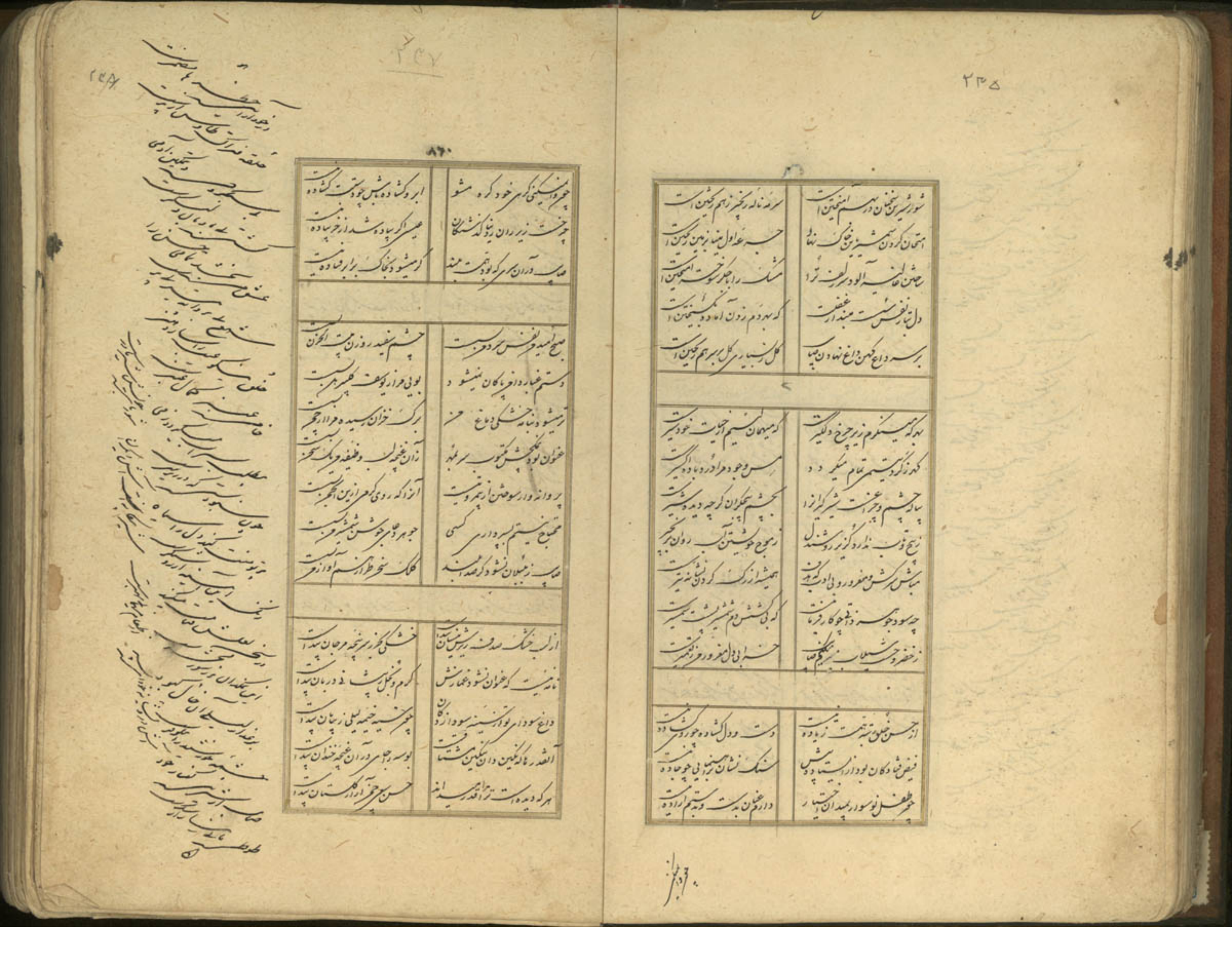
دردمند است پر و بال اثر فغان را
ناخن ناله نی سینه خراش از بند است

هر که ما را کند آزاد ز خود قبلهٔ ماست
عاشقان را سر دار فنا سوگند است

عاجز از اکلهٔ وحشت تنهایی نیست
نخل جوهر خوش ثمر از شد غنی از پیوند است

صایب از تنگی دل شکوه ز کوته نظر است
که دل غنچهٔ گل چاک ز شکرخند است







از دهان تیشه هر زخمی که دارد بیستون / از خمار سنگ داغ کوهکن خمیازه است

میشود ظاهر خمار زندگانی در لباس / پرده را چاک گریبان کفن خمیازه است

در هوای قد رعنایش ز طوق فاخته / پای تا سر سرو موزون چمن خمیازه است

پیش عارف بی نگاه عبرت و بی حرف حق / رخنه آفت بود چشم و دهن خمیازه است

از پی خطش شبنم روی سبزه اشک حسرت است / بی لب میگون او گل در چمن خمیازه است

مغتنم دان عهد خوبی را که در دوران خط / خال داغ حسرت و چاه ذقن خمیازه است

چون کمان از دست همچون خنده تنگ دلبر است / با کمال محرمیت رزق من خمیازه است

دل دو بیت از خمار نکته سنجان نظم را / در میان هر دو مصراع از سخن خمیازه است

صائب از کوتاه دستی روز [illegible] چون لگن / از قد موزون شمع انجمن خمیازه است

بر هر که نظم محکم ما نیست و خراب است / بیداری بی لطافت خمیازه خواب است

بی رنگ نیست بوی غرض این باغ / از خنده گل آنچه بجا مانده گلاب است

چون جگر سوزان دل ما سوختگان را / گر قطره آبیست همین اشک کباب است

دیوان مکافات نظام [illegible] / خط بس ستمکار تر از روز حساب است

هر خیره نگاهی شود اندر تو گل چید / آتش نمای تو بچشم پر آب است

با جنگ بد آموز بد خوی تو کرده / مقصود من از نامه نه امید جواب است

کیفیت من مرهم از چهره محجوب / رخسار تو گلگون ز می عالم آب است

هر کس که خموش است درین میکده چون ما / چون کوزه لب بسته پر از باده ناب است

دولت روزگار در گذر است / پرتو آفتاب در بدر است

شمع بالین این گرانخوابان / بی نقابی چو ستاره سحر است

چشم بی اشک ابر بی باران / دست بی جود شاخ بی ثمر است

هر درونی که ظاهر آرا نیست / آینه را پرده دار استر است

هنر دیگران ندیدن عیب / دیدن عیب خویشتن هنر است

ورق سیمبران گدازنده است / رنج باریک رشته از گهر است

روی خوش لفظ و خوی خوش معنیست / معنی از لفظ دلپذیرتر است

جام بی باده مرغ پر کنده است / نظم ما را شراب بال و پر است

تشنه را مفت آب مال بخیل / خون فاسد هلاک نیشتر است

میکند ترک زنگ و بو صائب / همچو شبنم کسی که دیده ور است

هر که عاقل را نصیحت میکند دیوانه است / خواب غفلت برده را طبل رحیل افسانه است

نفس خاین رنگ را چون برق کرده است / وای بر آن کس که دزدش در درون خانه است

ماتم و سور جهان با یکدگر آمیخته است / صاف و درد این جهان چون لاله یک پیمانه است

نیست در فکر گلستان بلبل بی بال و پر / بسکه در کنج قفس مشغول آب و دانه است

[illegible]

تا دهن باز است روزی می‌رسد از خوان غیب
عقده دندان‌ها کلید رزق را دندانه است

اختر اقبال در برکان مینا داده‌اند
هرکرا شمع و چراغی نیست از پروانه است

بلبلان در زیر پر سیر گلستان می‌کنند
برگ عیش غنچه پنهان در درون خانه است

هر چه غیر نقطه وحدت درین دفتر بود
دیده بالغ نظر را ابجد طفلانه است

در مقام خویش برگشتی تو صائب نکو
می‌رود چون خال دل تا خنده در ویرانه است

همچو زنجیر بهم ناله ما پیوسته است
شور این سلسله تا روز جزا پیوسته است

دوری ذره ناچیز ز کوته نظری است
ورنه خورشید بهر ذره جدا پیوسته است

نیست چون قافله ریگ روان آرامش
بر زمینی که رگ و ریشه ما پیوسته است

چون گره هر که سر از جیب برآرد بیرون
میتوان یافت که آن بند قبا پیوسته است

زود چون سایه زند بال شود خاک‌نشین
دولت هر که باقبال هما پیوسته است

نیست کوشش گر نکشد کار از او تر
تا بمنزل همه جا بانگ درا پیوسته است

شرط همراهی ما چیست ترک خود است
هر که از خویش گسسته است بما پیوسته است

موشکافان جهانند چو سوزن حیران
که سر رشته تنها بکجا پیوسته است

زیر تیغ تو عشاق چرا خم نشوند
این رگ ابر بدریای بقا پیوسته است

به قناعت نتوان شد ز سعادت محروم
استخوان بندی دولت بهما پیوسته است

نیست ممکن که از جبهه مردان نشود
صائب آنکس که بمردان خدا پیوسته است

بر کافران خدای جهان گر رحیم نیست
چون لطف را ز آتش روی تو بیم نیست

خاک همچو طایر یک بال می‌طپید
آنرا که دل ز تیغ ملامت دو نیم نیست

بی‌آه سرد یاد نداریم سینه را
شکر خدا که خانه ما بی‌نسیم نیست

بی‌برگ شو که عشرت روی زمین تمام
در خانه ایست فرش که در وی گلیم نیست

ما زیرکی بکوچه دیگر فرستاده‌ایم
حرفیست اینکه وضع جهان مستقیم نیست

از دوزخ و بهشت نظر بسته‌ایم
پرواز ما بشهپر امید و بیم نیست

صائب شود گشاده دلش در گره گشا
هر غنچه که چشم براه نسیم نیست

گرچه از بیداد خسرو زین جهان فرهاد رفت
دولت او هم نماند کز فرهاد بر باد رفت

چون عاشق مدعی از سنگ پیدا میکند
بیستون تیغ از کمر بگشود تا فرهاد رفت

صید مرگ ناتوانی بر زمین بسته است نقش
حیرتی دارم که چون از خاطر صیاد رفت

داشت دلتنگی مرا چون غنچه در عهد امان
چون گل از بیهوده خندی خرمنم بر باد رفت

هر که چون قمری بطوق بندگی گردن نهاد
از ریاض آفرینش همچو سرو آزاد رفت

نقش پای ماست بر عقل متین باد لیس
میتوان دانست هر جا خانه فولاد رفت

میشود پاک از کنه عاشق بهر صورت که هست
نقش شیرین خواهد از تردستی فرهاد رفت

هر که از سیل حوادث پیش شد زیر و زبر
با دل معمور صائب زین خراب آباد رفت

از چشم ما سرشک فشاندن گل است
این خانه‌زاد آب رساندن گل است

دست تعدی از سر پیران کشیده دار
پشت کمان کمان رساندن گل است

زد قمار عشق مقدار ساده گیست
ز رنگهای نقش نشاندن گل است

ظلمت تیغ را سپر افکنده کار زدن
ناخن چو داغ لاله رساندن گل است

آن را که بر جستن زند از بوی نوبهار
ناخن بچوب گل پراندن گل است

دنیا و آخرت چه بود با وجود حق
بر هیچ و پوچ دست فشاندن گل است

صائب مگو که مردم بیدرد حرف عشق
آب خضر بخاک فشاندن گل است

در پریشان خاطری جمعیت محکم است
موجه کثرت نمند وحدت محکم است

نقش پای ناقه لیلی درین دامان دشت
رگ عیش دیده از حیرت محکم است

کی نگاه ما چراغ حسن را در کو میار
دیده شیران چراغ تربت محکم است

هر کجا وحشت فزون آرام افزونتر است
گوشه چشم غزالان خلوت محکم است

اینکه از محمل پی لیلی نمی‌آید برون
سنگ راهش دوربینی غیرت محکم است

تا ز بار عشق قد ما چو خاتم شد دوتا
چون سلیمان دام و دد در خدمت محکم است

نقش پای دشت پیمایان صحرای جنون
ساغر سرشار از غیرت محکم است

عاشقان صائب اگر پهلو ز خالی می‌کنند
نیست از بی اعتباری غیرت محکم است

گر بسوزد آتش بی‌شرم جان غنیمت است
گر نباشد باغبان در باغ و بستان غنیمت است

باغبان گل ز روی یار چیدن مشکل است
نیست آنروزی که شبنم در گلستان غنیمت است

دسته گل رایت فیض از خرمن گل بیشتر
هر قدر رنجید میزان اشک جان غنیمت است

از دم تیغ زبان پشت تیغ بازار تر
میشود هر کس که از ما روی گردان غنیمت است

میکند بیگانه دولت آشنایان را ز هم
میرسد هر کس بدولت شب بیابان غنیمت است

مور را نیست از گنج وفا عشق
گر کمال آید در زیر سلیمان غنیمت است

خواب خوش دیدن کند در چشم شیرین خواب را
میشود چند آنکه خواب یار شان غنیمت است

خون نامردان بخشش آلوده سازد تیغ را
گر نیاید خصم چون هر میدان غنیمت است

میشود لذت بقدر میهمان نزل عیش
هر قدر آید درین ویرانه مهمان غنیمت است

دانه زود از ناله تفسیده بیرون میجهد
گر شود دریای آتش دشت امکان

چند خون در دل توان کرد از روی تو
گر ز خط پوشیده گردد لعل خندان غنیمت است

نقد جان نیست آن لبهای صائب تسلیم
گر فروشد بوسه خندان لعل جان غنیمت است

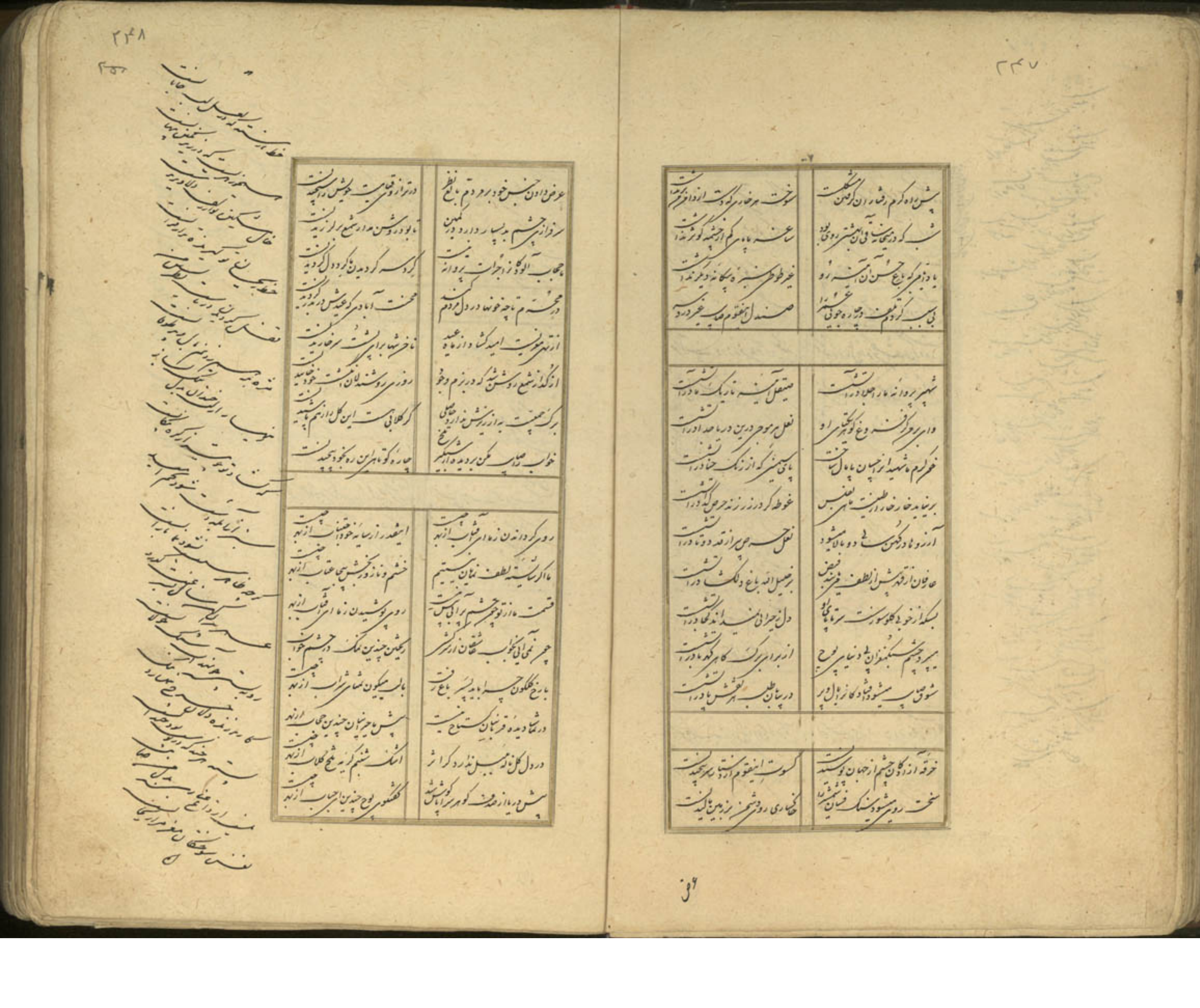
هر که دارد نظری واله زیبائی است
حلقه دام تو از چشم تماشائی است

نیست هر چند درین سرو قدان کوتاهی
علم این صف آراسته رعنائی است

نه چنان محیط تو بر افتاده
لاف یکتایی هر قطره ز یکتایی است

آنکه هر طایفه قبله خاصی دارند
نیست تماشش جلوه هرجایی است





رشته گوهر شود موجی که واصل شد به بحر
گرد دو گر پاک ... دوم حساب جوش را
در بهاران هیچ حاصل توبه از می میکند

زیر تیغ یار از جان هیچ کس ... از نهد
اینقدر را اندیشه از روز حساب از نهد
صائب این اندیشه ناچون ... از نهد

افسر زرین ... آزاد و راد در کار
باشد از تیر این خواب ... نشان نیاز
هر چیان چون هزار دخانه شاخ بی برست
فهد ... زن که در دیوان ا...
تکمه در مینای می خشک ... از خاموش جام
باده خواران ... هم را ابرده داری نیست
سعی در گرد از بی گفتار مردان میکنند

نقش عیب ... کار صبی است ... چون ... مو دار
اینقدر را اندیشه در نظم جهان دیگر
نیشتر باشد رگ ... ابری که گوهر بار نیست
طوطیان از آب روی سبزه در نکار
پیش ... ب سخاوت ... حاجت گفتار نیست
نرم می ... خنده ... دیده بسیار
روزی صائب ... گفتار بی کردار نیست

نقش ... دل با خنده در جمعیت است
هرچند که از آب بود در چشم گریزان
از لاغری خویش ... خجالت کشم از تیغ
چون غنچه دهن بسته ام از شکوه خونین
در باغ جهان بسته خونین دل ما را

ناییست عقیقی که بذر بر خنده در جمعیت است
آب دم تیغ تو فرخنده در جمعیت است
خوش وقت نگاری که بر از خنده در جمعیت است
هرچند دل تنگ من آکنده در جمعیت است
کر هست گشادی شکر خنده در جمعیت است

از بیچ و خم جوهر در پیش فکندن
با خاک برابر چو بدی هر که بگردد
چون پسته بهر کس دل ... چون ... یم
از جوهر ... جگر خصم ... است
از پس دلم از ... قد تو خم شد
هر کس که گزیده است به دندان ... خود را
صائب مکن از تیغ زبان شکوه که چون گل

بیداست که شمشیر تو در ... خنده در جمعیت
از ناوک دلدوز ... خنده در جمعیت
مار ... نهان خنده در جمعیت
خون در دل ... آتش ... خنده در جمعیت
خمیازه آغوش ... خنده در جمعیت
داند چه قدر ... فشار ... خنده در جمعیت
خندان بود آن دل که پراکنده در جمعیت

تر از جان عزیز مال ... خسیس ... بیشتر است
حظ نقد ... فروغ ... مال دار ... را
... پیش ... آب روی خود ...
زمین پاک بود ... دانه باک
زبان شکوه ندارم ز ... رهیا
مرا رسیده ... زخم ... شکند در جام
نقد ... فیض ... رسانند ...

علاقه تو ... بیشتر ... است
که ... آمد ... بیشتر است
گر آب ... تشنه ... گل ... است
...
چگونه ... شود دانه ...
... ظاهر ... است
که جای ... کوتاه دست ... است

ز دل شکستگی خود غمین مشو صائب
که شیشه چون شکند در دکان شیشه گر است

[illegible]

اگر ز سنگ ملامت شکسته شود درا | خبر ز گردش این آسیا نباید داشت
بروی کار نشین بر آن قناعت کن | ز آبگینه نظر در قفا نباید داشت
ز چشم کافر بیگانه خوی او صائب | توقع نگه آشنا نباید داشت

نغمه سنجان چمن را شور من دیوانه ساخت | برگ گل را شعله آواز من پروانه ساخت
گرچه عمر خانه من در سیه مستی گذشت | عالمی را هوشیار از جلوه مستانه ساخت
از شور گرم شوان خود در ... | گرمی سنگ طفلان مرا دیوانه ساخت
گر ز خرج آب و گل کاشانه آید هر ... | وقت آن کس خوش که خود را سیر از خانه ساخت
گر باین عنوان تکلف مجلس آرا ... | زود خواهد آشنا را از هم بیگانه ساخت
من که چون شبنم ز گل بالین و بستر داشتم | در قفس چون دام اکنون باید ویرانه ساخت
باد نخوت از سرم زخم زبان بیرون نبرد | این حباب پوچ تیغ موج را دندانه ساخت
شد ز لطف او مرا صد رشته پیوند جمع | استخوانم را اگر زخم نمایان شانه ساخت
شرم ... است اگر مانع ز پرهیز ترا | از نگاهی می‌توان ما را ز دین بیگانه ساخت
هر که صائب گردد می‌بود تهی از خویشتن | این زمان چون پیمانه‌ام با گهجان بیگانه ساخت

ناله سوخته جانان شرر زند ... | دست خورشید بدامان سحر زد ...
قسمت من چو صدف ... | زین چه حاصل که گهر ...

چشم من از گریه مستانه می‌گیرد شکست | خانه من چون صدف از دانه می‌گیرد شکست
شعله سودای من آهن گداز افتاده است | دیده زنجیر از دیوانه می‌گیرد شکست
نیست چون آیینه نور عارضت در خانه‌ام | از صفای سینه من خانه می‌گیرد شکست
گرچه از گرد کسادی چهره گل شسته‌ام | نه صدف از گوهر یکدانه می‌گیرد شکست
دیده خورشید شبنمی است اگر در ... | از فروغ داغ سودا خانه می‌گیرد شکست
میشوم من داغ هر کس را که میسوزد نمک | از چراغ دیگران غمخانه می‌گیرد شکست
دیده شیر از غم دنیا نگهبان ... است | از شراب لعل پیمانه می‌گیرد شکست
شحنه ایام شوند همراه افسانه ده ساخت | چون شرر در سنگ خارا دانه می‌گیرد شکست
گر ز روزن دیگر از خانه روشن میشود | صائب از پروین کاشانه می‌گیرد شکست

وفا طمع ز گل بوی خوش نباید داشت | ز رنگ و نوای امید بقا نباید داشت
ز ساده کیست تماشای صحبت ازین ... | ز دور عمر توقع صفا نباید داشت
چو پل شکسته سیلاب زندگی آید | ثبات چشم ز قد دوتا نباید داشت
شکستگی نشود جمع جمع ... عیش | شکر طمع ز تنور ریا نباید داشت
سبک ز چشم زدانه خویش ... | امید جامه به از کهنه نباید داشت
ثمر دست اگر خرده ... | چو گل ز کس طمع خونبها نباید داشت
نگاه زر ... دست ... | امید رزق بدست دعا نباید داشت



حقوق مردمی منظور افتاده است صائب را / وگر نه می‌تواند بست چشم از دیدن جنت

نوبهار آیینهٔ طبع سخن‌سنج من است / برگ گل چون غنچه پنهان پرده‌ساز من است

نالهٔ مستانه‌ام بی‌خودی می‌آورد / هر که از خود می‌رود بیرون به آواز من است

چون صدف آبی که دارد گوهر در گره / همچو سیل نوبهاران خانه‌پرداز من است

خار صحرای جلالی نیست داغ گرم من / گردباد از ریشهٔ غربال پرواز من است

از نظربازی شود روشن دل تاریک من / روزن غیبی ز چشم دیده باز من است

چون صدف نتوان به تیغ از هم جدا کردن لبم / خون خود را می‌خورد هر کس که غماز من است

از نگاهی می‌توان صائب مرا تسخیر کرد / هر کرا مژگان تیر است شهباز من است

روی گرمم مهر اگر ذرات عالم را افروخت / داغ سودای تو هم دلهای مردم را افروخت

حسن را باغ و بهاری همچو چشم پاک نیست / ماند دایم تازه‌رو هر گل که شبنم را افروخت

شور تلخی گشت شیرین در مذاق عاشقان / کعبه با آن قدر روزی که زمزم را افروخت

رزق صاحب‌خبر آماده است از آتش / جام را هر کس که بر لب برد جم را افروخت

خاکیان پاک‌طینت دانهٔ یک سبحه‌اند / هر که یک دل را نوازش کرد عالم را افروخت

سهل باشد عشق اگر از خاک بردارد مرا / مهر از کوچک‌دلی بسیار شبنم را افروخت

بیکسی دلهای غمگین را کند غمخوار هم / غم دل ما را نوازش کرد و دل غم را افروخت

مسجد آتش هنوز از چهرهٔ اولاد او / عشق از آن سیلی که در فردوس آدم را افروخت

انتقام خویش از روح ملک خواهد کشید / صائب آن داغ سیه‌رو کز مرهم را

مهر لب غماز زاد از پاک‌گوهر است / پرده‌پوش ماه کنعان چاک پیراهن است

خار دیوار من و بال داغ از گل بستم / رزق من نظارهٔ خشکی از این گلشن است

چون زلیخا نیست چشم من ز یعقوب وصال / جامهٔ پوشیدهٔ من بوریای آهن است

گردباد من ز رشتهٔ طول امل را چون گره / آب باریکی مرا در جوی چون سوزن است

گر نسازی تر دماغ خشم را پیغام وصال / مایهٔ خشکی آب روی من است

در گرفتم خانه خالی کردم از بیگانگان / با عشق تشویش خاطر دیدهٔ روزن است

کهنه‌ای قانع مرا از نطفهٔ پروانه است / چشم ما را برگ کاهی صائب از خرمن است

مدعی چون در ناله و زاری کند / از تهی‌مغزی حبابم در سبکباری کند

خواب غفلت فرصت واکردن چشمی نداد / روز و روزن در پرده‌شان از سینه کاری کند

در شبستان جهان شد شمع کافوری مرا / آنچه از شبهای تار عیب بیداری کند

می‌توانم دامن سینه زد بر تیغ کوه / لیک نتوانم تابانی ز همواری کند

بر دل خویشم شرم چون سایه بر / شکر دوران سنگین‌دل همواری کند

سجده‌گاه بیخود از احترامی کار نیست / از در میخانه صائب هشیاری کند

ظالم آنرا آیه رحمت بود فرمان عدل
این جواب آن غزل صائب که خسرو گفته است

چشم او درد و رخط از مردم آزاری گرفت
ضایع آن نوری که استاد بهشتی را گرفت

هر که از درد طلب شکوه کند نامرد است
کثرت خلق بوحدت نرساند نقصان
چه دو ره نور دهد تا نظر پیداست
کوچه گردان جنون موج سرابی دارند
خرم آنان که زمانه ز فلک میدانیم
مس طلا میشود از نور صباحت

عشق دردیست که درمان هزاران درد است
که قلم غوطه بمشک زده است و فرد است
چرخ در گرد تو بر ما در گرد است
عشرت روی زمین رزق بیابان گرد است
هرچه شب دزد و نماید که شبگرد است
روی شخم چو خورشید از آن زرد است

آفاق منور ز رخ انور صبحت
انگیختن از خواب گران مرده دلان را
سیم و زر انجم که فلک شب همه جمع
روشن نفسان شهپر بال و پر اند
در عالم دربسته غنیم بود راه
هر گز نشکر خنده خوبان نتوان یافت
خرم شود غنچه خورشید شود زود زر دست

این دایره چشم و چراغ آخر صبحت
فیض است که خاص دم جان پرور صبحت
سازد همه از بهشت زر صبحت
خورشید فلک سر بال و پر صبحت
گر هست در اینجا در فیض در صبحت
این چشمه خاص که در ساغر صبحت
هر دست دعا که بزیر صبحت

آیینه دلها نفس پاک زداید
خورشید که روشنگر آفاق جهانست
از پنجه خونین شفق پاک نداره
در عنبر شب همچو بهارست نهفته
از عالم بالا نظر ثابت و سیاره
ذرات جهان از نظر آرزوی کشودن
کم نیست ز سر جوش اگر وقت شناسی
چون صفحه خورشید ورق در کف ما

یارب بیضای که روشنگر صبحت
چون بیضه نهان در ته بال و پر صبحت
از پاکی گوهر که در گوهر صبحت
آن نور حباب که در گوهر صبحت
یکسر همه محو رخ خوش منظر صبحت
موقوف گشاد نظر انور صبحت
هرچند که شب ذره ته ساغر صبحت
روشن شدن دل از آنست که در حسرت

تا دل ابکم عشق کشته شد
پا فرن برجنای گریه عن
آدمی زاده عمر از خط
زان میان پیچ و تاب دارم
خال را چون سپید قرار
ندهم دل نو خطان چکنم
شد نخطخال او دراز زبان
بر ندارم نظر ز موی میان

آه مردم جگر رشته شد
که بخون جگر رشته شد
تا نظر سکن و رشته شد
که خدایا چگونه رشته شد
تازه چهره است رشته شد
چون قلم بر رم نوشته شد
این گره را ببین که رشته شد
سوزنم مبتلای رشته شد

[illegible]

تا زه زانو نموده ام بالین — بسترم پر پر فرشته شدست

همچو خورشید نان من ز شفق — سالها شد که برشته شدست

نسخه لعل و سنبل و ریحان — همه از روی هم نوشته شدست

نیست چون موج بیمم از طوفان — تا عنانم ز دوش هشته شدست

صائب از نامه ام سبک مگذر — که بصد خون دل نوشته شدست

خطش از خال حلقه باز شدست — خالش از خط زبان دراز شدست

چون شرر روی سرخ چون چین — گره از جبهه که باز شدست

صفحه رخسارش در زبان بند — گرچه چشمش بخواب ناز شدست

نیست یکدل گشاده چون انجم — که در فیض بر که باز شدست

خط مشکین او که ابجد ماست — بوالهوس را خط جواز شدست

رو به ره ننهاده ای بی شکر — بی حضور آنکه در نماز شدست

به که بر خود نبندد از دزدان — در دولت بهر که باز شدست

گرد تاروی خود مبر که زحق — صائب از خلق بی نیاز شدست

روشنگر آئینه دلها دم صبحست — این روح نهان در نفس مریم صبحست

خورشید جهانتاب گر از لعل نسوزد — از پرتو روشن گهری خاتم صبحست

از آه

آنراکه دل از زنگ سیه چون دل شب نیست — هر دم که بر آرد ز جگر چون دم صبحست

چون قامت خود راست نماید علم صبح — گیسوی شب مشک فشان پرچم صبحست

عیسای سبکروح بود مهد چه حاجت — کز لطف در آغوش و بر مریم صبحست

دل را ز جهان آنچه کند سرد یک دم — از آه سحرگه که چو گذشتی دم صبحست

در دایره اهل نظر غیر دل شب — گر عالم دیگر بود آن عالم صبحست

جز دیده انجم که بر هم نگذارند — گر خلق بپا شد چه بود در دم صبحست

تا تیره بود سینه نفس برده شب است — دل پاک ز ظلمت چو شود همدم صبحست

چون شرح توان داد سبکدستی او را — تشریف زر افشان عطای دم صبحست

از روشنی روشنگهران کیست نسوزد — خورشید چنین داغ دل از ماتم صبحست

بر فوت سحرگاه بود تنگ اگر — کوتاهی گیسوی شب از ماتم صبحست

صائب نخورد زنگ ز دلهای سیه درد — روشنگر آئینه دلها دم صبحست

نرم نرم از خلق ناهموار پرهیز میکند — بی صدایی ما ازین کهسار پرهیز میکند

تا درین محفل نفس چون ناتوانی راه کرد — برگ عیاشی فشاند از بار پرهیز میکند

حسن ما کی بر نمیدارد عمارت همچو سیل — از سر تعمیر این دیوار پرهیز میکند

نیست صحرای علایق جای آرام و قرار — دامن افشانان ازین ره پر خار پرهیز میکند

پاس شهر از شور چشمان زعفران کار — شد و هیچ از دولت بیدار پرهیز میکند

نازپروردان شب را عود و عنبر گو مسوز / چون پرستاران بمیری بیشمار میباید گریست

داغ رنج کهنه ما را نمی آید بدست / کام اول از دهان مار بسیار میباید گریست

نیست چون چشم بتان صحبت دل ما را / از سر دیده این بیمار بسیار میباید گریست

فکر در دریای خجالت جان می آورد / صائب از اندیشه بسیار میباید گریست

حسن لادست را از شور خوبان چاره نیست / یوسف بیجرم را از چاه و زندان چاره نیست

بی سیاهی نیست آب خضر از چشم شور / گل فرو را از خط و زلف پریشان چاره نیست

نکهت از جسم نمی بندد دهان صبح را / عشق چون صادق شد از چاک گریبان چاره نیست

میکند ایجاد شبنم لاله و گل از هوا / حسن عالمسوز را از چشم حیران چاره نیست

دل نیاویزد در زلف او که مشکین کمند / دین بغارت داده را از کافرستان چاره نیست

افسر زر درد سر بسیار دارد در کمین / شمع عالمسوز را از چشم گریان چاره نیست

هر کجا هست اژدهایی دور باشی لازم است / خانه ارباب دولت را از دربان چاره نیست

در ضعیفان میکند زنده اقویا روز سیاه / شیر را در پرده شب از نیستان چاره نیست

بهر گندم کرد آدم ترک نعمتهای بهشت / چاره از الوان نعمت هست و از نان چاره نیست

هر چه داری دست و سر بر خط تسلیم نه / گوی را در قطع راه از زخم چوگان چاره نیست

آشنای خود چو گشتی ز آشنا فارغ نشین / تا ز خود بیگانه از آشنایان چاره نیست

آسمان ها از شوانند زمین را زده / صاحبان ملک را از دست ... چاره نیست

[illegible]

صورت شیران نیستان را بجنبش کند / این جهان پوچ را از شور فردا چاره نیست

ذکر گرم راه منزل را سبک افسرده را / آتش افسرده را از باد دامان چاره نیست

سنگ بیجا را دهد سیلی که باشد میوه دار / عاشق دیوانه را از سنگ طفلان چاره نیست

کی کند اندیشه از زخم زبان جویای حق / ره نوردان حرم را از مغیلان چاره نیست

ای که جویی آسمان روزی غرور از کند / خوشه چین را از همواری دهقان چاره نیست

صائب از روشندلان آنکه هر کس ... / لعل را از پرتو خورشید تابان چاره نیست

قسمت ما از بهاران همچو گل خمیازه است / روزی بلبل ز فریاد و فغان آوازه است

هر گلی را نو بهاری هست در باغ جهان / نوبهار ما نظربازان ز روی تازه است

هر رگ ابری پی جمعیت دردی شکن / گر خزان پاشیده اند از رگ گل شیرازه است

همچو طوق قمری از سرو سهی در بوستان / قسمت ما زان قد رعنا همین خمیازه است

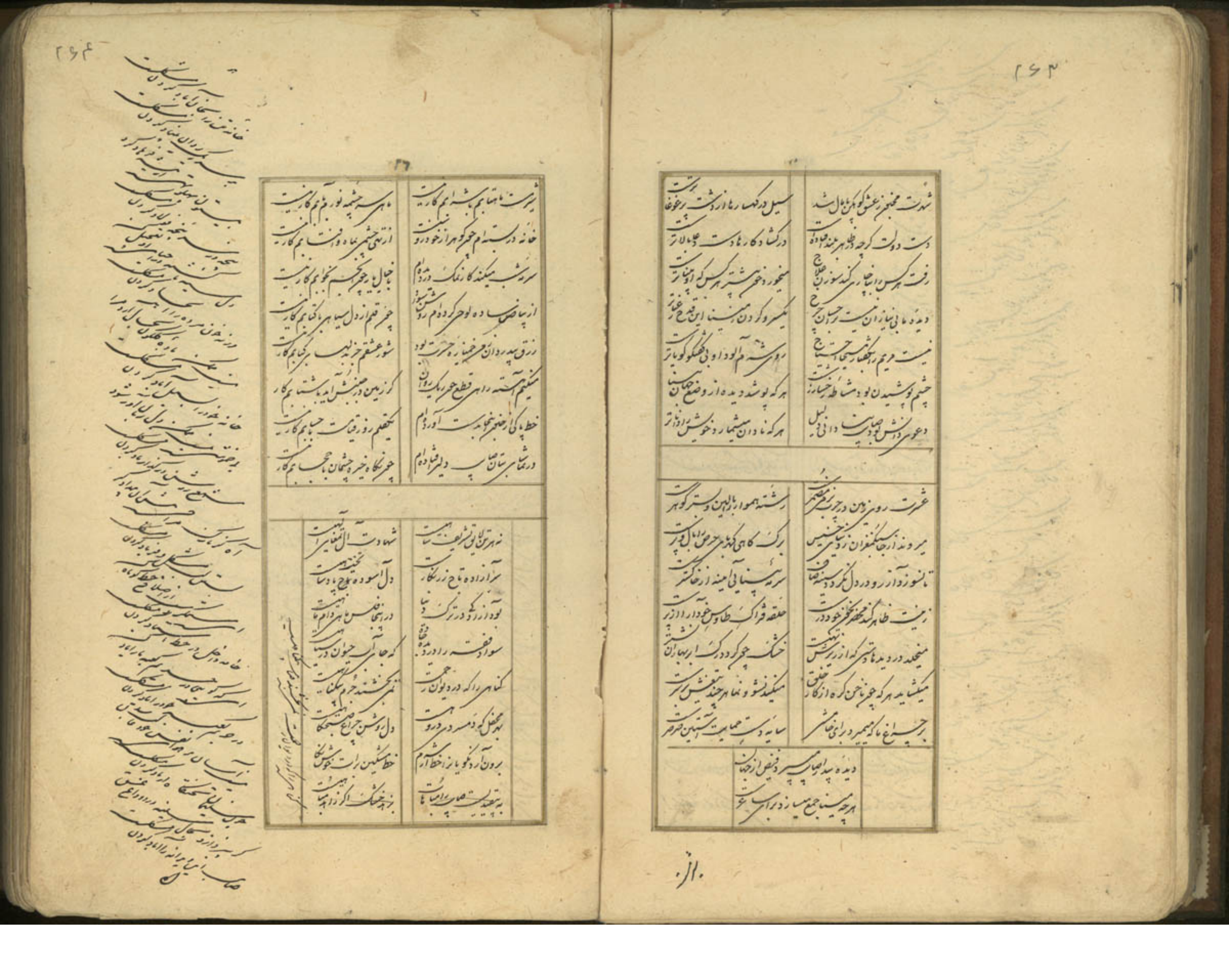
روی شرم آلود را گلگونه در کار نیست / چهره سیمین را از شرم بهتر غازه است

چشم منش گر گشاید رسته های خون / از برای حرف کم گفتن دهن اندازه است

از خیال آسمان همانگرا سخن / مهد عشق صائب بود هر جا سخن تازه است

عیب نادان در زبان خامشی کوتاه تر است / بسته همچو در آستکی رسواتر است

گردش پرگار موقوف سکون مرکز است / هر که در دور آورد با آسمان سمار است





دور قمر چو گردش چشم پیاله نیست / با کودکی نشاط شراب دو ساله نیست

حسن برشته که نگه را کند کباب / امروز در بساط چمن غیر لاله نیست

هر کس نشاط دید درین بزم مشرب را / ما را بغیر شیشه کسی هم پیاله نیست

در آتشست نعل سمند حسن شوخ را / هر دو کنار ما له در آغوش ناله نیست

خشکست اگرچه دیدهٔ ما دل ز خون پرست / در شیشه هست باده اگر در پیاله نیست

نسبت باهل درد ندارد کسی بسوز / در باغ اگر چو سوخته جانی جواله نیست

هر ذره از جمال تو فردوست و شمال / در مصحف تو نام خدا است جلاله نیست

صایب مرا خرد شوند مرید ساختست / پیری مرا بغیر شراب دو ساله نیست

بچشم خفته شکر خواب اگرچه مهتاب است / بیاض دیدهٔ روشندلان شکر خواب است

بزیر چرخ نماند دل تمام عیار / صدف شکسته بود آن گوهری که نایاب است

محور ز سختی بیرون چرخ گوهر شتاب / که طعنه که دهد روی پوشش قلابست

شتاب در ره مقصد درنگ می آرد / که چرخ راه شود رهروی که بیتابست

نه بخلوت دل و فسرده طبعان را / چراغ مرده چه لایق بکنج محراب است

بغیر مسجد و میخانه که میشناسست / نخوانده هر که بجز خانه فیض سیلاب است

اگرچه آب نشاند چراغ را روشن / فروغ شعلهٔ آواز از می ناب است

میان صوفی بیشینه گوش فرا ندهد / ثقالتیست که در خانه های سنجاب است

گر دو دام منزل کی جایی صائب / چنین که عزم ترا پای سعی در خواب است

درد بیدردان چو بی نسبتهای درد ماست / نغز نوح و زنگ زردش که‌های درد ماست

هیچ راهی چون بحق نزدیکتر از درد نیست / سرم غیرت که هر کس مبتلای درد ماست

کاسهٔ دریوزه و غربت سرتاپای چرخ / سبله هر عضو از وجود ما گدای درد ماست

از جهان آب و گل امید ساکش خطاست / چار دیوار بدن جهان نسرای درد ماست

میکند آیینهٔ خود در بناخن صیقلی / سینه چون سنگ لشتا لقای درد ماست

غوطه زد در خون خود دردی که پا در رو نهاد / سینهٔ ما در دمندان کربلای درد ماست

گوشمال درد میسازد مسلمان نفس را / وای برآن کس که کافر ماجرای درد ماست

چون کریم از میهمان بیرون نمیباشد مرا / ناله گر میکنیم گاهی صلای درد ماست

نیل چشم زخم ما شد گنج را ویرانه نیست / ورنه دل با این خرابی کی سرای درد ماست

هیز نم چون ما ز نعل و ز گون ابریج و ماست / ورنه گنج عافیت در زیر پای درد ماست

نیست امروزی ما پیوند درد و داغ عشق / از ازل صائب دل ما آشنای درد ماست

ریخت دل در سینه هر کو آشنا شکست / خون شد ز مستان خمار هر کو صهبا شکست

در خمار و مستی از ما چون نمیگیرد خبر / توبهٔ ما را چرا آن چشم بیپروا شکست

میکند خون گل را چشم غیرتم کی آشنا / تا که خاری در راه عشق او در پا شکست

[illegible]





چون زبان مار گردیدست آن مژگان چون — بسکه زهر چشم در کار نگاهم کرده است
میتوانم در سواد زلف کاشانه کرد — رخنه در دل بسکه آن مژگان سیاهم کرده است
نگسلد چون سبحه پیوند سجده بگردم ز هم — تا دل از ابروی خوبان قبله گاهم کرده است
میخورم از حسرت دیده ز چهره چین وصل — بسکه حیرت خشک چون مژگان نگاهم
جای حرف از لب عرق از جبهه میریزم نگاه — شرمساری فارغ از عذر گناهم کرده است
گر نظاهر آتشم در خانمان افکنده است — عشق چون خورشید گردون بارگاهم کرده است
خار خار دوزخیست در سرم — ساده لوحیها ز محمل دستگاهم کرده است
صبحی از شبهای تار فلک گردد ام گم — خنده هر کس که بر روز سیاهم کرده است
خواهد از داغ ندامت سوخت صائب چون چراغ — آنکه دور از محفل خود بیگناهم کرده است

کسی که بوی شراب از کدو تواند شست — زنگار سینه خود آرزو تواند شست
ز دست بسته گره گر گشاده میکرد — غبار غم از دل آن سبو تواند شست
در از طبع روان هم گشاده گردد دل — ز سبزه زنگ اگر آب جو تواند شست
ترا ملاحظه گر داده است چنان عفت — که گرد خواب ز روی تو وضو تواند شست
دل و زبان منافق یکی شود با هم — به هر دو دست اگر گربه رو تواند شست
برون ز طبع کهن سال حرص را [illegible] — اگرچه شیب سیاهی ز مو تواند شست
نشد ز گریه دلم راست نیش صائب — با اشک شمع چه زردی ز رو تواند شست

داغ سودا غم از فکر کلاهم کرده است — بی نیاز از افسر این چتر سیاهم کرده است
از پناه خود در احاش که سازد نا امید — آنکه چون صحرای محشر بی پناهم کرده است
کی امیدی مرا او آن پری آرد [illegible] — ناامید از عالم امید گاهم کرده است
تا گشودم چشم روشن در شبستان وجود — راستی چون شمع خرج اشک و آهم
تیره روزم لیک از غیرت دل خود میخورم — مهر عالمتاب اگر روشن چو ماهم کرده است
سیل نیرنگ بهار را مانع ز جولان میشود — خوار سنگینی که غفلت سنگ راهم
استخوانم مغز گردیده است و مغزم استخوان — بسکه غمهای گرانجان کهربا کاهم کرده است
هرکه بودم از شراب وصل دایم بیخبر — فال گوش امروز صائب خاک راهم کرده است

دامن صحرای وحشت خاک دامنگیر ماست — حلقه چشم غزالان حلقه زنجیر ماست
در نظر و اگر دنیا برون گردون رویم — چون شرار از شوخ محمر خانه تسخیر ماست
از هوس هر دم رنگی جلوه آرایی شوم هم — از پر طاووس گویا خانه تصویر ماست
از قناعت دستگاه شکر میگردد وسیع — کاسه گردون پر از نعمت ز چشم سیر ماست
دانه گر دام فرو نست دو گیر نکه — پیش ارباب بصیرت سبحه تزویر ماست
گر مآل کار رهائی نسازد ز جگر — هرکه مادر در جوانی پیر سازد پیر ماست
نیست در دست و گشادی جوش ما را [illegible] — بیعه دست قضا در پنجه تدبیر ماست
یکسر موی نیست صائب کوتهی در زلف یار — دوری این راه از کوتاهی شبگیر ماست

[illegible]

چشم شوخی که مرا از دل رمیده گذشت / از طپیدن نتوان ز آهوی رم دیده گذشت

وقت آن میر پر خوش که در ایام بهار / سبک از باغ چو اوراق خزان دیده گذشت

دارد از گرد روان داغ مرا سیر شرار / که به یک چشم زدن زین ره خوابیده گذشت

طفل از نخجیر بهار لب بام [illegible] / نتوان سخن از لب هر کس که نسنجیده گذشت

دست و دامان تهی رفت ز گلزار جهان / هر که از مردم فهمیده نفهمیده گذشت

از جهان چشم بپوشان که ازین خارستان / گل کی چید که با دیده پوشیده گذشت

زلف مشکین تو تعمیر دل ما دارد / نتوان سرسری از معنی پیچیده گذشت

از دو سر عدل تو از روی گران تمکینی است / که ز تنگی نتواند کسی از غنچه گذشت

گرد خود در جگر خار چلاق [illegible] / هر که زین مرحله با دامن برچیده گذشت

نیست مردم هر که از اشکش نگار گرد نیست / مردمی نرگس که دارد در شمار گرد نیست

قلعه فولاد و حصن آهنی در کار نیست / چشم پوشیدن ز آفتها حصار گرد نیست

چون نگاه آن کس که خود را صاف کرد از گرد راه / در میان گرد هست و در کنار گرد نیست

خودنمایی در لباس عاریت زیبنده نیست / مایه بی‌اعتباری اعتبار گرد نیست

از سبکروحی توان در چشم مردم شد عزیز / بار بر دلها بود هر کس که بار گرد نیست

صیقل آیینه دلهاست دست بی‌طمع / سرو آزاده که باغ و بهار گرد نیست

عید و نوروز مبارک را بود حسن الکمال / دیده و وادیدگی آیین و شعار گرد نیست

نیست غیر از صید منظور از کمین صیاد را / گوشه‌گیری پیشتر بهر شکار گرد نیست

میشود بی‌پرده هر کس پرده مردم درید / پرده‌دار از خویش صائب پرده‌دار گرد نیست

در خم زلفش دل ما را بود دیگر / شعله‌اش از زر اندودن نمود دیگر

نیست اگر چشمی خبر دارد نه گوشی استماع / در میان اهل دل گفت و شنود دیگر

حرف سایل سبز کردن گرچه شد از کرم / حفظ آبروی سائل خود جود دیگر

در طریقت هستی هر کس بقدر نیستی است / بوجود از آن در این دیوان وجود دیگر

میتوان چشم پوشیدن که باشد تازه رو / کسوت عریان تنی را تار و پود دیگر

چشم بد بسیار دارد در کمین آزادگی / طوق قمری سرو را چشم حسود دیگر

گرچه دارد سودها آسودگی از باج و خراج / در زیان گشتن شریک خلق سود دیگر

جای هر سنگ ملامت بر تن مجنون زند / بخت ناساز در چرخ کبود دیگر

زنده میگردند از گفتار او دلمردگان / کلک صائب اصفهان را زنده رود دیگر

هر چه امروز است با خاطر فردا گل است / در جگر خاری که اینجا بشکند آنجا گل است

انبساط جاست موقوف گشاد کار خلق / فتح باب [illegible] گل است

هر که با نیکان نشیند رنگ نیکان گیرد / چون زمین [illegible] گرد دو پشته حنا گل است

می‌پرستان در خزان عیش بهاران می‌کنند / قلقل مینا [illegible] باده گل است

پرده بیگانگی نبود میان حسن و عشق / در حریم غنچه بلبل گرم صحبت با گلست
قدر خاک افتاده را آشفتگان دانند چیست / نقش پای گمرهان را در دل صحرا گلست
هست با هر داغ دل پیوند خاصی عشق را / برگ برگ این چمن پیش چمن پیرا گلست
صحبت روشن ضمیران سرخ رو گرداند / شاخ مرجان در کنار بحر سرتاپا گلست
از فروغ شمع صائب نیست غم پروانه را / ره نورد شوق را آتش بزیر پا گلست

آینه را صفا دهد و باغ را بهار بحث / گو آسمان مکن به من خاکسار بحث
در عالم شهود دهد زر دو لب راه / حیران عشق را نکند بیقرار بحث
آن نیم که دام قفس از این بیشتر بود / گر حکمت ظرف نشود شرمسار بحث
از فیض جنت اسپیدار موج زند / تسلیم هر که شد نکند اختیار بحث
بر سنگ خاره زد گهر آمد ز آتش / هر کاملی که کرد نقص عیار بحث
یک عقده وا نشد ز دل از ناخن علم / چندان که بر ناخن دقت نگار بحث
صائب نصیحت است ز صاحبدلان چرا / تا صبح حکمت است مکن اختیار بحث

داغ ما نیست به دلسوزی یاران محتاج / نور آتش خورشید به دامن محتاج
نه ز نقص است اگر خال ندارد دهنش / نیست آن کان ملاحت به نمکدان محتاج
حسن را شرم ز آفت نگه میدارد / نبود چهره گندم به نگهبان محتاج

چشم بد دور ز رخسار عرقناک تو باد / که مرا کرد به صد دیده حیران محتاج
سر خود گیر ز درگاه بهشت ای رضوان / که دل اهل کرم نیست به دربان محتاج
عجز آنجا که کند قدرت خود را ظاهر / مدد کاری موری است سلیمان محتاج
صائب البته سخنگو طرف میخواهد / لب خاموش نباشد به سخندان محتاج

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج / گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج
میکند یکجانب از خواب سبکسر گوش را / بر سبک مغزی که بر سر مینهد دستار کج
نیست جز بیرون در جای قبای حلقه را / راه در دلها نیابد چون بود گفتار کج
فقر سازد نفس را عاجز که چون سنگ راه / راست سازد خویش را هر چند باشد مار کج
قامت خم بر نیاورد از حسین نفس را / پیش آه بزد به اینها چو گردد چار کج
هست چون نقطه فرمان مدار کارها / عیب نشود اگر باشد خط پرگار کج
از تواضع کم نگردد رتبه گردنکشان / نیست عیبی گر بود شمشیر جوهردار کج
تیر او دارند نشان بی دلان از آن کجی / باشد از هر نوع شکاری ناخن و منقار کج
راست شو صائب نخواهی گر که از آثار جو / سایه افتد بر زمین کج چون بود دیوار کج

به داغ عشق نباشد جگر محتاج / به آفتاب ز خامی بود ثمر محتاج
بر کجای دگر روی گرم خود خورشید / که نیست سوخته ما بدین شرر





بندگی کار خود است به پیری مفکن / در شب تار بره رو که بیابی صبح
زنگ غفلت کند پاک ز آئینهٔ دل / کف دستی که زند فسوس بهم ساقی صبح
چه بر گل رخ تر پای بدل بست که کند / این خیالیست که گشت بندی و تمکین صبح
صبر بر محنتی پیدا رسی گر صایب / تا چو خورشید جهانتاب شکرخای صبح

دل زنده میکند نفس جان فزای صبح / جان میشود دو چند ز آب و هوای صبح
خورشید افسر زر ازین آستانه یافت / زنهار رو متاب ز دولت سرای صبح
فیضیست فیض صحبت اثر تا قیام / زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح
از خوان روزگار بیک قرص ساخته است / صادق بود همیشه از آن اشتهای صبح
غافل مشو ز غربت پیران زنده دل / برخیز از سر دو جهان پیش پای صبح
گرد گناه دل روشن چه میکند / از دود آه سیاه نگردد قبای صبح
صایب چگونه وصف نماید که قاصرست / خورشید با هزار زبان در ثنای صبح

از قرص آفتاب تهی نیست خوان صبح / دایم بود ز صدق طلب گرم نان صبح
خورشید افسر زر ازین آستانه یافت / زنهار رو متاب ز آستان صبح
گم کند ز حرف راست که از زر بگذرد ز صدق / پر زر کند فلک ز کواکب دهان صبح
در نور صدق محو شود دعوی دروغ / ظلمت بگرد میرود از کاروان صبح

عشقی که صادق است بود ایمن از زوال / این تب برون نمیرود از استخوان صبح
با صبح خوش برآ که بود مهر سینه وار / برگ خزان رسیده و از بوستان صبح
آب آورد بدیده خورشید دیدنش / هر گل که وا شد از نفس خونچکان صبح
دور است نگاه شوخ ز تمکین کجی / تیر دعا خطا نشود از کمان صبح
کم شد چو چاک سینه که برسم زوال / تا روز حشر تخته نماند دکان صبح
کوتاه دار دست دعا از کلاب خلق / صایب چو ممکن است گرفتن عنان صبح

مکن ز باده لعل لب چو مرجان رخ / ز پشت دست ندامت مساز میدان رخ
ز غوطه که بحر زد خنده تنک داشتم / که حقیقت رگ گردن کند گریبان رخ
جهان همه گردن کشیده اند از دو / شود بحر که تا دست و تیغ جان رخ
نشان جدای شکست آینه چشمش را / نشد ز بحر چین خنده تنگ مژگان رخ
ز خون نگهها اشک سربا / که دست میشود از دامنش چو مرجان رخ
ز غیرت رخ او خون گل چنان زد جوش / که خار بر سر دیوار شد چو مژگان رخ
چراغ دل ز جگر گوشه میشود روشن / بود ز لعل لب او زنخ نمکدان رخ
شکار لاغر این میکشد مرا که صیاد / ز خون گرم نشود دست و تیغ جان رخ
چه غم که درد دل از ز روی کنه / دراز زمان که کند سبز لب از ناب
بسر برای مار زلف یار سینه زد / شود ز گوی گنجیده روی چوگان رخ

بشیر طفل مرا ام خویش شون کرد
مجوی روزی بی خون دل زخوان سپهر
سیاه خانه این دشت داغ لاله نشود
بتیغ و بکمر اظهار بیگدستی خویش
خیال سیب زنخدان یار میکرد کش
بهار خشک لبان میرسد زپرده غیب
مخور ز چهره گلگون گل فریب جمال
اگر حجاب سپند رشود که میسوزد
می دو آتشه ز نشاد کر باشد
جواب آنغزل طالبست این صائب

نگه بخون کند از عهد دایه پستان رخ
که شد نگه شفق نان جهد تابان سر رخ
اگر چنین شود از اشک چشم جوشان سر رخ
که از طپانچه بگردست روی قرآن سر رخ
شد از فشردن دل هرگاه دندان سر رخ
نگه آبله مژگان کند مغیلان سر رخ
که در مقام جلالت رخت شاهان سر رخ
چنین شود اگر از می عذار جانان سر رخ
خوش آنزمان که لب یار گردد از آن
گزوست روی سخن گستران ایران سر رخ

مکن دراز ز طعن ملک زبان گستاخ
نهاده اند زهر خار درگمان تیری
نشان تیر هوایی همان کمان دارست
زبرق خرمن گل چمان شبنم سوخت

ترنج دست فشار اگر مکن نشان گستاخ
مکن نگاه بگلهای بوستان گستاخ
تقصد چرخ منه تیر در کمان گستاخ
بشاخ گل مکند آشیان گستاخ

حریف ناوک غیرت نمیشوی صائب
بهر شکار مکش کمان گستاخ

شمع روشن شد چو اشک از دیده مشتاق فشاند
از تجرد چون مسیحا پیکر نقصان نکرد
از بهاران ضیعت سر سبزی جو و دیده فشاند
چشم ما خرجرت خشک از جهان اگر کرد
برق عالمسوز ما را شهپر پروانه داد
نیست غوات باغ گلشن گر بروز ناله
قسمت آدم شد از روز ازل سر خوش فغان
چهره گهر دارد جهان گر دستی بپی چنین

خوشه بر داشت هرکس دانه اینجا فشاند
پنجه خورشید شد دستی که بر دنیا فشاند
هرکه دامن بر سر خود زد آستین بر جان فشاند
هرچه از دیده گرفت این ابر بر دریا فشاند
آنکه خار از دو شمن در رهگذار ما فشاند
برگ گل گردید شبنم در دل دریا فشاند
جام اول را بخاک آن ساقی رعنا فشاند
گرچه چلیپا از رگ ابر قلم در یا فشاند

مرا نازک نهال قصه جان توان دارد
چه باشد پیر از درو طبع حال آتشین
برآ از پرده هستی اگر آسوده خواهی
هجوم از بر دستان نفس عنبار گلف
جو بنیاد بحر عشق دست وفرزن صائب

که تعریفش چو مرا بیچ و خم مو میان دارد
دران دریا که گوهر پیچ و تاب ریسمان
که طوفان حوادث بال پرزین باد
زطوق قمریان زنار سرو و بستان دارد
که از تسلیم ساحل این محیط بیکران دارد

دل رمیده ما شکوه از وطن دارد
کمیت آمدن و رفتن سکر وطن

عقیق با دل پرخون ز رز یمن دارد
شکوفه جامه احرام از کفن دارد

[illegible]

داغ صحبت ابر دارد ز چهره ام گرد ملال — میروم چون سیل تا دریا به فریادم رسد

از سواد شهر خاکستر نشین شد ... — کو جنون تا داغ صحبت به فریادم رسد

کوه غم شد آب از فریاد عالم سوز من — کیست دیگر در دل شبها به فریادم رسد

میروم از خویش ... کوبان ... — تا کجا آن آتشین سیما به فریادم رسد

میتوانم روز محشر شد شفیع عالمی — ناله امروز اگر ... به فریادم رسد

شعله آواز صائب برق ... — مطرب کو تا درین سودا به فریادم رسد

هر دلی کز عشق گوهر آب شد گوهر شود — هر که را سوزی درین دریا نفس عنبر شود

آتش سوزان بود نزدیکی سیمبران — رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر شود

میشود بر کاملان اوضاع دنیا ... — ... از دریا نه هر قطره گوهر شود

جلوه سرو لب کوثر کند مژگان او — دیده هر کس که از اشک ندامت تر شود

کوثری با خود به صحرای قیامت میبرد — چشم هر کس ... از اشک ... تر شود

ز دیدن روی یوسف ... مهر برگیرد — چراغ دیده یعقوب از ... گیرد

از آن عاشق تماشای ... رنگ ... — که آن روی لطیف از هر نگه رنگ دیگر گیرد

درین دوری که ... — بآن ماند که موری دانه از مور دگر گیرد

سر انده ... خورد از این ... — که این پیمانه چون شد سرنگون ... گیرد

چو غنچه هر که به خلوتسرای دل ره برد — حضور گوشه خلوت در انجمن دارد

ز ... که ترا در دست ... — وگرنه هر نفسی ... دارد

کسی که گوشه گرفت از جهان ... — خبر ز جای ... گنج آن ... دارد

عشق اول میل خود با آدم زد — ... شد ز دل آدم ... زد

در دل و جان ... شور قیامت ... — زان نمک کز لب خود بر جگر آدم زد

تن ... که همان دیده ... — ... خاکیست که بر دیده ... زد

هر که قد راست ... دو پاس ... — بوسه بر دست سلیمان ... خاتم زد

صائب از عشق ... خود را ... — که فلک از ته این ... بر ... زد

هر نقطه ... کزین دایره پرگار شمارند — صائب نظران خال لب یار شمارند

چشمی که رگ خواب ... نشست — بیدار دلان ... زنار شمارند

... که دهان تو ... کل — هر ... همه یکبار شمارند

مستان ... بر هم زدن ... — آسایش ... دستار شمارند

جمعی که به یکجایی گلشن نرسیدند — صائب ورق دفتر گلزار شمارند

عمر ... تا یاد ... دم رسید — آه صبح و گریه شبها به فریادم رسید

زخرمن جوی رزق از خوشه‌چینان و کوته کن | که موری به همت فطرت دانه از مور دگر دارد
قرآن لعل گران قدر بهم بساط خاک پیدا | که بوسد دست خود هر کس گهر از خاک برگیرد

یوسف شود آنکس که خریدار تو باشد | عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد
گر خاک شود سر خط موسی سیلیست | آن سینه که گنجینه اسرار تو باشد
چون برق کشیر بود شمع فروزش | هر سو خبر جانی که طلبکار تو باشد
خواهی که به از دولت بیدار توان | خود آمده است که در سایه دیوار تو باشد
ملک اگر از جوش توانی بدر آمد | این دایره نقطه پرگار تو باشد

چرا گلشن برین از خنده شوی خرسند | نگوی شیر چو طفلان چرا شوی خرسند
ز ماه مصر ز زندان و چاه خاسته | اگر به هر دو جهان از خنده شوی خرسند
بهشت گشته خود لطف تو گردد | ز خلد اگر به مقام رضا شوی خرسند
ز هر شکست تو ابشهرت رسند چو موج | اگر گمم روان قفس شوی خرسند
باشنایی یکانگان برآمده | توان نه که بیک آشنا شوی خرسند
ببند دانه نظر را مباد چو نرگس | ز چشم خود بهمین پیش پا شوی خرسند
بخواب ناز روی همچو چشم قربانی | اگر نگاه همه جا شوی خرسند
ز فکر رزق پریشان شوی صایب | اگر به پاره دل از خدا شوی خرسند

حجاب آسمان کی مانع ما میتواند شد | فلک ما را کجا انگشتر پا میتواند شد
اگر مجنون شوی گردی که بر دل از جهان داری | بیک دم خوشتر از دامن صحرا میتواند شد
دل از دوری طلب بر داشتن دشوار بی داری | وگرنه قطره ما نیز دریا میتواند شد
دو عالم محو شد پرده از عارض بیفکندی | تو چون بینا شوی دلبر که بینا میتواند شد
دل روشن زهم میپاشد آخر جسم را صایب | کتان که پرده آن ماه سیما میتواند شد

چه بهشت است گران بند قبا بگشایند | در فردوس بروی دل ما بگشایند
وسعت دایره کون و مکان چندان نیست | که بیکبار دل و دیده ما بگشایند
با دل تیره جهان در نظر ما زشت است | آه اگر چهره آیینه ما بگشایند
در شب تیره نیکان ز صبح وجود | الله ز غیرت که دستی در جا بگشایند
صبر کن پای تو چون فرصت بگل این حصار است | که ببندند شب و صبح ز پا بگشایند
صبح محشر شود از نامه سیاهان صایب | چون گره نامه ما روز جزا بگشایند

سالکان که قدم در ره خانه زدند | پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند
هستی از شیشه و پیمانه خالی کردند | ساده لوحان که در کعبه و بتخانه زدند
فلک مسرور چو پیچه برون در است | دو مقامی که سر از روزن خانه زدند
ذره ها عمر آمد در کف جمعی صایب | که بسر پنجه سر زلف تو شانه زدند





از کوه روان خار مغیلان کله دارد — انجاست که کشتی خطر از آبله دارد
تا زلف گرفتاری ما عاریتی نیست — گر موجه خود آب روان سلسله دارد
خون می‌چکد از شعله آواز جرس را — تا چشم که در رهگذر این قافله دارد
خونریز بود هر قدم از پوست برآید — هر کس خبر از دوری این مرحله دارد
آن کس که ره از هر پیش رو ازا — این [illegible] نظر از رهبر گله دارد
هر دست که چون نگار بسته [illegible] — پایی که نشد آبله خیلان گله دارد
از زلف [illegible] گوش چاک [illegible] — هر کس که فزون [illegible] سلسله دارد

نکهت سنبله از آن زاده [illegible] زود بگردد — ایاز از حسن [illegible] عاقبت محمود گردد
ز حال دل ندارد اضطراب [illegible] — کباب پخته از پهلو به پهلو زود می‌گردد
سرایت میکند در بیگناهان خشم جباران — زمین را میدهد رو شیری که خشم آلود
چراغ مهر خموشی از لب گفتار بردارم — که روشن [illegible] زین روزن میدود
در این [illegible] چو قندیل از محراب روشن شد — که از خود هر که خالی میشود مسجود میگردد
به پیغام [illegible] اگر گوید [illegible] — که بلبل در قفس از بوی گل خوشنود
گریند هر که سود دیگران از زیان خود — ماند که [illegible] صائب [illegible]

تا بهیهٔ [illegible] گران نگار شد — دست نگار رفته‌ام [illegible] شد

گویند چشم روشنی هم غزال [illegible] — هر جا که آن نگار [illegible] نگار شد
عالم نگاه [illegible] روی میخانه چشم [illegible] — این [illegible] نصیب [illegible] شد
سنگ ملامتم ز سلامت نگاه داشت — دشمن [illegible] دیگر حصار شد
صائب [illegible] حاصل غزلت امیدوار — تا عنبر از محیط نصیب کنار شد

شکوه بحر ز امواج آشکاره شود — یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود
مباش در پی گرد آوری که ماه تمام — ز خود تهی چو شود قابل اشاره شود
طراوت آینه سیری ز وصل ممکن نیست — تمام چشم اگر صرف یک نظاره شود
با اصل خویش کند فرع میل [illegible] — که شیشه دل [illegible] خاره شود
مشو ز وحدت و کثرت دو بین [illegible] — که این حباب شود روز و شب ستاره شود
مگر داغ خورشید طلعتی صائب — که همچو صبح ترا زندگی دوباره شود

اسیر عشق تو دلتنگ از الم نشود — حباب خنده این کنگ [illegible] که غم نشود
ز حرف [illegible] در دو عالم کشیده دارد — که زود [illegible] تو کوتاه [illegible] نشود
که رو نهاده بستی که از [illegible] — نفس گسسته معمورهٔ عدم نشود
ز انقلاب [illegible] توان برد جان بهوای — که آب آینه هرگز زیاد و کم نشود
شود ز گرد کینه [illegible] سینه صائب — که غافل از نفس [illegible] صبحدم نشود

خوشا سعادت آن دل که آب میگردد / که شبنم آینه آفتاب میگردد
مشو ز وقت تجلّت دوران غافل / که هر نگاه که کنی مستجاب میگردد
بسنگ ناخن تیرش نشانه کم آید / دهان آینه پر آب میگردد
ز راز دخد غنچه نان نگردد غافل / نه آسیا که بگردیدن شتاب میگردد
نه از برای تماشاست کوچه گردی من / ز بیم سوختن خود کباب میگردد
اگرچه موی سفیدست تازیانه عمر / بچشم نرم تو کبهای خواب میگردد
طپیدن دل ما صائب اختیاری نیست / تبا ز تازیانه آتش کباب میگردد

روی او در دور خطّ دلکش گران اسباب شد / راه خود را پاک سازد هر که خوش‌شناسا شد
شانه از موج طراوت کشتی دریا شکست / بسکه در زلف تو لیلای اسیران آب شد
از تزلزلهای دل خاکساران غافلست / بحر باران ز منزلت زود شکر سیلاب شد
صبح پیری گرد خواب غفلت ما را گرفت / بادبان کشتی ما پرده‌های خواب شد
از تو گل برگ بیشتر خویش دیوار دو / بی تو بحر خاک و در حلق چون محراب شد
هیچکس ای دل از دوستان صائب نشو / گرچه عمرم صرف در دلسوزی احباب شد

هر نفس ساز بیان آینه روحش تنید / طوطی خط لعل سبز پیکانه شد
تو تماشا شد سنگ طفلان و صفر مرنجا / در که میان عشق سنگین دلم دیوانه شد

ادوکن

بر دو میان کار در دیدی و حدت مشکلست / ورنه ما را از جهان خلوت جانانه شد
دل شد از نظاره روی عرقناکش خراب / آخر آن گنج که سیلاب ایمن ویرانه شد
سرگذشت زندگی ودک از کنار سرسی / قصه در خواب غفلت بود ما افسانه شد

عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود / در میان شیر خالص موی رسوا میشود
ضعف بر مجنون مکر ده است عالم را او تنگ / هر کف خاکی جدا ز آن صحرا میشود
هر که شد در عالم انصاف از صاحبدلان / در نظر هر نقطه سهوش سویدا میشود
دست بر دل نه که در بحر پرشورت جهان / شاهد مجردست هر دری که یکتا میشود
خواب را در کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد / کار چون دلچسب شد خود کار فرما میشود
حسن زندانی بود در حلقه فرمان عشق / طوطی قمری بروز اشتر پا میشود
حرص در پیری رو نهد تا به موی گیسه / قد دو تا چون شد غم روزی دوبالا میشود
میگشاید عشق صائب عقده‌های سخت را / آب گوهر عاقبت واصل بدریا میشود

روشنانی که درین دایره صاحب دیدند / همه چون شبنم گل آینه خورشیدند
زود از لاغری هست تماشاگر شد / چهره‌ای نامه چنان فلک بالیدند
خبر از مرکز این دایره جمعی دارند / که چو پرکار گرد دل خود گردیدند
تنگ شد دایره عیش بر و چون خاتم / هر که خانه نقد از نگین بخشیدند

باده‌هایی که رسیده به معلِ لب یار
گل نچیده اگر بود درین خارستان
چه عجب صائب اگر روز جزا رسته شوند

فرد آن است که در سینه خم جوشیده
دهنی بود که از صحبت مردم چیده
خود حسابان که درین نشئه قیامت دیده

چنانکه گل ز سر شاخسار می‌آید
هوا تو و دم جان زکار فرماست
بکار هر که درین نشئه سایه اندازی
باتش جگر آفتاب آب زدن
غرض تهیه آغوش خاکسار بهاست
اگر بکار جهان [illegible] صائب

بهای خود ز سر عشق بدر می‌آید
که مرد کار ز [illegible] دوکار می‌آید
در آفتاب قیامت بکار می‌آید
از آن عقیق لب آبدار می‌آید
ز بحر موجه اگر بر کنار می‌آید
کلام [illegible] بکار می‌آید

ساده لوحانی که در دخود به [illegible] داده‌ایم
زیر بار منت گردون دو تا گردیده‌ایم
ناله زنجیر دارد حلقه چشم غزال
یک گل انجا که دیده است در چشم جهان

داد یوسف ز دست از کف اخوان داده‌ایم
همچو ماه نو ما تا یک لب نان داده‌ایم
تا فر دیوانه را سر در بیابان داده‌ایم
تا مرا چون شبنم گل چشم حیران داده‌اند

از دل پرخون ما آتشین [illegible] کرم
آنچه می‌باید مرا صائب سامان داده‌اند

همیشه از دل ما [illegible] سر در نمی‌خیزد
دلبر [illegible] افتادگان عشق [illegible] ز
نگاه نرگس شوخی گشته [illegible] است
سپهر سفله که باشد که دست فرو کرد
سماع اهل دل از روی شادیا [illegible]
بروی خاک کشد تیغ خود چو سایه سپید
کجا [illegible] همراه می‌شود صائب

ازین خرابه شب و روز گرد می‌خیزد
که جای گرد ازین خاک مرد می‌خیزد
که نه شسته اشک لاجورد می‌خیزد
ز خاک مرده با داد مرد می‌خیزد
سپند از سر آتش ز درد می‌خیزد
هر کسی که بقصد نبرد می‌خیزد
سبکروی که چو خورشید فرد می‌خیزد

دل ما محال است ز عشوه دنیا ببرد
این گرانی که من از بار علایق دارم
پیش ازین نیست که هر کس که تو [illegible]
گر چه هر چند ز غیرت عرق خون ریز
صائب آهسته روی پیشه خود ساز که آب

یوسف آن نیست که فرمان زلیخا ببرد
نیست ممکن که مرا سیل به دریا ببرد
حسرت چند ز ما شش دنیا ببرد
نقش شیرین نتوان از دل خارا
غنچه آتش سوزان به مدارا ببرد

سمندر دیدها از آتش رخسار او دارد
نه تنها نقطه خالت چو [illegible] ابرو نان دارد
تیغ کوه خون خویش را چون لاله [illegible] زد

کجا یا قوت تاب گرمی بازار او دارد
که چرخ از کهکشان هم بر کمر زنار او دارد
ز بس کبک خرامان خجلت از رفتار او

زسرو خوش‌خرام او که خاک می‌تواند شد | که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد
نخواهد رفت زخم پنهان ماند در دلها | اگر این چاشنی شیرینی گفتار او دارد
نگر پوشیده چشمی دست گیرد ... | درین گلشن که حسن یوسفی هر خار او دارد
نگردانند خورشید قیامت روی خود ... | خریداری که داغ گرمی بازار او دارد

هر که از دایره دانش فرمان دارد | مور در خانه خود حکم سلیمان دارد
میتوان رفت زغوغا که چه در گفتگوست | پا به سر برد آن خانه که دربان دارد
میکند خنده گل جلوه آغوش وداع | تا که دیگر سر تاراج گلستان دارد
اگر افتادن ما حاشی خواهد داشت | سقف افلاک خطرهای نمایان دارد
خبر از خنده سوفار ندارد پیکان | چه اثر در دل غمگین لب خندان دارد
هر که را گوشه‌ای از وسعت مشرب دادند | گر همه مور بود ملک سلیمان دارد
شورش عشق و جنون را دل ... | روی دریا خبر از سیلی طوفان دارد

نه هر که خواجه شود بنده پروری داند | نه هر که کرد نی افراخت سروری داند
چو ... | ضرور نیست که معشوق دلبری داند
دلی که روشنی از سر سلیمان یافت | ... باده به رخ جلوه پری داند
تو سعی کن که درین ... | وگرنه هر خس و خاری شناوری داند

گریست ... نه اهل سخن علم کردند | که همچو خامه چلیپا سخنوری دانند

حسرت عمر مرا در دل افگار بماند | رنگ سیلاب به دریا و خس و خار بماند
عنکبوتیست که در فکر شکار ... | زاهد خشک که در پرده پندار بماند
دل انتظار ره او شد که دگر باز آید | آب گردید و در آن لعل گهربار بماند
میتواند که از کار رود عالم و اگر | دست هر کس به تماشای تو از کار بماند
دانه سوخته از خاک برآید چه عجب | دل ما ... باد در ته دیوار بماند

دل غریب مرا بوی گل بجا آورد | گران بهار زخبرهای آشنا آورد
غرور عشق ... بهانه انگیز است | وگرنه یوسف ما ... کجا آورد
همانکه از گل ... داشت خار دریغ | مرا به بستر مغیلان به بستر آورد
ز تیغ فیض دم مسیح ... | کسی که روی به منزل ... آورد
رسیده ... استخوان ... | چو ... هما آورد

دل دیوانه ... نبود | ورنه کوتاهی از آن زلف گره‌گیر نبود
عمر مردم همه در پرده حیرانی رفت | عالم خاک کم از عالم تصویر نبود
خشکی طالع ما سد سکندر کردیم | ورنه پستان ... اینهمه بی شیر نبود



هر که خار آرزو در دیدهٔ دل بشکند
بی تردد پای در دامان منزل بشکند

از هجوم آرزو جای نفس در سینه نیست
سخت میترسم که آخر شهپر دل بشکند

دست مجنون از جناب عشق بر دل نیست
شوخی لیلی بگردان محمل بشکند

خویش را بشکن که برگردد به ید زودتر
موج را از یکدگر چندانکه ساحل بشکند

به که از سر گیرد احرام حرم کعبه را
راهرو را زیر پا گر خار غافل بشکند

تار و پود موج این دریا بهم پیوسته است
میزند بر هم جهان را هر که یکدل بشکند

نیست در طالع دل احسان ما را قوت دل
کیست صایب گوشهٔ این فرد باطل بشکند

داغ با سینهٔ از آب محبت چکند
لاله با داغ صحبت قیامت چکند

فارغ از بیش و کم بحر بود آب گهر
خشکی چشم چو باران قناعت چکند

با چراغی که بود صرصر آتش ز سینه جوش
گر شود هر دو جهان دست حمایت چکند

آسمان از سر اندیشه گان است اینجا
در چنین معرکه تیغ شجاعت چکند

بو به یعقوب به پیراهن یوسف چو رسد قسمت
آنکه داده است ز کف دامن فرصت

خردهٔ گل چه بود پیش سبکدستی باد
حاصل روی زمین پیش سخاوت چکند

شب تاریک بود پردهٔ جمعیت دل
صایب از تیرگی بخت شکایت چکند

مستانه سرو قامت او در خرام شد
طوق گلوی فاختگان خط جام شد

هرچند عشق شهره گشت از آن دو لب
قانع نمیتوان بجواب سلام شد

صید حرم نیم که چرا می فرشته خوی
آب حلال تیغ تو بر من حرام شد

ریگ روان چه مرد ره زمین پاک
کارکهم بقطرهٔ آبی تمام شد

دیگر خورد دست قسمت کامل که ماه نو
روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد

زین بیش شغل عشق بجان میرسید
در روزگار حسن تو این شیوه عام شد

صایب ز شکر تیغ شهادت ببند لب
کاین عمر بیخبر وزه از دست ام شد

خاک شو تا نه حجاب دیده روشن شود
دیده روشن چراغ است پر روغن شود

هر کسی میتواند خضر راه او شدن
هر که چون برگ خزان آماده رفتن شود

نفس سرکش را اگنه مغرور زدی چنین
در بساط شعله خار و خس رگ گردن

عافیت را دل قوی گردد ز موج حادثات
بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود

این جواب آن غزل صایب که میگوید مسیح
یاد روی او کنم تا خانه ام روشن شود

آنجا که خنده لعل تر ابر ده در شود
طوطی چو مو نسته نهان در شکر شود

قمری ز طوق حلقه کند نام سرو را
در گلشنی که قامت او جلوه گر شود

یک ناله چون سپند نداریم بیشتر
انصاف نیست ناله ما بی اثر شود

چون دستگاه عیش بمقدار غفلت است
بیچاره آنکسی که ز خود باخبر شود



تعمیر خانه‌ای که بویرانی دلست	ازاکه دل بکاوت عمارت چه میکند
سیلاب صاف شد ز هم‌آغوشی محیط	با سینهٔ گشاده کدورت چه میکند
صائب قلمرو دل خویش وا گذار	بیمار پیشه نوع عیادت چه میکند

جان بی‌مغز از خاک تیره واصل میشود	کاروان کهنه پایان مرگ ساحل میشود
میشود تن روح تن‌پرور باندک روزگار	قطرهٔ نایاف آخر عقدهٔ دل میشود
زیر بار منت از بدخوی خصم که موج	وصل دریا زود دست رد ساحل میشود
ور وصی با ناتوانان مایهٔ روشن دلیست	موم چون بر رشته سازد شمع محفل میشود
جامهٔ فتحست آگاهی درین وحشت‌سرا	غوطه در خون میزند صیدی که غافل میشود
شبنم از روشن روانی محو شد در آفتاب	هر که صائب صاف گردد زود واصل

هر رهروی که چار نیمه منزل نمیشود	این راه قطع با کشش دل نمیشود
زنجیر موج مانع شور محیط نیست	مجنون بسلسله عاقل نمیشود
شوخی بماه نو گره آسمان گشود	ناخن حریف آبلهٔ دل نمیشود
در عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل	کاین کار درخورست بیکدل نمیشود
عارف ز موج حادثه برهم نمیخورد	از شور بحر آب گهر گل نمیشود
یکجا نشست جلوهٔ عاشق در چمن	پروانه بار خاطر محفل نمیشود

چون قبله‌گاه حاجت عالم همین دلست	صائب چرا الهی در دل نمیشود

صورت شیرین اگر از لوح خارا میرود	از دل سنگین بنقش ما میرود
دیده و مجنون ز زور عشق برگرد جهان	آب دارد قوت از سرچشمه چه
عمر چون سیل و عدم دریا و ما خار و خس	در گذار سیل خار و خس بدریا میرود
رفتی وار بدگمانیهای عشق دور چمن	تا تو میآیی بمجلس دل بصد جا میرود
در قیامت هم نمی‌آید بهم سینه را	از خرام او دل هر کس که از جا میرود
شرم مانع شوخی از چشم غزالان برده	با کمند محمل لیلی بصحرا میرود
پشت پا بر دنیا زر بنعم میدهند	آب این بیچارگان کمتر بدریا میرود
میرود صائب اگر داغ کلف از روی	نکهت خال و خط او کسم از دل ما میرود

تن‌پرستان که در تقصیر آب و دانه‌اند	دردمند از خویش بیگانه‌اند
نیست چندان ره بملک بیخودی از عارفان	تا بر فراز خویش میآیند در میخانه‌اند
در مذاق عارفان خرم و مکرر نیست	بسکه محو لذت دیدار صاحبخانه‌اند
همچنین در کاروان زندگی بیدار نیست	ماندگان در خواب غفلت درفکان افسانه

بر نیارد دشمن از کشتی ملک سخن
زین سبب اطفال صائب دشمن دیوانه‌ام



از شرم در بسته رونق نمی یابد | این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد
از پایه خود هر که نهد پای فراتر | مینی است که پروای لب بام ندارد
از بخت محی شکوه مجو زمحالست | صائب گله از بخت محی دشنام ندارد

عاشق محو بدلداری نمی پردازد | جبل است بگلزار نمی پردازد
ریسمان تن نقصید بود پیشه عقل | عشق با سبحه و زنار نمی پردازد
خبر آتش نیست زتحمل بهاران و تر | گل به آرایش دستار نمی پردازد
آتشی در جگر مبل اگر هست چرا | این چمن را بخس و خار نمی پردازد
ز اعتمادیست که کرد است دل عشاق ترا | عیسی دل به بیمار نمی پردازد
کام آنکس بود از شهد سلامی شیرین | که به انکار رو با نگار نمی پردازد
گرم کرد است چنان بخبری صائب را | که زگفتن به کردار نمی پردازد

اگرچه دست بتاراج دل هر خوش گرداند | میان بعبه داران تو نگسبت دگر داد
ز اسیر برد و در کوچه غم صاو ... | قدر جنانی او را هر که در نظر داد
اگرچه چشم دارد نظر بیست خو | ولی مژگان شوخش اینه دل خبر داد
ز مضمون نگاهش مجلسی بر نمی آرد | ز مژگان گرچه آن خط مبین بر زبر داد
همانم شاه عجب مگیر ندارد | اگر صد نسخه از خط او هنر داد

اگرچه میوه جنت دل از جا میبرد صائب | ولی لب نخندان تو جای دگر دارد

عاقبت کار نظربازان پشیمانی میشود | گرد مجنون سرمه چشم غزالان میشود
ترک خودی خواهش حیات جاودانی ... | آب رو چون جمع گردد آب حیوان میشود
سرو از شرم قدت در دو دو ... | چون الف در بسم الله پنهان میشود
نه فلک شکست بر خورشید عالمتاب عشق | لیک از کوچکی در ذره پنهان میشود
از اطاعت عاقبت محمود میگردد ایاز | قامت خم خاتم دست سلیمان میشود
حسن چون از شرم شد رخسار گرد آلود | بوی خون می آید از تیغی که عریان میشود
نیست جز گرداب بهره دانه گردون | آسیای غربت خشک گردان
روز ما نسبت شب فرقت گران | مینماید گوشه ابرو و پنهان میشود
هر که صائب چشم پوشد از پسند خویشتن | عالم از خار در چشمش گلستان میشود

تیغ زبان عاشق حیران چه میکند | با پای خفته خار مغیلان چه میکند
یکبار سر برآر ز جیب قبای ناز | دست هر آستین گریبان چه میکند
بیهوده دست بر دل ما می نهد طبیب | با شور بخت بخیه هجران چه میکند
آنرا که عشق نیست چه لذت ز ... | آنرا که جان گلستان نبود جان چه میکند
دل چون نماند کو خرد و هوش هم همان | این خانه خراب نگهبان چه میکند

مرهم نداد عیب دل جگر سوز ما کسی — این نوبهار سوختن باران چه میکند
پیغم نیامده است کسی وصل عمک — صائب شکایت از غم هجران چه میکند

تقدیر قطع رشته تدبیر میکند — تدبیر ساده لوح چه تقریر میکند
ای بی‌سوخ فکر که سنه چشمان خاک کرد — این یکه و قرص چشم که اکسیر میکند
فرزانه وداع او زرود دست و دل کار — زور کمان تعبیه تیر میکند
یوسف نداشت نعمت دیده زا بعد — حسن تو چشم آینه را سیر میکند
صائب ز خط سبز نگون دار صفهان — سیر بهار خطه کشمیر میکند

دل از دشمن چو عریان شد مصفا میشود — سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود
خود نمایی کار ما را در گره اند خست — قطره چون بر داشت دست از خویش دریا میشود
چون رود بیرون ز باغ آن یوسف گل پیرهن — گل ز عیر گریبانش دست زلیخا میشود
خیال یار صحبت داشتن خوش دولتیست — میرم از غیرت بر آن عاشق که شیدا میشود
صائب از اندیشه زلف تو گل در گذر — مکر چو بسیار در دل ماند سودا میشود

کجا پروای سرگشتگان آن جبین دارد — که خورشید چراغ عهد را در آستین دارد
امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش — ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد

عدالت این تقاضا میکند کز خرمن قسمت — نیابد دانه جو هرکس زبان در گیرد همین دارد
اثر بگذار تا آتشی شوی از عرگی گستاخی — که از آیینه اسکندر حصار آهنین دارد
ندیدم تا نگاه افتاده نور مهر را — نشد روشن که چرخ بیوفا با مهر کین دارد

غمی هر دم دل از سینه چه چاک میریزد — ز سقف خانه درویش دائم خاک میریزد
عرق فشاندی از رخ آب شد دل‌های مشتاقان — قیامت میشود چون انجم از افلاک میریزد
سر مینا از آن پرست در میخانه همت — که سرجوش عطای خویش را بر خاک میریزد
ز حرف سرد بر دل میخوری هر دم نمیدانی — که از لرزیدن دل انجم از افلاک میریزد
ز ساغر منع صائب میکند زاهد نمیداند — که می در سینه زنگ شعله ادراک میریزد

ز خط آیینه روی که جوهر دار میگردد — که در پیرامن آیینه جوهر خار میگردد
خجالت میکشم از ناقصان بی‌جوب خود — که با رخساره آن رخنه دیوار میگردد
رگ خواب خرد ذوق شبخون که دارد — که چشم شبنمی که بیدار میگردد
اگر سنگ کمی داری ترا زود فلاخن کن — که اینجا محتسب پیوسته در بازار میگردد
در آن محفل که صائب میکند میخانه پرداز — سر خورشید از نیک ساغر سرشار میگردد

نه ذوقی تکیه بر شبنم حسن بلاغم دارد — که شبنم در کنار گل چه در بستر دارد



صحبت زنده‌دلی دیده و گریان باشد | شاهد مرده‌دلی لب خندان باشد

عکس آیینه تصویر بجا بی زند | حسن در پشت در آن دیده حیران

مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان | بر خود مینجور دان پسته که خندان باشد

اهل دل اوست که در وسعت خلق آید | کعبه آنست که در وسعت بیابان باشد

دانه را که دل موری از آن شاد شود | خوشه آتش زده بر تاج سلیمان باشد

بگریزید ز مردم که درین وحشتگاه | فتح از آنست که از صحبت یاران باشد

صائب این تازه غزل گر قسمت ریخته است | جای آنست که تاج سر دیوان باشد

دل ز قید جسم چون آزاد گردد وا شود | چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

از زلیخای جهان بگریز تا هر جا در است | در کلید سعی چون یوسف برویت وا شود

میشود هر گرد بادا گشت زنهار دگر | گر غبار خاطر مردم صحرا شود

میتوان روز سیاه از خصم داد خود گرفت | حیرتی دارم که خط گرد رخش پیدا شود

در زمین خود دولت اعوج دیگر است | در دبستان آتش بی بال و پر عنقا شود

در مقام حیرت دیده ز حرف و صورت است | طوطی از آیینه حیرانم که چون گویا شود

هر که را نخوابی دلگر دو صائب چشم خیال | قاف همیاست هم پرواز با عنقا شود

چرا دل عرصه‌ای ندارد | اگر در داس بی‌جا ندارد

سخن نیکی در کار جنون کن | خرد دارد ز شعر دست پی نی زاد

گر امیتوان شیشه دل شکستن | که آمین بست انجا خنده‌ای

غم نیست در حلقه زهد گشتن | کسی کو عصا ورد ید ای

نگیرد دل عاشقان نقش هستی | زمین چشم نور بی ندارد

سپهر نیست بی آفتاب درخشان | ز برگی که دست سخاوتی ندارد

از آنست پیدا که افکار صائب | که خبر دست خود میکانی ندارد

شود نقل گنگ شکوه زسید و فضا برد | از شیشه ما دهشت این سنگ صدا برد

مرغ قفس این بخت بروند ندارد | باد سحر این داغ کلی را ز بابرد

حسرت از خم چوکان حوادث شد منصور | این کوی سعادت ز میان دار فن

شکر تیغ شاخ مکافات چه گویم | گر خاطر و خفه روز جزا برد

چون خضر حسنه از زنده جاوید نباشد | صائب تیغ آب رخ آب بقا برد

صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید | جوش بهار رشته ز عقده گهر کشید

گیرند ز چنگل بازست خون من | شیرانه زور از رگ فیض نشتر کشید

در وصل از تو وعده مکتوب میکنم | بیطاقتی مرا به یار دگر کشید

میدان تیغ بازی رقت روزگار | بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید

امید صلح از همه کس چون بریده شد | شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

از کوچه‌ای که آن گل خندان گذر کند | موج لطافت از سر دیوار بگذرد
تا حشر جای سبزه برآید زبان شکر | بر هر زمین که سرو دلجو گذار بگذرد
از سر گذشته‌اند کریمان در این زمان | گو هر که گذشته که زر و دستار بگذرد
ای کارساز عشق [illegible] | زان پیشتر که کار من از کار بگذرد
قطع نظر ز نعمت فردوس مشکل است | صائب چسان ز لذت دیدار بگذرد

این جوان که گردن دعوی کشیده‌اند | خال سیاه [illegible] گردن او را ندیده‌اند
جمعی که در شکنجه صبح قیامت‌اند | این سینه را ز چاک گریبان خریده‌اند
[illegible] از ظلم [illegible] برده‌اند | تا قامت بلند ترا [illegible] دیده‌اند
از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم | خود را ز خیمه لیلی کشیده‌اند
رخسار توست لاله سیراب این چمن | این لاله‌های باغ همه داغ دیده‌اند
از چشم آهوان [illegible] | این غافلان نگاه ترا دور دیده‌اند
صائب [illegible] تو اقرار کرده‌اند | جمعی که در ازل سخن [illegible] رسیده‌اند

ناله آتش غمم چنین در گردون [illegible] | گر نه یاد در کاشم [illegible] را ما موزون کند

داغ قلندرم آسمان نمی‌آید به دست | سروی چمید چو تو [illegible] موزون کند
پای ما از خار [illegible] ده کرد | وای از تو [illegible] که خار از پای ما برون کند
کار با عمامه و [illegible] | خم در این محفل [illegible] با فلاطون
صفحه را چون [illegible] گوهر | خاره [illegible] خود است [illegible]

زان شاخ گل [illegible] ز ره می‌رود | زین دست [illegible] دل از کار می‌رود
کار [illegible] شغل محبت [illegible] | از حسن کار دست و دل از کار
منصور [illegible] درین راه بر | زاهد درین [illegible] که دستار می‌رود
رو شکر وجود [illegible] | آینه است آب چو هموار می‌رود
این غزل که مولوی روم گفته است | این نفس [illegible] گفتار می‌رود

چون ز خط صفحه [illegible] تو [illegible] نشود | خط [illegible] که [illegible] نشود
[illegible] می با قدح باده [illegible] | یک کف خاک [illegible]
بوسه هر چند که در کیش محبت کفر است | [illegible] نشود
این لب بوسه فریب که ترا داده خدا | [illegible] آینه به دیدن ز تو قانع نشود

ورق حسن محال است که گردد [illegible]
هیچ [illegible] ندیدیم که تابع نشود

خوش آنکه از دو جهان گوشه غمی دارد
همیشه بر سر پیمانی دارد

تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی
که بر کجی کشیدن چه عالمی دارد

اگرچه ملک عدم کم عمارت افتادست
خوشست وادی صحرای خرمی دارد

هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد
که در گشایش زخمش عجب دمی دارد

لب پیاله نمی آید از نشاط بهم
زمین میکده خوش خاک بیغمی دارد

مکن ز رزق شکایت که گنج ان قدر
ز شیخ و شوخ همین لب ز غم می دارد

تو محو عالم شکر خودی نمیدانی
که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

درین چمن سر سبزان ز ریشه دارد
که چار موسم چون سرو یک قبا دارد

حریص رنج نعمت دو عالم سیر
همیشه آتش سوزنده اشتها دارد

پسند جای بهبودی خود فروشانش
بروز حشر شهیدی که خونبها دارد

وجود ما شود از چشم آفرینش پست
همیشه گوشه بیمار چه چرا دارد

هزار حیف که در دو دام عشق نماند
کسی که خانه زنجیر در هوا دارد

حضور خاطر اگر در نماز شد طاعت
عبادت همه روی زمین صفا دارد

ز بس نقش تعلق برید ام صائب
منم نهفته بیسم پا که بوریا دارد

عرق چو از رخت از گرمی شراب آید
شعاع مهر ز زرین نقاب آید

خیال خال تو آمد بدل ز روزن چشم
چنانکه در گلشن زره آفتاب آید

بزیر تیغ تو آهی بر آورم از دل
که آب در دل آهن ز اضطراب آید

اگر بسیخ کشند مرغ نیم بریان
از ان چه بو که بوی دل کباب آید

ز کوه ناله ما را جواب بر گردد
چگونه ناله ما را از او جواب آید

ترا ز گریه ما آب در دو رنگی نیست
مگر ز چشم تو از نور خنده آب آید

ترا که نیست خیالی بخواب رفته تو
من آن نیم که مرا بی خیال خواب آید

از قضا چشم سیاه تو بپا دم آمد
قد ز انداز نگاه تو بپا دم آمد

ز کشش تیر جگر دوز قضا را دیدم
صف مژگان سیاه تو بپا دم آمد

برق را دست و گریبان نبی دیدم
بنگه سوز نگاه تو بپا دم آمد

غنچه لب به شاخ گل پیرهن زید
جنبش پر کلاه تو بپا دم آمد

صائب از جلوه برقی که گذر کرد
سینه پرور زنی آه تو بپا دم آمد

کلفت ز چرخ دیده و بیدار می شود
روزن ز دود بیشتر آزار می شود

این آستانه کون نیست که مژگان آفتاب
جیب غبار گردن او دیوار می شود

درمانده ملامت هر سنت خصم
آنجا ز موم بیشتر آزار می شود

ز نقش شوکت آینه روی آن نگار
از طوطیان که بگزند زنگار می شود



شیشهٔ ناموس را طوفان [illegible] | بعد از آن پیمانه [illegible] باید کشید
از زمین شور آب تلخ می‌آید برون | پیه ما از خود آزار می‌باید کشید
تا گوهر یک روی او شود خورشیدرا | از شفق خونابه بسیار می‌باید کشید
تا درین باغ [illegible] | برگ می‌باید فشاند و بار می‌باید کشید
آب از سرچشمهٔ صائب لذت دیگر دهد | باده در خانهٔ خمار می‌باید کشید

چه شد که داغ [illegible] از نسیم رها کردید | که بوی گل نتوان از گل جدا کردید
نسیم عهد که [illegible] گذشت ازین گلشن | گره به سر گل این باغ چو واکردید
[illegible] چشم [illegible] | که استخوان هما را ز سنگ توتیا کردید
از آن زمان که فراش عشق زیر بار کشید | قد خمیده [illegible] دعا کردید
هزار خانه [illegible] | [illegible] هر که [illegible] کردید
ز زیر [illegible] دل [illegible] خبر دارد | [illegible] کل [illegible] رها کردید
چسان [illegible] صائب | نمیتوان [illegible] تشنه واکردید

هر لحظه [illegible] رنگ برآرد | از دوست تو دل [illegible] رنگ برآرد
مجموع نیست رخ لاله عذاران | این جام ز خود باده گلرنگ برآرد
[illegible] | چون بسته زبان در دهنم رنگ برآرد

بسیار شکفته است هوای چمن امروز | ترسم که [illegible] دل [illegible] برآرد
صائب [illegible] آینه [illegible] | کآیینه [illegible] روشن [illegible] برآرد

هرکه آن [illegible] تماشا میکند | چشم می‌پوشد [illegible] میکند
از نگاهی میدهد جان چشم او عشاق را | نرگس بیمار اینجا کار عیسی میکند
روی آتشناک [illegible] بوسه می‌آرد بگوش | جلوهٔ مستانه [illegible] میکند
هیچ جا [illegible] مطلق [illegible] | خنده‌ی گل دست گلچین [illegible] میکند
چون گل از خمیازه آغوشش [illegible] | هر که آن [illegible] تماشا میکند
از طراحی [illegible] | شاخ گل [illegible] میکند
آنکه رود در خلوت آیینه [illegible] | کاش میدانست [illegible] میکند
صائب این حسن [illegible] | دیده‌ی آیینه را سیر از تماشا میکند

دل چو تهی از درد و غم [illegible] تو گردد | این [illegible] تو گردد
[illegible] | ما را چه [illegible] که [illegible] تو گردد
چون لاله درین [illegible] داغ جگرسوز | [illegible] تو گردد
از روز نه عالم [illegible] | [illegible] تو گردد
آنگونه [illegible] | مشکل که علاج دل بیمار تو گردد

این درد نه دردیست که سر فرو دهد از دل ... این داغ نه داغیست که همواره گردد
غم نیز ز پیشانی روشن کرد ... صاحب که بگیرد دل زار تو گرد

بنگر که راه تو هر کس که جبهه سائی کرد ... تمام عمر چو خورشید خودنمایی کرد
بجای مردم چه حاجت چرا ... که استخوان هم از سنگ مومیایی کرد
فغان که ساغر زرین نیازی را ... گرسنه چشمی ما کاسه گدایی کرد
بهوشیاری دلی را بهوسخت آتشی ... بناخنی که تواند گره گشایی کرد
چرا باتش سوزنده جسم می آید ... که زنده گی خود هم فنا ز رعنایی کرد
هنوز خط تو صورت نبسته بود از غبن ... که درد صفحه روی فرخنده بی کرد
نداد کسی به بستان در بهار چرا ... نسیم زلف تو بسیار نارسایی کرد
ز رشک شمع دل خویشتن بخورم چرا ... که جسم تیره خود هم فروغ نشاند کرد

نشد از دل غبار اندیشه و پنجار برخیزد ... مکرر از بی رنگ گریه مستانه برخیزد
کند معشوق اندیشه و بی تابی عاشق ... جز از شمع ز خود هر ز جا پروانه برخیزد
ندارد اینچنین جایگه مرادی عالم امکان ... نشیند گرد اگر بر تربتم دیوانه برخیزد
گرا دارم ما ز دوش جای دیگر دور از خود ... که پیش پای سیل از جا سبک چون خانه برخیزد
اگر از سیر ران گردد آه گریه آلودم ... بجای سبزه فریاد از دل ویرانه برخیزد

مرا زور از جنون خود دستی شوم جدا ... که از جوش شراب عشق این میخانه برخیزد

حرف آن زلف از دل دیوانه ما شد سهند ... این شب کوتاه از افسانه ما شد سهند
حلقه در گوش مرغان حرم خواهد کشید ... بانگ ناقوسی که از بتخانه ما شد سهند
نغمه شوقی که زد بر کاسه فغفور سنگ ... دود آن دل از لب پیمانه ما شد سهند
آسمان سنگدل را چشم اشک آلود ساخت ... دود آهی کز شکست خانه ما شد سهند
خودستایی نیست کاز عشق در زند دست شمع ... بید داغی کز پی پروانه ما شد سهند
گرد آن آهو نگاهان شد ز رعنا نمود ... از تماشای دل دیوانه ما شد سهند
ناله جانسوز غبار در غبار سرمه بود ... این ترنم هم ز سینه زدانه ما شد سهند

وقت مجنون خوش که پا در دامن صحرا کشید ... خط باطل بر سواد شهر از سودا کشید
صد گل بیکار دارد در فغان هر خار ... پی زود بر دولت خود هر که خار از پا کشید
نیست از خونابه نوشان همچکس چون گرگ ... ساغر یک زم نمی باید ز مینا کشید
میکند در سایه افگندن کنون استادگی ... سرو بالای که از آغوش من بالا کشید
پیر دز شوق می چشم امید کش ... از خرابات مغان هر چند بالا

دل از آنکه گرم باز میسا زد ... ستاره سوخته را این شرار میسازد



که زد درین چمن آتش بهار میسوزد
نسیم صبح درین لاله زار میسوزد

چو شمع سبز درین باغ هر کجا برگیست
ز رشک دست تو آن گلعذار میسوزد

شهید لاله عذاری که جای شمع و چراغ
سپند شب همه شب بر مزار میسوزد

هزار بار ز فرق ماه بدر گشت هلال
چراغ ماست که بر رهگذار میسوزد

بنور عاریتی تن مده چو ماه که مه
ز آتش جگر خود چنار میسوزد

چراغ دیده بلبل درین چمن صائب
ز رشک شبنم شب زنده دار میسوزد

گر یار را غنی ز نیاز آفریده اند
ما را نیازمند نیاز آفریده اند

در خیر کی نگاه فراست کوتهی
روی ترا لطیف نظر گداز آفریده اند

صورت پذیر نیست جمال لطیف یار
دل را چه شد که آینه ساز آفریده اند

خورشید طلعتان دل عشاق را چو ماه
صد ره شکسته و باز آفریده اند

نگهم ولیک خون جگر را
گیرنده تر ز چنگل باز آفریده اند

از خاکیان دلیل سلامت طمع مدار
کاین توده را ز برق گداز آفریده اند

صائب ز دلشکستگی خود غمین مباش
کان زلف را شکسته نواز آفریده اند

دل از آن دور تر افتاده که واصل باشد
یار خوشتر از آنست که در دل باشد

چهره لیلی اگر پرده شرمی دارد
چه ضرورست که زندانی محمل باشد

باش تا دل صائب از جهان چون گرد
خوش آن کسی که بجان آشنای دل باشد

می خورد باد دگران سینه ترنج بکند زرد
در فرنگ این ظلم و این سینه دهقان بکند زرد

در دل هر نقطه خالش سواد اعظمیست
کیست ز مجموعه خطش سیما بکند زرد

شور صد زنجیر فیل مستی می آید بگوش
هر کجا مجنون ما زنجیر دریا بکند زرد

باعث رقت شود آزار نازکدلان
سنگ با چشم پر آب از شیشه ما بکند زرد

ترک فانی بهتری در شمار زر بود
اوست زاهد کز سر دنیی و عقبی بکند زرد

چون تواند دیده صائب گذشت از روی جو
از سر خورشید شبنم نتوانست هیچ بکند زرد

چهره ات شمع فروزان شده ما همه ایم
کاکلت دود پریشان شده ما همه ایم

خط سبزی که بر آن آمده زان سایه دهن
راز از غنچه پنهان شده ما همه ایم

خط ما نرسته در آن کنج لب روشن گهری
در گهر رشته پنهان شده ایم

اشک بر چهره بر گرد و غباری که مراست
تخم در خاک پریشان شده ایم

دل ز فکر تو کجو ره شوند بردن
قطره در وصل عمان شده ایم

شادی اندک دنیا و غم بسیارش
برق از ابر نهان شده ایم

سحر تازه هر در قلم از بیم حسود
در گلو گریه پنهان شده ایم

از خیالات پریشان دل روشن صائب
آب در ریگ پریشان شده ایم



دل از هجوم نشتر آزار وا شود | چون غنچه که در بغل خار وا شود
هر دیده نیست محرم آن چاک پیرهن | تا بر رخ که این در گلزار وا شود
حوران برآورند سر از روزن بهشت | هر جا دهان یار به گفتار وا شود
جایی که دست شکوه ز تنگی مکان | در تنگنای حسن چه مقدار وا شود
نادان شود ز تیرگی جهل مرده دل | قفل دهان به یک گره تار وا شود
در موسمی که غنچه پیکان شکفته شد | صائب فرو نشد گره از کار وا شود

وقت است نوبهار در عیش وا کنند | باغ از شکوفه خنده دندان‌نما کنند
جامی بگردش آر که این کهنه آسیا | وقت است استخوان مرا توتیا کنند
امروز چون حباب درین بحر گوهری | دولت در آن سر است که کج بر هوا کنند
خوش بود دستبوسی پیران [illegible] | در نوبهار هر که صبوحی قضا کنند
صائب نه روی شوخ گل است یار | ابر تری که آینه دل جلا کنند

قطره‌ای کس که پی آب ظلمت می‌زند | کاش خود را بر دم تیغ شهادت می‌زند
دیده روی تو چون گل همه تن [illegible] شد | آنکه بر آتش قرار از نصیحت می‌زند
این زمان‌ها اعمال کنه کار را است | بر رویش که دم از صبح قیامت می‌زند
گنبد مسجد شهر از همه فاصله تو | گر نخانه کسی کوس فضیلت می‌زند

از مبند نظر بود نه از پنجه‌ی | همت قصاب اگر پای به دولت می‌زد

دعوی عشق ز هر بوالهوسی می‌آید | دست بر سر زدن از هر مگسی می‌آید
او است غواص که گوهر به کف آرد ور نه | پر از این بحر ز هر خار و خسی می‌آید
از دل خسته عمر گر خبری می‌گیری | بر رسان آینه را تا نفسی می‌آید
چه نشاط است که ایام بهاران داده | که ز هر غنچه صدای جرسی می‌آید
زاهد از صید دل عالم نشاطی دارد | عنکبوت از شکار مگسی می‌آید
ای سپند از لب خود مهر خموشی بردار | که عجب آتش فریادرسی می‌آید
صائب این غزل حافظ شیرین سخن است | مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید

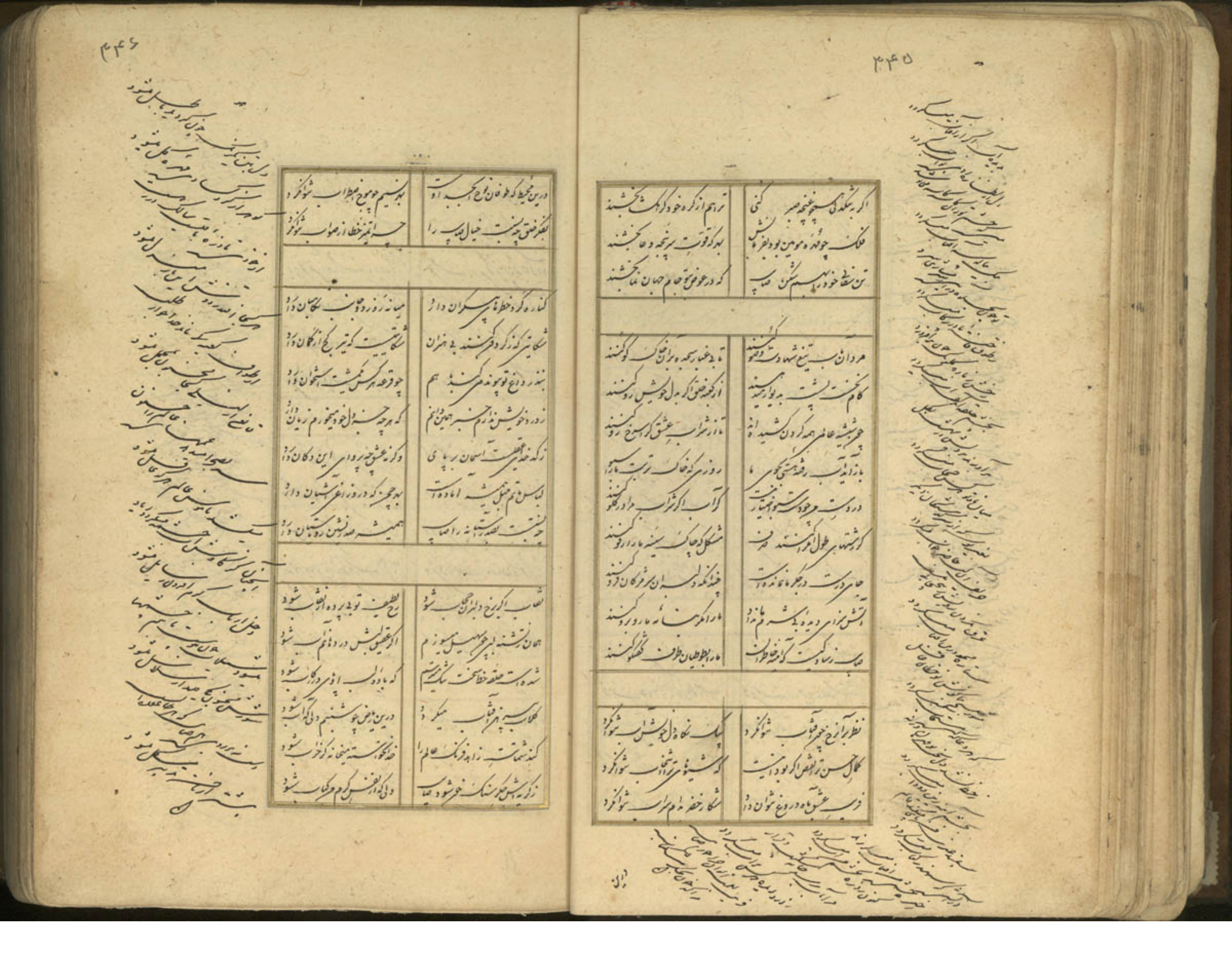
از سر زانوی خود آیینه داری داده‌اند | شکر این آیینه از بهر چه کار است داده‌اند
توشه چون پاره دل بر میان بسته‌اند | مرکبی چون اشک بی‌لیل و نهار است داده‌اند
چون پریزاده از تو غنچه رنگ گر به بند | بادپایی همچو جان بی‌قرار است داده‌اند
از گرانی لنگر دریای مکان کرده | کشتی جسمی که از بهر گذار است داده‌اند
دیگری دارد عنانت را چو طفل نوسوار | گرچه در ظاهر عنان اختیار است داده‌اند
آهی در پوستین پیکان [illegible] | این سگ نفسی که از بهر شکار است داده‌اند
در گشاد غنچه لعلی خونین [illegible] کن | این دم گرمی که چون باد بهار است داده‌اند

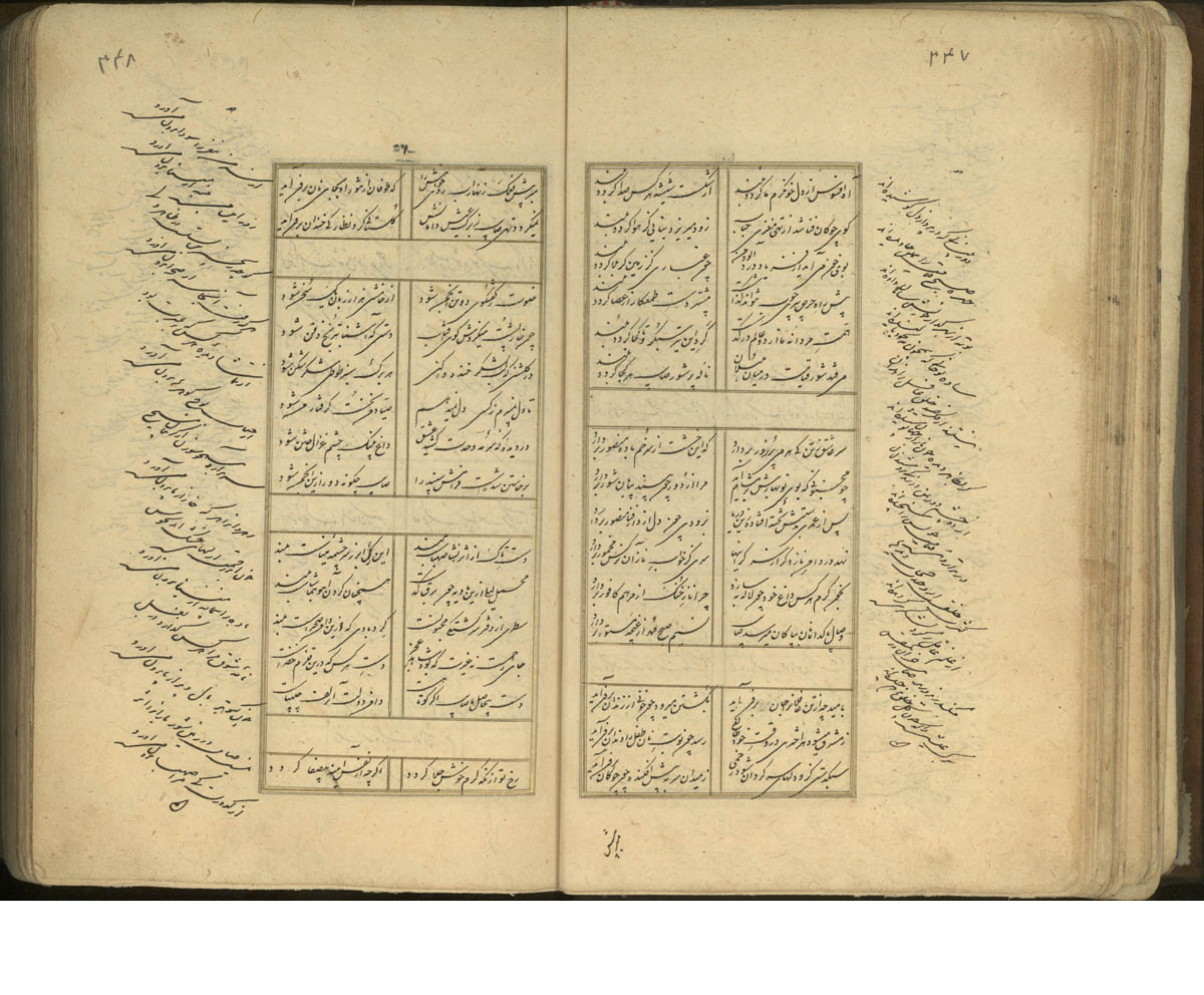














دران ورطه که دست از جان خود شستن بود مشکل | زهی غافل که از موج خطر در لنگر آویزد

ندارد خیر گرفتاری که تیر از ترکش خوبان | گره در کار شش صد رشته چون در گوهر آویزد

ندارد هر که انگشتی که گردش زر ز دستان | بود دور چنان دایم هر که با گردون در آویزد

برد دستی زبان کوتاه کن صائب چو مینا | که خار تر بلطف دامن در آتش آویزد

هر دلی را که محبت صدف راز کند | زخمش از تیغ محبت دهن باز کند

مهلت عمر کم و وقت بهاران تنگ است | غنچه در پوست مگر رنگ سخن ساز کند

زود گردد تهی از گوهر چین کهرش | چون صدف هر که به پرواز دهن باز کند

کی رسد نوبت ناز تو بناز دگران | که ز هر سبزه موری دگری ناز کند

میکند هر سخنی باز دهن را صائب | سخنی کو که ز دل گرهی باز کند

کی بگوش عاقلان افسانه سودا رسد | عشق تشریف بود کز عالم بالا رسد

هر که چون پیکان نباشد او بود دل تنگ | ...

آتش دوزخ ز رنگ ما نهان در سنگ شد | ناله ما گر فرود آید به بیت ما رسد

پایه غیرت بلندی گرد دیشب دگر | از قلم چون رشحه افتد در کنارش جا رسد

سیر عفت غنچه صلح است زدی پا رود | چون غنچه اختیار با بیت ما رسد

سخن سنجی برآمد در فن گفتار میگردد | که چون پرکار گرد نقطه صد بار میگردد

حذر کن زینهار از عشق و شمع چهره | که چون پیوسته گرد هم کار میگردد

ندارد هیچ دیوانه درین صحرا | که کوه از ناله ام کبک سر کهسار میگردد

حباب از رنگ گردد پیش دریا | خوش آن ساغر که در میخانه با دستار میگردد

نماند از درد دو داغ عشق ام در جگر جا | نسیم از جوش گل بر فرق این گلزار

دل دیوانه در دست از دو چشم بسته ام | چو آتش شعله ور شد آب از روغن بسته ام

نی از غمکده سینه چون دل گشت هر جا | زاهو چون جدا شد نافه چون تمیز بسته ام

مگر خطا زرم سازد آن دل چون سنگ خارا | وگرنه دود آه زار و روزن بسته ام

غبار خط به تیغ اصفهان بنشیند | ز آتش آشنا بازگر دیدن بسته ام

ده زنهار عوض گفتگو صائب سر زدان | که هر نادیده فیروزی بر او بسته ام

اشک دزد دل اگر و جهان میگردد | آب از قوت بر چشمه روان میگردد

پسر و دختر داز انجم بوده از جای | طفل را او کتب ... روان

مشت سیمین و فشاند ز خطا ... گزر | این ترکیب که تاریخ ... میگردد

مشتری گو که ... جهان ... | دام در خاک پی صید نهان میگردد

خانه آباد معماری سیلاب کند | تاجری را که بد ... دکان میگردد



از سنگ بیرون شد زبانه چو گردباد / تا نفس وارست گرد ز چهره دور شد
گفتند دنیا شدن صیاد ز کوته دید / چشم می پوشند ز عالم هر که عالم دیده بود

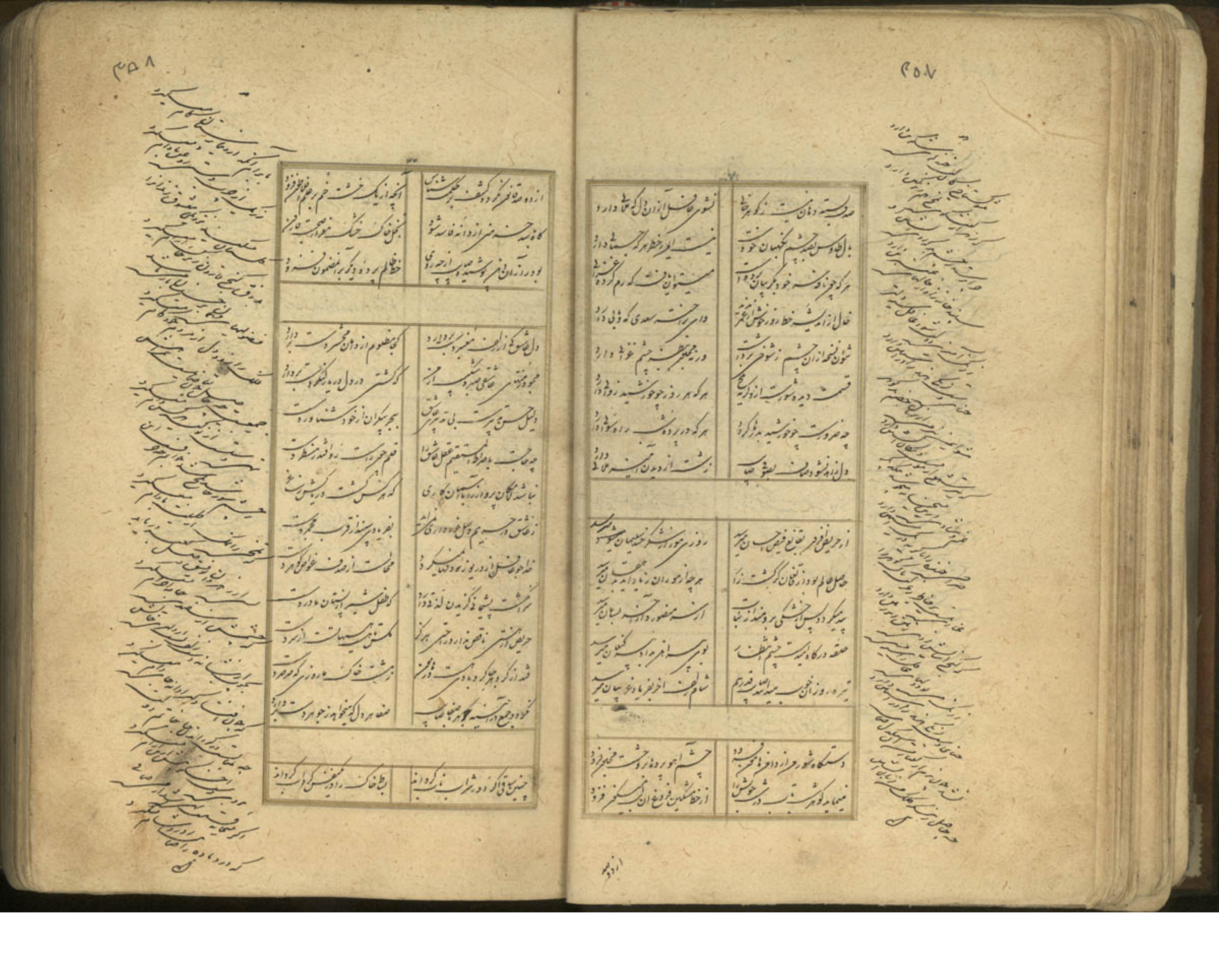
درین باغ هر دلی که آب میسازند / چو شبنم آینه آفتاب میسازند
چه ساده اند گروهی که از هوا جوی / ز گنجینه خانه چو حباب میسازند
دلی که داغ و کباب از فروغ عشق شد / در آفتاب قیامت کباب میسازند
مه و زر دست درین تنگنا عنان ز پای / که رشته را گره از پیچ و تاب میسازند
خبر ز نشئه می نیست تن پرستان را / چو چشم همین سرگرانی ز شراب میسازند
جماعتی که ز اسرار حکمت آگاهند / ز خشت خم چو فلاطون کتاب میسازند
خرابه ایست که خوشتر ز بیت معمور است / شبی که از طپش دل خراب میسازند
ساقی گر دین و ایمان آن چشم / ز عمر دمی نقطه انتخاب میسازند
فتاده است فرازه به وادی جان / که دام خضر ز موج سراب میسازند

ورد و بیمار ترا تا عشق تمکین شد / خواب خود تلخ خواب است چو تمکین شد
شوخی حسن چنین میشود از پرده تمام / برق در ابر مجالست تمکین شد
عشق در طینت آدم که دل کردن / استخوان مغز شود درد چو تمکین شد
قهوه زن برگ کهش رنگین فرده دلان / درد نیست که ساکنه تمکین شد

بستر تکو پستی فرهاد نشد / خواب راحت گنه کار چو شیرین شد
خنده گلک اگر ز دل کشد / باد در پنجه گرای آیین شد
فرد خورشید نشر از خط طلعت / حیف آن دان چینه که ز چین شد
یوسف آن نیست که در چاه سکه / میوه گرد جهان قسمت چو تمکین شد

رفی وخط وخال تو از دل نمیرود / این نقش دلنشین ز مقابل نمیرود
گرد که ورست از دل چشم کم / بی بال و پر ز شانه بسمل نمیرود
از مرد کان چو سنگ نشانند خورده / پی بر نکو رفته به منزل نمیرود
دل را هم شکن که از این نجسه پر خط / با تشنه سفینه به ساحل نمیرود
از پای تنگ شکلان چو ادهنت تیر که / رنگی که وررست از دل قاتل نمیرود
بی پیچ و تاب نیست غنچه چو گرد / از مرگ خار خار تو از دل نمیرود
از دور باش وحشت مجنون دور گرد / صائب بطوف بادیه محمل نمیرود

گوشه گیری که لب نان جهانی دارد / بی لب از گردش ایام نهانی دارد
نیست جویای نظر چهره نو ماه تمام / خوش نگاهی نشد هر که نگاهی دارد
آب بر حسن گلو سوز فشاندن ستمست / در دل تشنه ما آب زبانی دارد
چشم حیران کند از قطره شبنم بحر / هر که چون لاله و گل چهره آلی دارد













بخشش اگر ز تو خواهم ز دهر دو جهان | که میهمان کریمان فضول می باشد
زلف چو بخط افتاد کار خوشدلی اش | که این رات (؟) قرب الوصول
نگوش عیاری [illegible] بسته خود بدی | جنون خلق نقد عقول می باشد
کسی که زخمی شهرت نشد چو [illegible] | همیشه طالب گنج خمول می باشد

ز حسن شوخ طرفه دیده‌ها نمی بندد | درین دریا ز شورش در [illegible] گوهر نمی بندد
نظر ز چهره ملک گشت دایم [illegible] | چرا ساقی دهان با [illegible] ساغر نمی بندد
فزون چین بر جبین [illegible] | که در فصل خزان گلزار [illegible] نمی بندد
تا روزی که [illegible] دارم | که کو طاقت عاشق [illegible] دیگر نمی بندد
گرفتم عقل محکم کرد کار خویش [illegible] | ره سیل قضا را سد اسکندر نمی بندد

گر نمک در باده آن کان ملاحت افکند | در میان میکشان شور قیامت افکند
چهره [illegible] آیینه [illegible] | ماه را از ناله در گرداب حیرت افکند
استخوان در پیکرش صبح سعادت میشود | سایه بر هر کس همای بال دولت افکند
میکند [illegible] | دست اگر بر دوش سرو [illegible] دولت
هست [illegible] نظر بستن [illegible] | هر که ز بنیاد نظر از روی عبرت افکند
زیر سقف آسمان [illegible] زیر تیغ | چشم بر هر کس [illegible] شهادت افکند

همین نه خسته در سر هوای او دارد | به هر که بنگری این طوق در گلو دارد
کسی که سر به دو عالم فرو نمی آرد | یقین شناس که در سر هوای او دارد
درین محیط به هر قطره که می نگرم | نصیب خاصی از فیض عام او دارد
ز هیچ ذره نه تا چشم بر سر می گذرد | که زیر پرده هزار آفتاب رو دارد
نشوی دست و دل خویش از علایق | که در نماز بود هر که این وضو دارد
[illegible] که رنگ [illegible] بوی او [illegible] | هزار مرحله از فرق [illegible] رنگ و بو دارد
ز تاج پادشهان پای تخت میسازد | کسی که همچو کدو پاس آب رو دارد
به عهد لعل لب آمد [illegible] | چو تاک گریه [illegible] در گلو دارد
[illegible] انکه عارف [illegible] | ندانم آن گل غنچه رنگ و بو دارد

شهان ز باغ خود چمن [illegible] از ثمر خورد | انرا که باغ هست ز صد باغ بر خورد
با تشنگی بساز که بار [illegible] شود | هر چند رشته آب که بیشتر خورد
در زیر تیغ حادثه [illegible] گشاده باش | کاین رشته [illegible] چین بر جبین [illegible] خورد
روشن دلان [illegible] | گر جوهر آب آیینه بر یکدگر خورد
جان تازه میشود [illegible] روح برود | هر کس که بر خورد [illegible] عمر بر خورد

هر کس که آشنا بسخن چو قلم شود
همیشه [illegible] زخم نمایان به سر خورد

دل را ره دارالعشق گر کمر ندارد / دیوانه ما طاقت زنجیر ندارد

مژگان چه کند تو بسازی ز نگاهت / حاجت به پر عاریه این تیر ندارد

در دیده آن کس که معنی به دارد / زندان بود آن خانه که تصویر ندارد

پیری شکستی است که اصلاح تو کرد / بر ورزن آن خانه که تعمیر ندارد

پر شور شد آفاق ز بانگ قلم من / فریاد دبستان فر اشتر ندارد

در سینه هر کس که نباشد الف آه / حاصل چو نباتیست که شمشیر ندارد

نه از رحمت اگر خار دامان بلبل کردم / که از نیرنگ ساعت لباس چاک کردم

مده راه شکایت خاطر آزرده ما را / گر این سیل غبار آلوده دل را زنگ کردم

ره خوابیده در دامان این صحرا نمی یابم / مرا گر کار نفسانی آتش تنگ کردم

غم عشقی نفس عنان غم بر نمی آیم / چه حد دارد غم عالم مرا دنیا لیت سنگ

دل شیرین مگر دو بسمل از جای خود دور / ز کوه بیستون رو تیشه و سنگ کردم

هوس زد عشق مپسندد دل سوزان من بیجا / خس و خاشاک را این شعله زرین

بجز چشمش که چشم از دیدن عالم بربندد / که این آشنا دیدی که در نو آشنا بیند

نبندد دسته گل در گلستان نگر دیگر / میان خویش را چون تاک آن گلگون قبا

به بیداری نمی آید ز شوخی بر زمین پایش / مگر مشاطه در خواب آن پری رو را

روی تازه چو گل تازه و رود زیر گلشن / نمی بندد کمر هر کس که گم سازد ز خود بیند

لباس فقر بر خاک نهادن رود حیا نسیمی / که آسمان بر زمین نرم نقشش بوریا بندد

دهان خود ز حرف نیک و بد بیهوده دل نشستن / نخواهد کسی که می خواهد دهان خلق را بندد

به دل نشسته آن گفت که چشم در ره آتش / چه طرف از نگهت پر از بوی سیاه

شود ز رزق هما گر استخوان در پیش نهد / عجب دارم دگر در استخوان مرغ هما

ز تیغ غمزه دل در سینه فگار صیاد را / دو نیم از ابرو آن شد تا در ان الف دو

دو تا شود ز طول امل چرخ قد دو تا کرد / که کار از همت دو ره کاران ایشان کرد

نقاب چهره امید شد گرد نومیدی / غبار دیده یعقوب آخر توتیا کرد

پشیمانی ندارد جان ز جان جهان داد / که قصه شود آن زر که عرق کیمیا کرد

نیم نومید از جذب محبت گر ایشان / که آهن صاف بال پر از آهن ربا کرد

نگاه آشنا چشم از حجاب آلوده دارم / که رنگ چهره رویش پرده شرم و حیا

به پایان چهر بر من این راه بی انجام را / که آتش زیر پایم از گرانخوابی جدا کرد

پای بیش از سر هم او کجا دارد / در تماشاگاه او پا در حنا دارد سپند

بیقرار از نظر آشنای مطلب است / تا در آتش نیست آتش زیر پا دارد

گر برآرد عشق دود از خرمن ما کو برار / خوشه چین آن شعله باغ دلگشا دارد

[illegible]



کو گوهری که در معرکهٔ جهان شور افکند / هر پنبه مغز از سر مینای ما دور افکند

گردش پرگار گردون کرده از هر کس تمام / نیست نقصی گر سلیمان ره به زنبور افکند

راهرو را آرام در منزل آخر گشت / خواب خود را دور چین در حلقهٔ تاکور

غافل از آه ضعیفان با زبردستی مشو / کاین نسیم سست باج از افسر فغفور

از نگاه شوخ جانان هرگز نمیگردد تهی / چوگان هوس که کار خویش را زود

با دلاوران هر دو کن کز هیچ آرایش شهید / کم نگردد گر سپر در پیش زنبور افکند

از تأمل میتوان در فهم معنی خوش / وای بر آن کس که آیینه را دور افکند

مه و رلعل تو یاقوت از آب و رنگ افتاد / ز چشم چوب هزاران چو چهر سفال و سنگ افتاد

دگر به قبلهٔ اسلام کج نگاه کند / نگاه هر که بر آن صورت فرنگ افتاد

ز رنگ آمیزی هستی خرده بینی آگاه است / که چون شرار ز بند گران سنگ افتاد

شکست رنگ کند کار تیشه با دل / خبر رسید ز خضری که بی درنگ افتاد

زبان عرض تحمل بکند گر پیچید / که راه قافله در دیدهٔ پلنگ افتاد

برهنه در دهن تیغ بار ما زخم / که نبض فکر مرا چون قسم به چنگ افتاد

ز شوق سنگ نشان دل و پر پرواز / بوادیی که مرا پای عمر لنگ افتاد

شکسته دل هر که درست خواهد شد / که مومیایی ز سنگ

همان ز چشم غزالان حصار رم صائب / اگر چه دام صحرا به چنگ افتاد

پرزبان جمعی که از حیرت خموش میشوند / محرم سر درون پرده الهی میشوند

چون سر فکرت نجیب پوشی در داغ شیند / بی نیاز از تاج و تخت پادشاهی میشوند

از پریرو نشد دمیده چشم حرص را / چهرهٔ مایی که از قناعت زرد و کاهی میشوند

ظلمت از هستی است ورنه ذره ذره نور دان عدم / شمع جان خاموشش میسازند و راهی

چیست دنیا تا کنند از دهر دامن آنرا / این نهنگان بلکه اسیر دام ماهی میشوند

همچو شمع آنانکه دارند از دل روشن نصیب / زود آب از خجلت زرین کلاهی

صائب آن جمعی که پاس خویش دارند از گناه / مبتلا آخر به عجب بی گناهی میشوند

زان چنان مست بلند نظر باز نگذرد / زین بر او چو مرغ پرواز نگذرد

هنگامه سخن سخن گرم میشود / صائب سخن چشم سخن ساز نگذرد

اشک از غبار خاطر به زه بر فرو ریزد / زین گردش سیل خانه بر انداز نگذرد

ابر سیر لاله زار زرد نعل و اژگون / از خاک کشتگان اگر از ناز نگذرد

در سینه مست از آن کبک خوش خرام / کوهی گران عقاب پرواز نگذرد

صائب ز غنچه نیست ذره امید / فریاد اگر ز نسیم آواز نگذرد

روز و شب بر ما همچو بر ما تنگی کند / عید و نوروز بر ما گو تنگی کند

تلخی و شوری دو شیر آن کس که از جا / عمر در عالم بر شور تنگی کند

روزگار زحظ شربنات شیرین زبان / چون شب جمعه مجمور بتنفس گذرد
تا کی درین خاکدان شود زیر و زبر / روز ما بیچو شب کور تلخی گذرد
تلخی مرگ شود شهد بکامش صبا / هر که زین عالم پر شور بتلخی گذرد

عیش جهان بزمری آشام داده اند / حظ تشنگی بلب جام داده اند
نقصان نمرده است کسی از علاج آن / قند از زبان چرب بادام داده اند
جمعی که چیقه بردر آرام میرسند / با خود قرار تلخی دشنام داده اند
مالیده اند بر لب خود خاک تشنگان / از دور بوسه ام لب بام داده اند
تیغ فشان کشیده و میدان جرات اند / آنها که تن بتلخی ایام داده اند
از شوق کعبه چشم تو گردند اگر سفید / منشین زپا که جامه احرام داده اند
صایب چه فارغند زاندیشه حساب / جمعی که کار آخرت انجام داده اند

هر کجا باشند رنگین جگرتان در کلشن اند / خوشش جیانی پری در زیر یک پیرهن اند
ناقصان از نشه خوبی در گذر برق و باد / کاملان از چرب نرمی در حصار آهن اند
ظلمت آباد یست از ماستین خیاران جهان / آتشین رویان درین ظلمت چراغ روشن اند
پیش بردند که ناموس قناعت می شکستند / کم نه اند از زن گروهی کز طمع آبستن اند
عاجز از دستگیری کن که موران ضعیف / حفظ خرمن را بشب یاد دعای جوشن اند

بز

۸۷

تا سر بمغز خود را بو الفضولان جهان / رنج تسلیم گذارند در جان کنده اند
نیل چشم زخم افتاده است لازم حسن را / زین سبب دیوانگان صاب بچه معظم اند

گر نشاط جهان نمی خواستند عزت داده اند / گوشه هم فرازملک قناعت داده اند
دیوانگیست جهان در نظر و جوش جنون / تا فراز بر بچین نه عزلت داده اند
گیست بر حرف قیمت کذاره دیگر / از جنون شوی مبهم نهو نوبت داده اند
چکنند آتش دوزخ بنر کار شمع / از جبین لب بلبحواریست داده اند
وای بر سا ده دلی که درین و حشت گاه / گشت از جسم دیوار فراغت داده اند
یافت در بی لقمی شد خود بقضیم / دیده زهر که گر فشند بصبر تو داده اند
صایب از تماشر بمن دعش کردم / کرمی ذره در میخانه قسمت داده اند

منحرف از کمان قبله ابرو گردد / این تراز ورمی بکوج بیلو گردد
بانحری مهر دار هوش نظر بازی را / آه و آه زفرو کان چشم بجگو گردد
سروران خسته از طوق بخیر گشته / هر کجا جلوه گران قامت دلجو
داد فرش ان از ناخن که تو پر فراید / سرو آزاد شت ندامت لب جو گرده
هست در پرده اش رخ گلرو از جسم / میتوان چند گل از یار چو پرخو
سر مو نیستد دل اخلق کرد از می / که تراز او منکان آمده بکو گردد

[illegible]

ح

ماند در صفحه رخسار تو چون حیران — طوطی از آینه هر چند سخنگو گردد

ز خشکی در دلم آب گردآلود میگردد — در این مخمور شراب ناب گردآلود میگردد

ز دین نقش و مسجد چو زنار محبت — ز زهد خشک محراب گردآلود

نه از صحبت اشراق فروزی در زمانها — کمان از زیر تو مهتاب گردآلود

اگر گردی تیمی کو هم از دامن فشانم — بر اسب بحر چو سیلاب گردآلود

ز غم چون سینه پر رخنه راه نفع ناخوانم — که این گل چندین ناب گردآلود

ز خورد و خواب کمتر گر تن با کی خواهی — که این گوهر ز خورد و خواب گردآلود

ز بس منع کباری حمزه و زه جوش گریانم — ز تیغ خنجر قصاب گردآلود میگردد

برآرم جوهر از جسم بیان جانم برد آرد — که از دریا نه ام سیلاب گردآلود میگردد

عرق بادست رخسار شرم آلوده آتش — ز شبنم این گل سیراب گردآلود

نگردد پاک در چشمی که حیران تو میگردد — که آب ایستاده از سر و خرامان تو میگردد

چه اندام لطیف است اینکه گل با آن سیه روی — نفس از دیده دزدد چون گریبان

تعجب نیست گر پروانه در سر فرو گردد — که شمع کشته روشن در شبستان

اگر چه نیست نازو حسن تر تابان — دل خود میخورد هر کس که مهمان تو میگردد

سواد چشمها از سرمه میگردد اگر روشن — سخنگو سرمه از چشم سخندان تو میگردد

بلی

سلیمان وار اگر ساری هوا زیر پر خود — فلک چون حلقه خاتم نظر بان تو میگردد

نمیدانی تو صاحب از حقیقت بهره وارد — که عارف میشود هر کس پریشان تو میگردد

برون چیست بیح متوس کجا دو دانه ماند — کدام آیینه شنیدی که در کمان ماند

نصیب فرز جوانی دریغ و افسوس است — ز گلستان چمن خاری بیابان ماند

بهشت بوته خاک باکهن سالی — خوش است عالم اگر آدمی جوان ماند

چنین که میبرد از حرف نیم نازکم چشم — عجب اگر پر کاهی به کهکشان ماند

بود ز قافله عشق چون صبح آیینه پا — پیاده که بمنزل کاروان ماند

سحر رسیده کجا پنجو شب شود — که ماه منتظر است در دکان ماند

می ازار شد از عیب جوانی است حسن — ز دزد دیده و بر بی نشانان ماند

مصوری که شبیه تو کند تصویر — ز خانه آتش پرست در دهان ماند

زنگ گیری صبح حسن زرد است — که در گلوی نیاب استخوان ماند

چه ز زردم اشک غوری میکشد — جگر چاک از فیض سحر میکشد

گرچه آهو نگهان روح فزایند همه — چشم بیمار مرا جان دگر میکشد

زرق صاحب نظران از تو بود جوهر — گل از صبح شبنم بسر میکشد

دارد از نقش قدم قافله در دل — هر که از شوق بر دل نغمه میکشد

[illegible]



درین دو هفته که ما بر قرار خود بودیم | هزار دولت ناپاینده را فرشته گرد
غبار تیره‌ی ما در کلاه ما بنشست | ز خوش‌عنانی لیل و نهار رفت و گذشت

غافلی گر دل نفس زده‌یم دیده‌ی آن نمک شد | دلو خود خالی برفت از چاه کنعان نمک شد
در بیابانی که ما تشنگان افتاده‌ایم | پای حیرت گرد باد جلوه‌ی آن نمک شد
گر نظر بر زاهد از نیکو کند بیهوشی | از فریب او مشو غافل که میدان نمک شد
دیده‌ی هجر و رها گل پسند افتاده است | ورنه مجنون ناز لیلا از غزالان نمک شد
رو نگردانند ز چین چین نفس حسین | ای نگاری خیره چون باده دور بین
تا تعقل مژگان آهو چشم ما را دیده است | خط شبرکان بزر چین خورشید تابان
ما سبکروحان سوی غیب خزنده‌ایم | سبزه و ماء آب از چاه زنخدان می‌کشید
هر که صافی سیه مجنون ذوق رسوایی کشید | نشست رطل گران از سنگ طفلان

مقام بوسه‌ی لب زان رخ نیز را میجویم | فغان کاین لب پر حسرت در حرم محراب میجویم
مشو غافل ز فیض صاف رندی در نیازی | که چون انفعال تشنه اینجا آب میجویم
در دل بیخ هر کس که گشود چون در مهتاب | گشایش از در پوشیده محراب میجویم
وصال از عهده‌ی بیتاب دل نمی‌آید | که در دریا چندین ساحل بی‌تاب میجویم
زیارات لبان بی هر که دلسوزی ظرف دارد | زخامی جگر از خاک تشنه‌ی آب میجویم

جهان را عشق عالم‌سوز اگر بر هم کند سودا | که همچون شبنم از خورشید تابان میجویم
قناعت کن به خشک آب از زمین دریا | که از جان سیر گردد طعمه از قلاب
ز شوق تیغش چو آنکه شهیدان العطش خیزد | که هر کس تشنه خواند آب را از جوار
شکیب و صبر مخلص میبرد از عاشق تشنه | ز برق آتشی خود داری از سیلاب

نسیم گل ز شبنم چشم گریان کرد | ز جوش زمزمه مرغ شیون گردد
ز رود باری موج میشود لشکر | ز گلزاری صد گلستان گردد
فلک ز بار غم و بخاک نبرد نقش | زمین ز بال و پر شوق گشتم آسمان گردد
اگر چه خضر ز آب حیات سیراب است | ز باد تیغ تو آتش آب در دامان
نصیحت از آن باش از جهان خرسند | که چون فضول شود مهمان گران
شدی چو پیر زال جهان کین گیری | که هر که مانده شود باره کاروان گردد
چو ماه عید عزیز جهان شود هر کس | ز بار درد رفته هر که چون گمان

ناله گر دل آید در بر فرمی آید | تیغ از آنچه برد در بر فرمی آید
رنگ از آب و گلم گریه خونین اگر گست | لاله از تربت من زرد در بر فرمی آید
چه گهر گر چه جگر گوشه‌ی این دریاییم | از تیغی زد دلم گرد در بر فرمی آید
غم دنیا نه خرابیت که معلوم شود | مرد از این معنی که ما مرد در بر فرمی آید

[illegible]

باده در زیر سر می‌شود از ناله نهان / هر شبی کان شکر در رقص می‌آید
گرچه از زیر و زبر گردون غنچه‌ها / سالها فرش همان گرد در رقص می‌آید
سبب شکفتگی خانه است نه بید قبا / از دل اصحاب اگر درد در رقص می‌آید

اگر از سنگ رگ سنگ به رقص آید / ریشه غم ز دل تاک به رقص آید
باده روح در این شیشه نخواهد ماندن / آخر این آینه از زنگ به رقص آید
خون چو شد مشک نماند به ته پوست نهان / از تجلی خط شیرین تنگ به رقص آید
شیوه عشق و وفا در همه یکرنگیست / حسن هر چند لطیفست ز رنگ به رقص
می‌شود صائب از آن موی کمر نازکتر / تا سخن زان دهن تنگ به رقص آید

اگر بهار به طفلان تمام می‌گردد / به بوسه هم لب لعل تو رام می‌گردد
ایا شقایق سینه روز خنده می‌سپرد / ترا که صبح بنا گوش شام می‌گردد
امیدها به شب داشتم به هر آستم / که این قدح کشیدن تمام می‌گردد
تو چون به جلوه زمین را ز باده آب دهی / افق به دور زمین چو جام می‌گردد
شوند اکثر طفل مشرب از پیری / درین چمن ثمر پخته خام می‌گردد
کمال اثر نشان ز فهم موی سپید است / خم شراب ز شستن تمام می‌گردد
شوند در سخن شکر صائب آنقدر گو / که زرق طوطی شیرین کلام می‌گردد

اگر ز همسفران پیشتر افتم چه شود / پیش از این قافله پیچ خراب افتم چه شود
تو تیا شد کدم زین صدف شکر / گرد فرش زین صدف به کنار افتم چه
سایه‌ها چون کوه گرانست تو چون زرد کنان / گر ز خود یک دو قدم پیشتر افتم
شهر چون لاله به سوختگان زنده است / گر به صحرا خونین جگر افتم چه شود
مرده‌ام تا ز دل تاک برافتاده‌ام / در دل سوخته چون شرر افتم چه شود
چند اوقات به تمیز رود صرف تو شوخ / از نظر دل بی‌هوشی که افتم چه شود
هر که در مغز رسید پوست برون انداخت / اگر از هر دو جهان بی‌خبر افتم چه شود
پر پروانه شد از سوختگی پرده شمع / در شب فیض تو گر از بال و پر افتم چه شود
عمرها رفت که چون آینه حیران توام / زیر پای تو شبی گر بسر افتم چه شود
نیست دریوزه دیدار که تا صائب / از نظر بازی اگر در بدر افتم چه شود

با سخن غنچه لبان است هر دم گردند / باده از شیشه بر رسته به کامم گردند
شدم از لاغری انگشت نما چون مه نو / تا درین دایره چون ماه تمامم گردند
سالها شمع ایام کشیدم چو عقیق / تا عزیزان جهان صاحب نامم گردند
قد الحمد که از خوان جهان قانع تر / غیرتی بود که هر دو به کامم گردند
صائب از بادی بود که شیرین دهنان / قانع از بوسه شیرین به پیامم گردند

چشم خود خواهد که از سر تیر پر کند ‌ ‌ ‌ برو از آنست که صد [illegible] را سیر کند
زیست باید به عشق خو نزدم من ‌ ‌ ‌ چه سنج ناخورد که باشد که هوا سیر کند
سحر عشق اثر در دل نداد گرد ‌ ‌ ‌ نفس صبح چه با غنچه تصور کند
نمی‌توانم بهم ز آتش ... و تو دهم ‌ ‌ ‌ آنکه فهماست و گفتار از شکر و شکر کند
هیچ از زلف جهان زاد از آزادی رفت ‌ ‌ ‌ رخت خود سر و محالست که تقریر
همه دانند که مظلوم که و ظالم کیست ‌ ‌ ‌ بس که کوه اگر ناز به سر کند
شحنه دیده و دل کو که در فضل الهی ‌ ‌ ‌ هر که دیوانه نگشته است ز زنجیر
نرد شطرنج از رنگ روان صفای ‌ ‌ ‌ در جگر سوختگان داده چه تا تیر کند

خیال تیغ تو آتش هر جان زنده میدارد ‌ ‌ ‌ زمین تشنه را امید باران زنده میدارد
غم خود میخور دیگر کس غمخواری کند ما را ‌ ‌ ‌ سفال خویش را تا جان یکجان تازه
چه شد قسمت ماه مردان از فطرت ‌ ‌ ‌ بسیط روی خود چون ماه کنعان زنده میدارد
ز استغنا گو از است بر صبح زردی ‌ ‌ ‌ فرا موج سراب از آب حیوان زنده
خوشم در زلف نظاره صبح نما گوش ‌ ‌ ‌ که یاران فرد در کار دستان زنده میدارد
بران روش کهر داد گو داد غوری همت ‌ ‌ ‌ که روی ساحلان از شرم حسان زنده
ز خط سکندر اکنون نه مندان دهر ‌ ‌ ‌ که در چشم عالمی روان نمکدان زنده میدارد
ز خورشید قیامت فیض شبنم سر دهد ‌ ‌ ‌ دماغ را که آن خطا چو ریحان زنده میدارد

گل اندامی که در پیراهن حریر خار دیده بزرد ‌ ‌ ‌ بحر گل سب و داع خار میزرد
بساط جوهری کرد و زمین چهره کرف آید ‌ ‌ ‌ ز بس تمکین سخن زان لعل گوهر بار میزد
تو دست زر پا افتاده هر کشش تو ‌ ‌ ‌ ز بس بر روز تو گفت از رفتار میزرد
دو بین شود میان کفر و دین در عالم وحدت ‌ ‌ ‌ دل از تسبیح از بستن زنار میزرد
از آن گل بر و مستم در اقلیم جنون ‌ ‌ ‌ که بر عشق دایم از دیوار

هر که سوخته ز دل جان ... شود ‌ ‌ ‌ هر چه زرق طوطی از شکر شود گویا شود
میفشاند آستین بی‌نیازی بر جهان ‌ ‌ ‌ دست هر کس آشنا با دامن شهبا
لازم حسنست چه با هر صورت که ‌ ‌ ‌ بستم از نقش شیرین بر سر خار
حلقه بر در کوشش چهره دل ... گرد ‌ ‌ ‌ بسته بهتران در کی بخت رود
چون رگ سنگ از کشش ز آب خواهد ‌ ‌ ‌ جز سر گرانگو... دریا شود
از نظر بازی بسبب دل هوس ‌ ‌ ‌ پیر کی چشم حباب از دیدن در
دست خود چون کرچ دنیا ‌ ‌ ‌ بر فلک همکاسه خورشید چون

عجز را سر پنجه اقبال چون زور آورد ‌ ‌ ‌ از شکر خسته سلیمان زور بر مور آورد
حاصل روی زمین بر دارد از یک گفتن ‌ ‌ ‌ هر سحر خیزی که بر دست دعا زور آورد
روز محشر چشمه کوثر لبریز دشمن ‌ ‌ ‌ هر که وقت صبح جامی شیر تنور آورد

[illegible]

گر شنیدارم سیاهی عشق را از محمل نیست
سنگ چشمان بر سر دنیا بهم دارند جنگ
عارفان سیرشتی اندازند ز بد خشک نان
بر پیش افکنده چوگان میشوند از ابریشمین
کوهکن را برق آتش دستیم دارد کباب
روزگاری شد که از شوق سخن افتاده‌ام

چون کسی جام لبش فغفور آورد
از دهان مور برفی دانه را انگور آورد
کی عصا بیننده رفع از نچه کور آورد
این سنداری آنکه زرافشان دکان زور
بستر زرتشت‌ام در زمین چون ظفر
گفت صائب فکر ما را سر شور

پایه نظم بلند از علم است چه بود
گرد باد شوق جلوه گشت از بهار کنند
کنج عزلت گرد شیشی هر الا از احتیاج
نیست ممکن گل چنان کند نشو و نما
گر مبندد محبت میخانه را در کو
میشود هم میچه قارفی باندک دو مرتین
جوش گل سازد خروش بلبلان بر پا

علم مور رفی کم چرا از علم مور رفی بود
داغ در دشتی که گرم از سینه مجمر بود
خم لباس چونه دگر را افلاطون بود
تا نمونه خاک پنهان از رشته قاردن
ساقی و نقل و شراب و ماه لب کوثر بود
دوش کس زیر بار بست گردن
عشق روز افزون شود چون حسن روز افزون

دوش از ماه نو ساقی لعید امید می بایست
نباشد دوست تا خوانده را بهشت هرگز

هلال جام هر جا هست این شب عید می باشد
نشاط افزون دهد صحبت چو بی تمهید

ز نور حق بود هر کسی را بهره دار
نمی اندیشه از زخم زبان هر کس که فیض
بعزت پیش جاه را تا کند قطع امید از تو
بود از گردش پرکار دوش مرکز را
بروی تازه میباش صبح گرد از همنوا تر

ظهور ذره ناچیز از خورشید می باشد
بهار جنگ غنچه بهای سید می باشد
که دیده‌ای رستی راز پیدا و ادید می باشد
گشاد دل ز دل حلقه توحید می باشد
که زر دارد دست خانه تازه را جاوید

ز دندان کیش عقده سخن زیر و زبر گردد
باندک فرصتی گردد از جان سبزتر رو
بکش دود رهم از طوفان چو سلطان در غم
اگر چه خار و خس خود را زی بی بسلک ساقی
ز خود بیگانه با خلق آشنا گشتیم دائم
فرا گیر پند از اهل بصیرت آنی میانه
بد وقتی شویم از جان دست در سرچشمه
ز دو دارد دست بر فرزند چوشش افتد رخ
کنار و بوس میخواهم ز خوبان هستم
دل روشن ز موج نیک آب آسوده می باشد
دل افسرده بکشاید بحرف دلکشا

کف افسوس بگیرد رمید چو گوهر گردد
ز گوهرهای فربه رشته لاغر در تو
که هر چیزی که بار آورد موج خطر گردد
درین دریا ترا هر موجه بال دگر گردد
که هر کس آشنای خود دگر دود در بدر
بقدر داغ اگر دل آدمی را دیده ور
که خضر از آب حیوان دامن خشک
که خبر فاسد چو شد آهن ربای شیشه
که از آئینه حیرت زدان بحرف وصو
نگه آب گوهر بحر اگر زر در
نسیم از غنچه پیکان گریبان چاک

[illegible]

ز خط روشن چراغ دیده شب زنده‌داران شد
برآمد از حجاب شرم در دور خط رویش
برآورد دل شب آب حیوان در نجاتش بخشش
نباشد طاقت ور گرچه بود ار بستن ز او من
نشد از گریه مستانه چشم خشک و خونین
شدم چون سرو در سر سبزی از شرف آزادی
آمد از مختصر بسیار کم که از پستی سوختم
همان چشم حسود انگند در سر زد دلم
جدا از آدم راه تراز شهرت نمایان شد
گشتن تنگ است کم آوردن شد ز خود عاقل
نمی‌آزد دم او چون تنگ خوش سخن دوران
زبیهوده‌گری حباب چشم چو فرع تصورم

غبار خط او چون گرد کهکشان شد
هلال خط مشکین به عهد روزه‌داران
ای سکندر او در دور خط از سنگسار شد
ببازی بازی آتش به دامان سواران شد
غبار تیره صبح سیل نوبهاران شد
دم سرد خزان بر رخ نسیم نوبهاران
ره خوابیده چون موج سراب از تو دوران
اگر چه شیشه‌ام تو سنگباران
سپید شد روی هر کس چو عقیق از نام باران
نه بیند عیب خود هر کس که از آئینه داران
گر شتی چون خانه شکارم ز تیغ کوهساران
اگر چه نانه عرش شور هزاران شد

دل آورد از زلف کمند از خود را جمع کرد
از نقش دل دریا را ش دیگر شد
بوی گل شد ز چندین پرده رسوای جهان
غنچه شو از رفت گلچین سر خود را

کبک عمر در چنگل شهباز خود را جمع کرد
اینقدر رشد که پرواز خود را جمع کرد
در دل صد ره ام خبر از خود را جمع
هر که گز نیم دست انداز خود را جمع

بزن

نیست در دور بیدار آدم گشتن را قرار
راز حباب در زمان بیخودی رسوا نشد

چون توان در عالم ناساز خود را جمع کرد
بوی می در شیشه سر باز خود را جمع

در سینه نهان گریه مستانه نگردد
جویای دل ... بود چاره روشن
زندگی است جانسوز و گرنه
کافر ز قبول نظر خلق شود دل
هنگامه مستان نشود گرم ز هشیار
روزی در خانه او طلب آید
حباب نبود هیچ کم از دولت بیدار

سیلاب گره در دل ویرانه نگردد
آئینه محال است پریخانه نگردد
فانوس حجاب پر پروانه نگردد
این کوچه محال است صنم‌خانه نگردد
از شیشه خالی سر پیمانه نگردد
درویش اگر بر در هر خانه نگردد
خواب گران سنگ به افسانه نگردد

هر که در راه طلب صادق بود واصل شود
آب گوهر شود در جوی تیغ آبدار
زر در روی و رشراب چاره عشق
چرب پهلوست ابستن برخ لاغری

راهنمای است آخر محو در منزل شود
هر که با صاحب دلان پیوست صاحبدل شود
قطره گلگونه رخ ره قاتل شود
روی درخشان که از دماه چون کامل شود

گر دو صد عاقل شود دیوانه صائب فارغم
میشوم دیوانه گر دیوانه عاقل شود

[illegible]









واریم نامه ز دل خود سیاه‌تر — مهر قبول بر ورق ما نگار بند
جای پشیشه‌خانهٔ دل اشک تیز بند — آنانکه حرف سخت بروی کدا زنند

کوه در بادیه شوق کمر می‌بندد — خاک چون آب روان بار سفر می‌بندد
نیست از قطره ریا یا جهان پرور آتش — موی بر رو ز لب دهٔ خود هر که گهر می‌بندد
ماه شبگرد چو در خانهٔ چو آید بر فرز — ماه ذره چه همتش از ناله کمر می‌بندد
کو بهار که مرکام نهنگست قفس — که گشتی همه موج خطر می‌بندد
سنگ می بارد از افلاک ندانم دگر — نخل امید که او بر ثمر می‌بندد
دشت چون حلقهٔ فتراک بر و تنگ شده — چشم شوخ تو لیصدی که نظر می‌بندد
چون زر عشق معشوقه زند آید حباب — غنچه چندین گره بهر چه زر می‌بندد

زمین را وحشی رم کرده یک کف غبار میدانم — فضای آسمان را حلقهٔ فتراک میدانم
گر او انجمن لاله و گل آب رنگ خود — ز خنجر نمکین مان تیغ خود را پاک
جهانسوزی کو و پروانه مارسم میجوید — پر و بال ملایک را خس و خاشاک میدانم
ز اسرار حقیقت زاهد کودن چه دارد — زبان شعله او را که رواداری
ز فکر زاهد بشتاب دم غنچه چید لم — که تار سبحه اش را دام زیر خاک میدانم
هر از خوی شبنم ورین گلزار روشن شد — گر حسن کی داغ و چه چشم پاک میدانم

رگ خامی کنند چه به خورشید میگردد — دل افسرده قدر روز آتشناک میدانم
زمین خشک از تازه رو را از هوا گر — غبار آلود قدر دیده نمناک میدانم
ز چشم زخم مردم هر که در خون غوطه زد — گریبان قبا را حلقهٔ فتراک میدانم

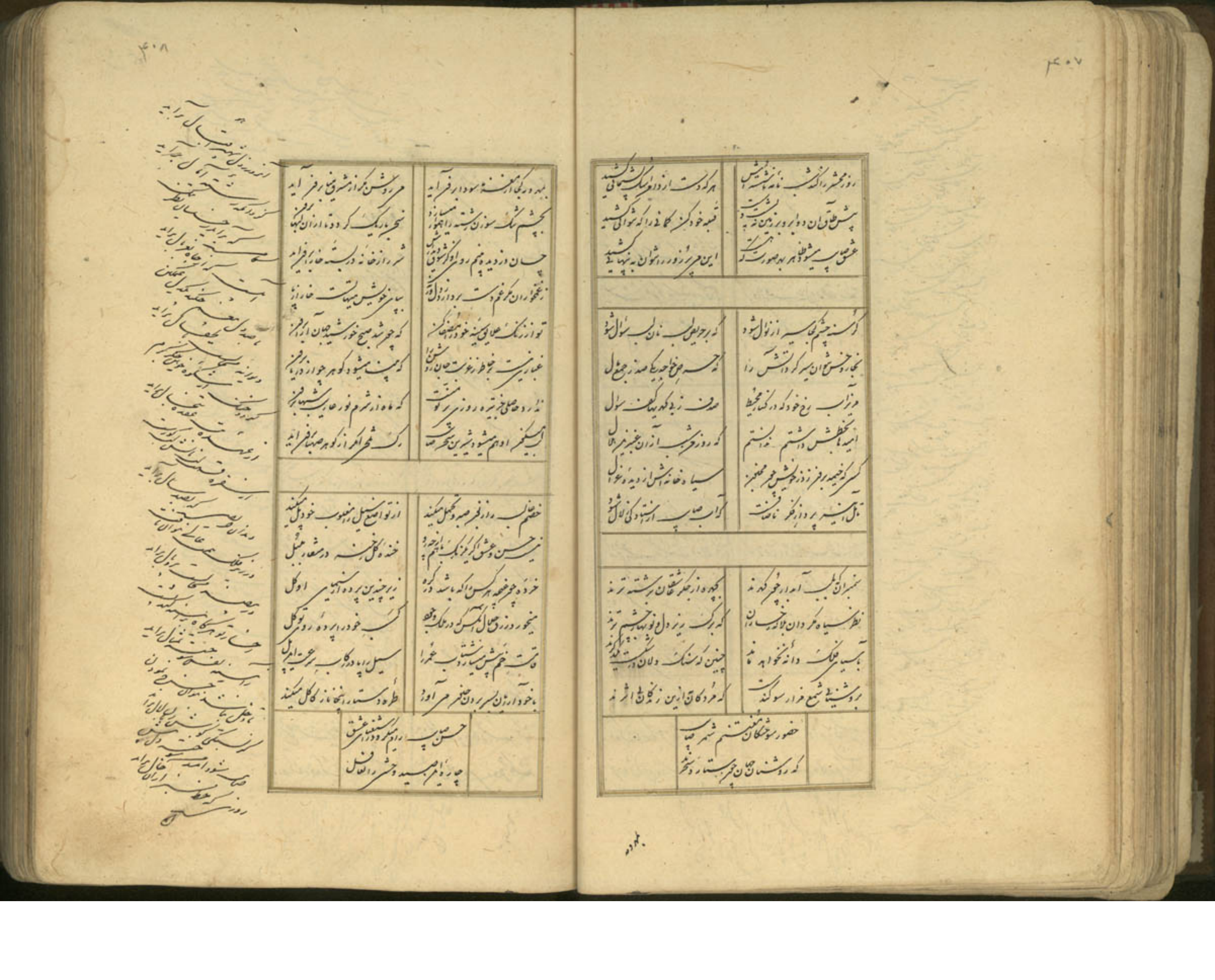
ز جوش حسن تو سنبل ز سر و ستان هم رقصید — که در روزی که آرام گیرد نه ما چار قصید
که در دامن نگین میتوان دانی بی حمدان — دران صحرا که از شور جنون که رقصید
شهیدی را که چون ذوق شهادت منظر باشد — سبکر چو نه ز تیغ لشکر دار
ز راه خرده بینان نیست در دل نور آگاهی — و گر نه هر گره پیچاپیچش از پرکار رقصید
درا در حلقهٔ باریک بینان تا شود روشن — که خار هر دامن گل از بسم دیوار رقصید
تعجب نیست کز زاهد ز شور ما بوجد آید — که در هر سنگ که هستان درود دیوار
در آن محفل که مرد از کلاه از ترک سر بخشید — ز سر پوشیده کانست آنکه بادبستار هم
دل الحت تو صد بیرهن از سنگ محکم‌تر — وگر نه کوه طور از لذت دیدار رقصید
توان خواندن خط ما رسته از لبهای میکش — که در لذت بر گرد لب اظهار رقصید
مکن منع از سماع و وجد ما پیدست ما را — که خار و خس بال موج دریا بار رقصید
نه تنها میکنند رقص روانی آب روشن شد — که سرو نیز در گلستان در زیر گلزار

هر شوریده صائب چو غنچه داری گلگون خود را — که با این شان و شوکت چرخ صوفی وار











زلال چو بپا ر تیغ اخوتبی دارد | که هر کس میکند رو سر در و سر اسپر میگردد

زبد بر که وفا عجب است دل بید از کر صبا | که اسباب فراغت بر ذوق حواب

هر کجا پرتو شبانه نمی افتد | برق در خرمن پروانه نمی افتد

از تن عرقه بخون کان چه خشن شبنم | سنگ طفلان به دیوانه نمی افتد

میتوان زود دل از خانه بیرون آورد | قدم سیل به ویرانه نمی افتد

میکند کار نمک با جگر ریش ما | تا هست لب که بمیخانه نمی افتد

گنج زی همه رو چو طفلان از زر | که بفکر دل دیوانه نمی افتد

درد یاری که بود کعبه برابر جان | که بتعمیر صنمخانه نمی افتد

از دبستان ره کاشانه خود هر طفلی | میکند ره پی دیوانه نمی افتد

میر در روزنه را دیده امید فروز | تا کرا راه بکاشانه نمی افتد

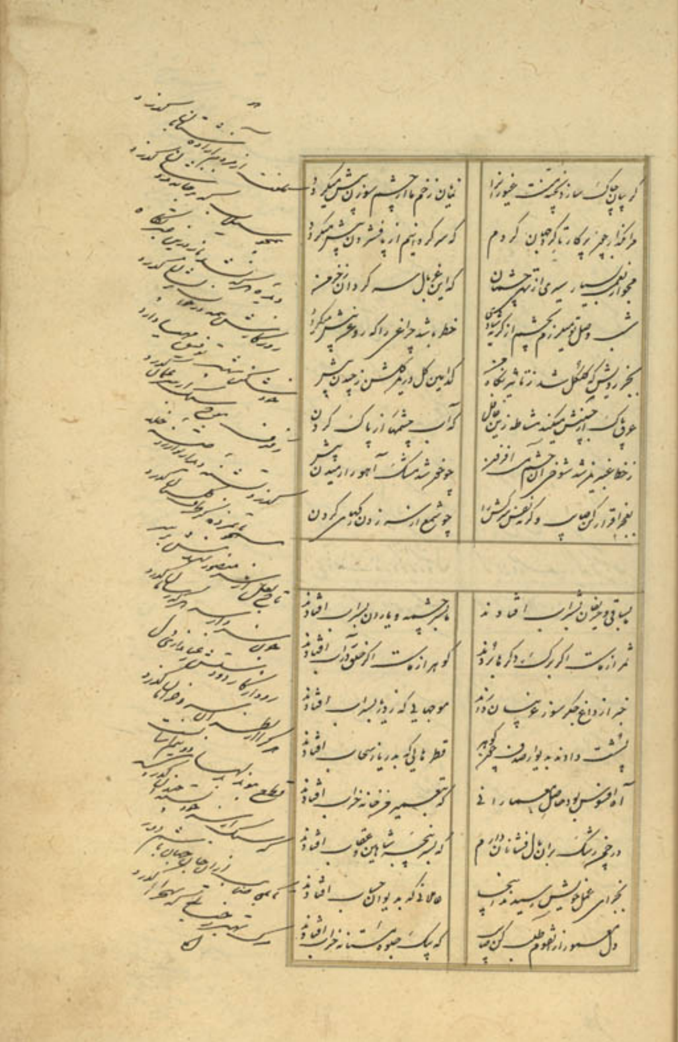
نیست ممکن که بخود حرف نه خود | در دل سنگ اگر دانه نمی افتد

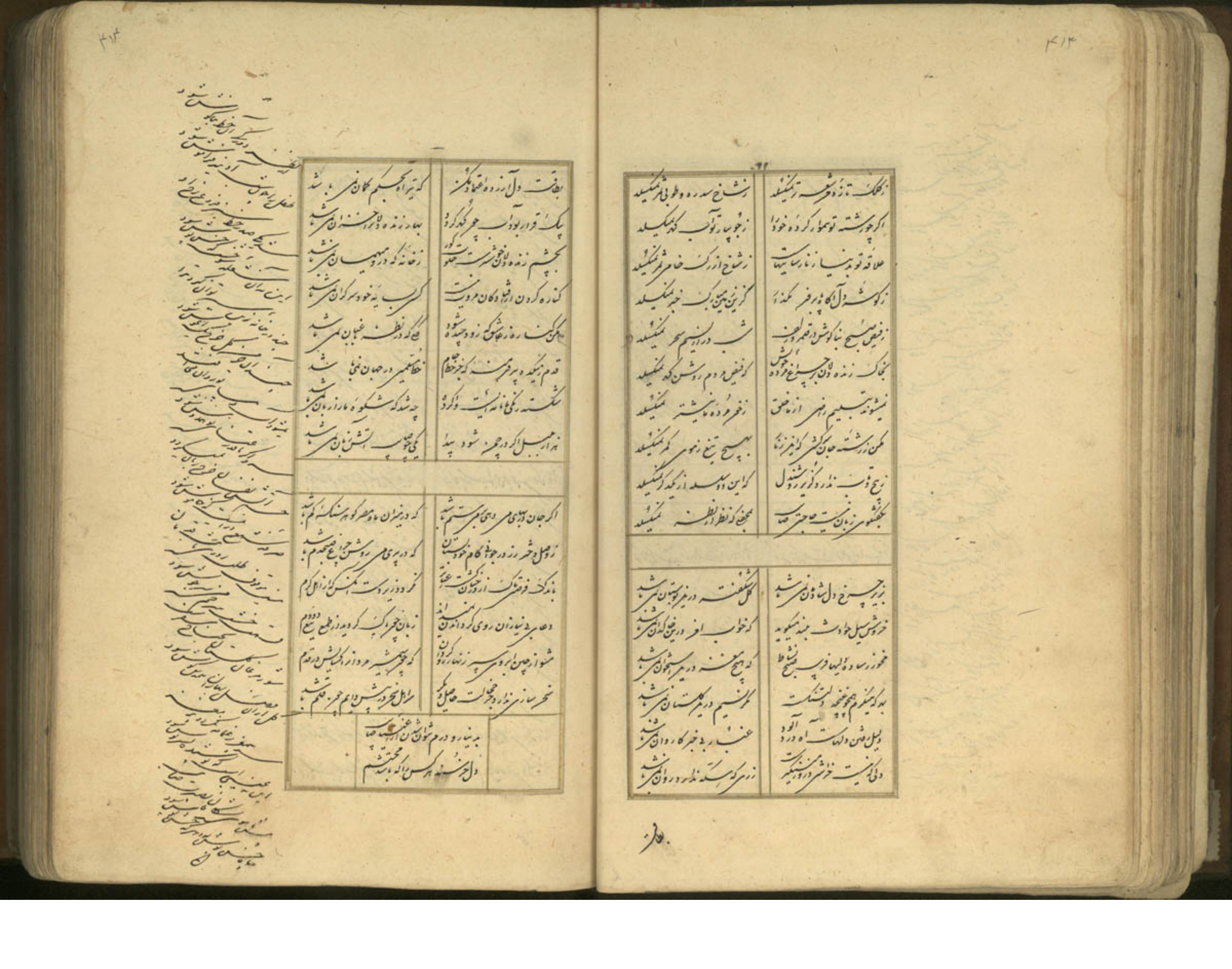
نیست ممکن که بدنیا بخود آید صائب | هر که را راه بمیخانه نمی افتد

ز خاموشی دل آگاه روشن میگردد | فروغ شمع ما در زیر دامن بیش میگردد

کمینگاه است خواب اهل غفلت را | دل بیدار را وحشت ز نام بیش

امید فتح باب از چشم بینا داشتم صائب | که از وابستن این غنچه روشن بیش میگردد





هر ذره از و در سر سودای دگر داد | هر قطره از و در دل ذوقی دگر داد
از مصحف روی او دواز دهی هر کس | در هر نظر آن عارض سیمای دگر داد
در سایهٔ هر خاری زین وادی پر [illegible] | آن لیلی پر پرده شیدای دگر داد
از تیشوق او در راه طلب عاشق | [illegible] اگر پاشیش [illegible] دگر داد
در حلقهٔ زلف او دل را [illegible] عجب شوری | در سلسلهٔ دیوانه غوغای دگر داد
چون نرگس مستش که ز هر جانب | از خال و خط مشکین لالای دگر داد
زین میکده چون هر که سر فرو نگذارد | غیر از دل ما دوست که جای دگر داد
چشمی که شود گریان از پرتو خورشیدش | در هر گره قطره [illegible] دگر داد
در سینهٔ خم هر چند جوشش نمی باشد | در کاسهٔ ما می غوغای دگر داد
نبض دل بیتاب این دست نمی جنبد | این موج سبک جولان [illegible] دگر
در دایرهٔ مژگان این نشه نمی باشد | پیمانه چشم او صهبای دگر داد
در شیشهٔ گردون نیست کیفیت چشم او | این ساغر مدهوش مینای دگر داد
افتاده بیجا هر چند در کنج دهان خالش | بر طرف بنا گوشش [illegible] جای دگر
شوخی که دلم خون کرد از وعده خلافیهاش | فردای قیامت هم فردای دگر داد
در ابر فروغ مه پوشیده نمی ماند | آنرا که تو یی در دل سیمای دگر داد
از شهد سخن هر کس شیرین نکند لب را | در طبلهٔ خاموشی حلوای دگر داد
گر نیست بجا عذرش بر جانب [illegible] | بر فرق زد عالم دل ما وای دگر داد

زنهار مجو راحت از عالم آب و گل | کاین آهوی رم کرده صحرای دگر داد
تسلیم کن چشم ما از نشه بود [illegible] | در هر نظر این داغ عشقی دگر داد
هر چند شبنم گل شوید رخ گلگون را | رخسار بخون شسته سیمای دگر داد
ای خواجه کوته بین پند ادب [illegible] | کاین بنده ما [illegible] مولای دگر داد
از [illegible] هوش شسته [illegible] | این ساغر [illegible] صهبای دگر داد

نفس از سینه ام [illegible] غشته می آید | سحر از لب [illegible] چو [illegible] آغشته می آید
ز [illegible] واه گر دل [illegible] | که نبض آن [illegible] از این [illegible] رشته
شود صاحب بصیرت هر که پوشیده ز دنیا | گشاد این جباب از چشم بر هم [illegible]
منظور شود هر کس ز دنیا روی گردان شد | درین هنگام [illegible] از شکر [illegible] رشته می آید
که این دل [illegible] که دیده [illegible] | که باد [illegible] آغشته
جای [illegible] که می آید [illegible] | که پرزور [illegible] گر [illegible] رشته می آید
که این شاخ گل [illegible] | که بوی گل [illegible] ازچه [illegible]
[illegible] تازه [illegible] | گران گو [illegible] نشسته

که این آتشین سیما [illegible] می آید | که از دیوار و در بوی پر پروانه می آید
کف خاکستر [illegible] آتش زیر پا داد | [illegible] شمع بر بالین این پروانه می آید

[illegible]





بود ما را همچو پیشینیان [illegible] | زده این شیشه را [illegible] ما کرده اند
پرده خوابست چو پروانه ما را [illegible] | بستر ما را هم از خاکستر گر داده اند
چشم ما از رشته روزن موج گوهر میزند | [illegible] این جوهر از نظر ما
بر زمین ناید [illegible] گهر | [illegible] در نگه اند
از سبک جولانی عمر است [illegible] | [illegible] گر داده اند
نیست بر ما [illegible] | [illegible] بستر ما کرده اند
[illegible] پرواز [illegible] | سر بر فراز [illegible] در زیر پر گرده اند
عالم روشن سیه بی چشم ما شد [illegible] | تا زلال زندگی در ساغر ما کرده اند

من نه آن وحشی پری [illegible] که [illegible] گوشم کنند | [illegible] دل برد از جوشم کنند
از فروغ مهر تابان زندگی گرم [illegible] | چون چراغ [illegible] خاموشم
شور [illegible] رود در جهان | دشمن [illegible] فراموشم
[illegible] | [illegible] از پرتو صبح بنا گوشم
در [illegible] روشن [illegible] | [illegible] مینا اگر از پنبه گوشم
مصرع برجسته ام دیوان [illegible] | زود می آیم به خاطر گر فراموشم

آسمان [illegible] خم در خم [illegible]
من نه آن شمعم که پنهان زیر سرپوشم

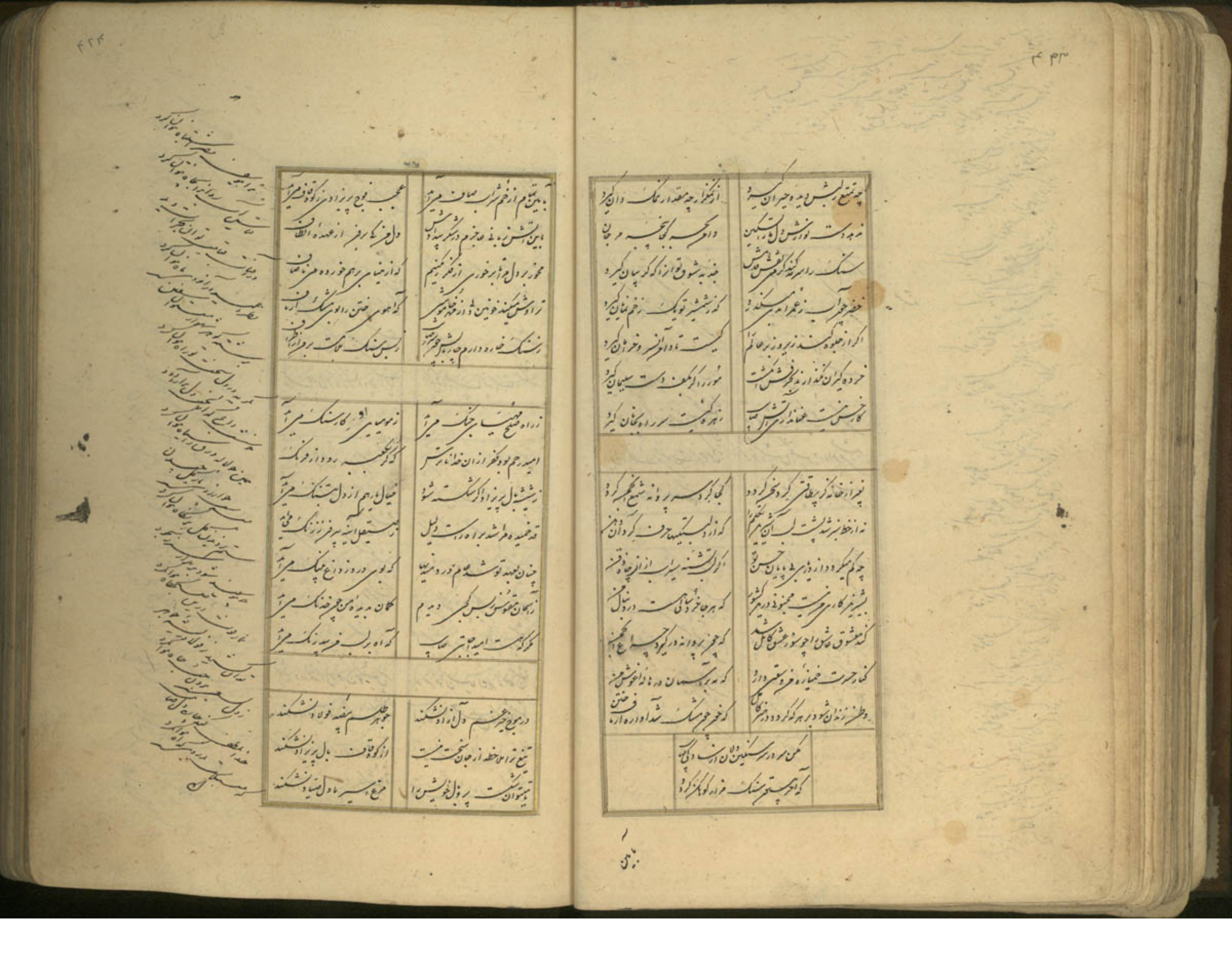
هر کس که در نماز [illegible] رود | از پشت بام [illegible] هوا رود
از عشق [illegible] عقل [illegible] | از خضر [illegible] نقش رود
تا [illegible] نظر [illegible] میشود | از هر دری که اهل طلب [illegible] رود
این [illegible] سنگ [illegible] | هر دانه که نرم شد از آسیا رود
[illegible] | در وادیی که [illegible] رود
خواب غرور لازم [illegible] | کی تیر [illegible] بال هما رود
[illegible] چشم ها | دود از [illegible] لیلی کجا رود
هر کس [illegible] | از آستان [illegible] کجا رود

دل [illegible] نمی باشد | که گوش [illegible] نمی باشد
[illegible] | وگرنه [illegible]
[illegible] | [illegible]
دل آزاده [illegible] | [illegible]
ز وصل نوخطان [illegible] | که در فردوس [illegible]

سینه را [illegible] هوا و هوس میسازد | وقت آیینه [illegible] نفس میسازد
دل معشوق اگر [illegible] فولاد شود | ناله [illegible] میسازد

[illegible]









چرا به راه خدا جسته نمی بخشد / اگر بخیل خدا را کریم میداند

کسی که دید خدا را به دیده عظمت / گناه اندک خود را عظیم میداند

ز جمعیت اسباب شوم چون کلثوم کند / که گردنامی هر آن حکیم میداند

قدم ز گوشه خلوت نمی نهد بیرون / کسی که صحبتها را عقیم میداند

تبه کرده گان ز ضبط زیح پی / کسی که وضع صراط مستقیم میداند

بغیر صائب فرد دیگران گر رسند / خوشم که صائب طبع سلیم میداند

خط از شوخی پیشان چهره را مستور میسازد / که جوهر صیقل آیینه را مستور میسازد

نمی آید بهم لرزنده چون حرف حق گفتن / گمان دار دار از ده جرأت منصور

اگر گل چینی از شمشیر آن کام حاصل شد / که شور بلبلان در چشم او ناسور میسازد

سخن در پایه پستی نمی آید سخنور را / سلیمان دست خود را بی تکلف مور

بشیرینی مبدل شد تلخی بادام از شوخی / نمک را چرب نرمی مرهم کافور

چراغ عقل را خاموش سازد نفس ظلمانی / گدای دور چون فرزند خود را کور

مپیچ از غنچه چینی سر که این اکسیر خرسندی / سر زانوی وحدت را کنار حور میسازد

ز زاد آخرت غافل مشو تا فرصتی داری / که برگ عیش را زنبور کی پنهان مور

ز خاموشی شود کیفیت گفتار افزون / خم سربسته صائب باده را پرزور میسازد

شعور از زاهد چنگ آن اسیر آگه میگردد / ز رشک خال دل آن چشم بازیگوش گردد

توان از بندگی آزادگی را صید خود کردن / که قمری سرو را از طوق در آغوش گردد

سبوی باده را از دست هم گیرند چون مجنون / نباشد زیر دل هر که بار از دوش گردد

ز راه برگ ادراک چشم آشیر غزالان دم / که موم از تیش شور زنان جمی نوش گردد

بود بالاتر از گفتار شان مخالف خموشی / کمیر و خوان نعمت آنچه از سر پوش گردد

چو مرگان میشود خار سر دیوار ما بالین / چنین از زندانم گر خبر گلها چو گوش گردد

زبان خار تهمت کو تهمت آیینه داران / بخارات شمع را فانوس در آغوش گردد

بخر جانب کجی چشم گردد ابر نیسانی / که در از صدف هر سر گوش گردد

از نظربازی چشم سخنگو گردد / پرده خواب ز شوخی رم آهو گردد

جوهر خاک گر نفرسند شود عکس نگار / خون دل مشک در آن حلقه گیسو

میشود تیره و زیاد کند آیینه دل / گر نمی بسبزه در نگار به نیرو گردد

کیست هم چه شود با تو که از شرم که جمع / میشود آب که در چشم تر او

طی شود در نفس از نفس زیش همچو حباب / سر هر کس که درین بحر هوا جو گردد

دل بچاک گرانی دل از بسخن / که داغ غم آشفته سخنگو گردد

گاه غوطه به نگار دهد خواب / جستر آب روان سبزه درین جو گردد

صیقل زدل تیره خود را صائب / که دو روه جو شود آیینه گرد





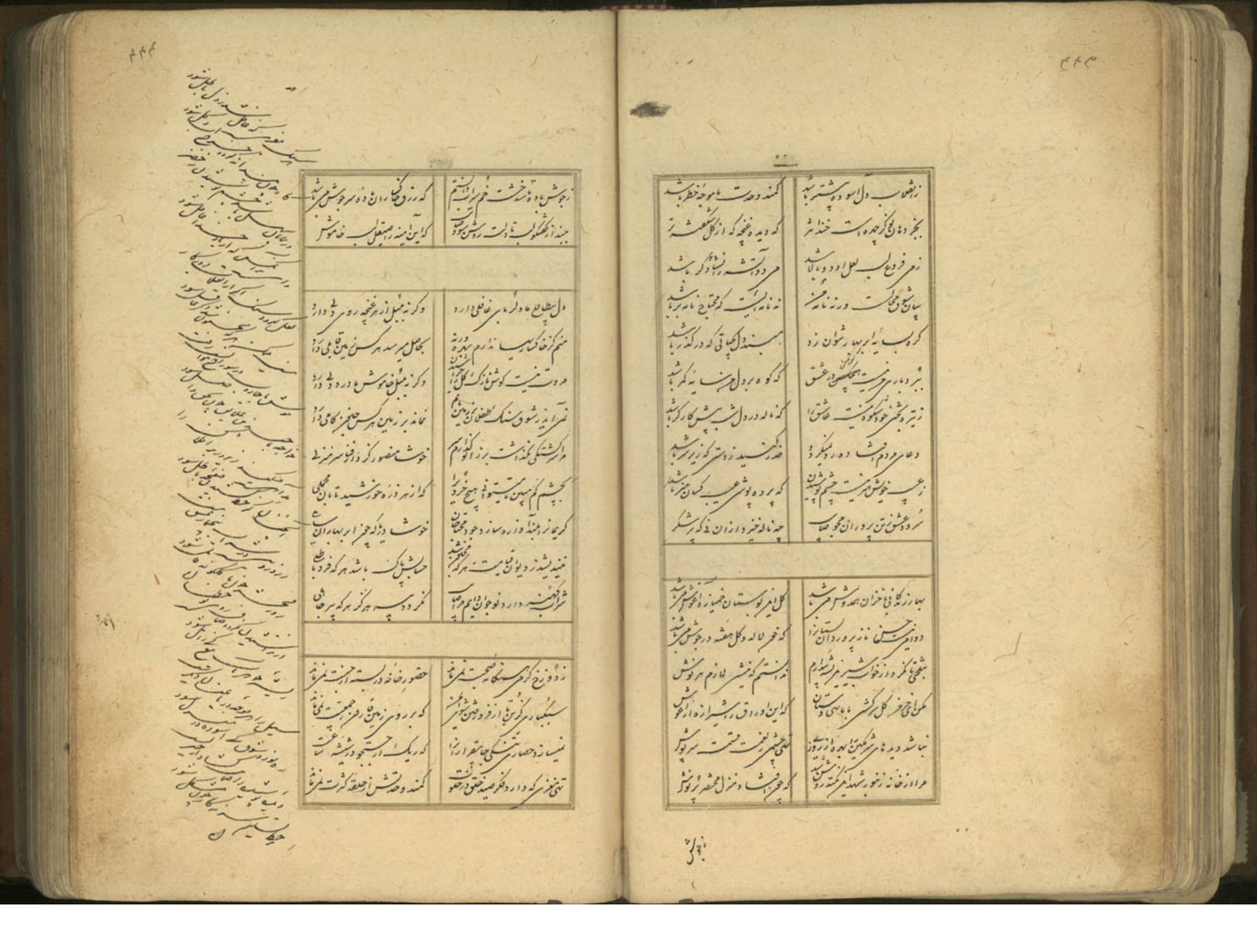


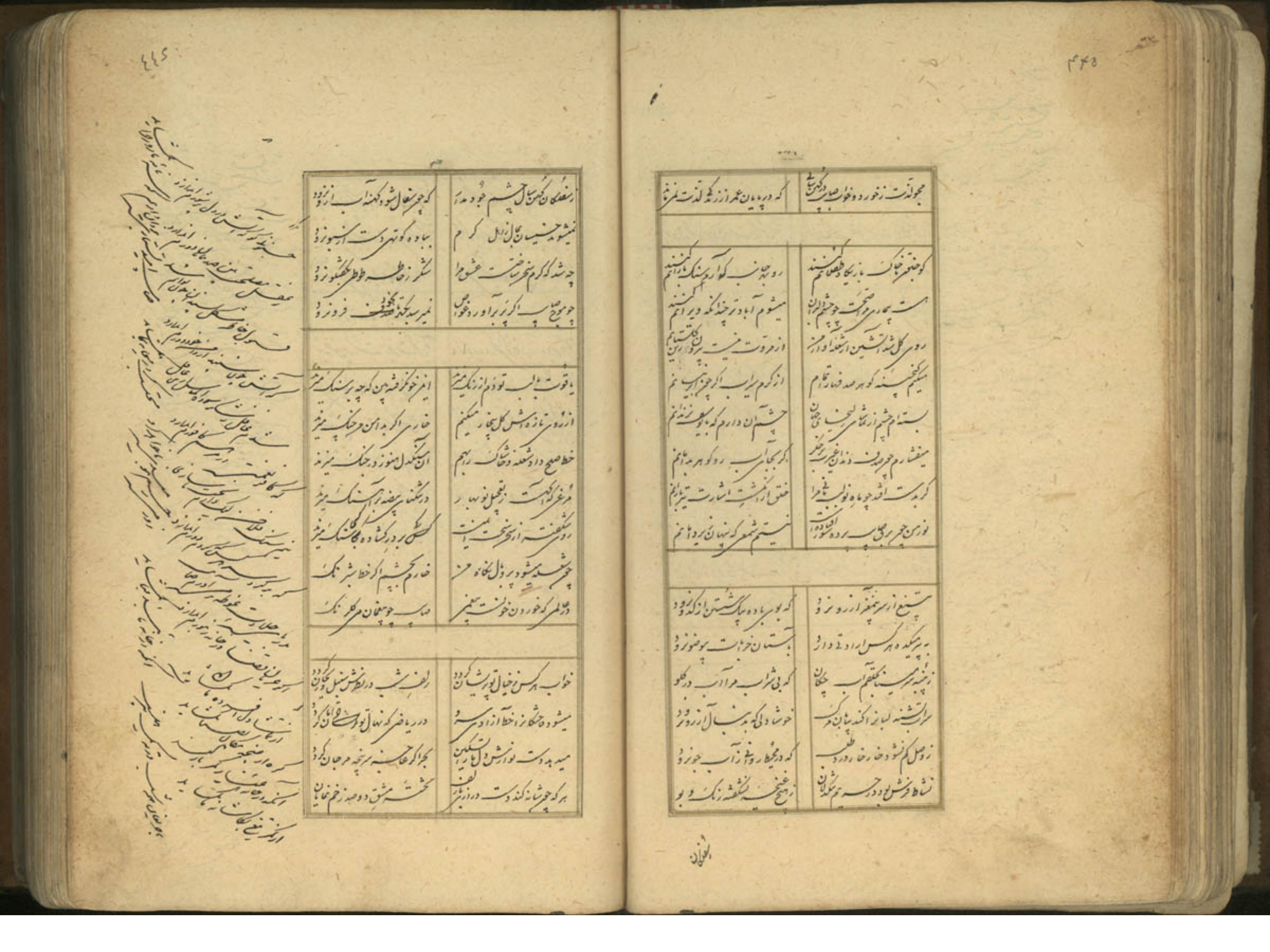














جانها هوای عالم بالا نمی‌کنند / این شعله‌ها صعود فراموش کرده‌اند

آن نوعروس را که جهان رو شکسته است / از غایت شهود فراموش کرده‌اند

از ما اثر مجوی که زندانیان ز / عهد ضعیفت بود فراموش کرده‌اند

آهن که گرد داند زمی تو هوار / کیفیت وجود فراموش کرده‌اند

یاد حجاز عزیزان نمی‌کند / گرما و پا دو بود فراموش کرده‌اند

پیکان ز یار ... / از اشتیاق سود فراموش کرده‌اند

جمعی که گفتگو زیادت طلب کنند / آتش وجود فراموش کرده‌اند

آسوده‌اند در جگر سنگ چون شرار / جسمی که از نبود فراموش کرده‌اند

صائب خموش نشین که در این عهد مردمان / ز افسردگی سرود فراموش کرده‌اند

آنکه از عمر سبک سیر وفا می‌طلبد / لنگر از سیل قیامت ز هوا می‌طلبد

هر که دارد طمع راحت از این عمر / ساده لوحی است که از درد دوا می‌طلبد

کشتی را که شود کوه غم لنگر / ناخدا موج خطر را ز خدا می‌طلبد

بگذارید ... نشود خوش ثابت / خون ما را که ز دامان لب قبا می‌طلبد

هوس دیدن روی تو مرا از خاطر / گنه لذت ... و جهان ... می‌طلبد

صدف ... گرانت بدل دریا / دامن دشت جنون آبله پا می‌طلبد

نیست از سایه دیوار خطر ... / آنکه دولت ز پر و بال هما می‌طلبد

چشم بر دست فقیرست غنی را صائب / گوشه از مردم درویش دعا می‌طلبد

خانهٔ مردم اگر از ماه روشن می‌شود / کلبهٔ تاریک ما از آه روشن می‌شود

جلوه برقی است تا ز چراغان می‌کنند / عالمی از یک دل آگاه روشن می‌شود

در غریبی راه پر و چون صبح اگر صادق بود / هر قدر تاریک باشد راه روشن می‌شود

چون ید بیضا ز خوان نعمت فرعونیان / دست خود هر کس کند کوتاه روشن

از هم آواز ... افروز شبستان خیال / این ره تاریک از همراه روشن

نیست غیر از گوشه دل در جهان آب و گل / خانهٔ گر بست در کاه روشن

سرسری ... / گر شود مقبول آب زیر کاه روشن می‌شود

آنچنان کز رشته نور شمع می‌گردد ... / از خط مشکین رخ آن ماه روشن

نیست جز در یوزه دل ... / کور اگر آید بدین درگاه روشن می‌شود

صائب از گرمی شب افروز در ظلمت ... / کلبهٔ ما تا جان چون ماه روشن

تا کی در خواب سنگین روزگارم بگذرد / زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد

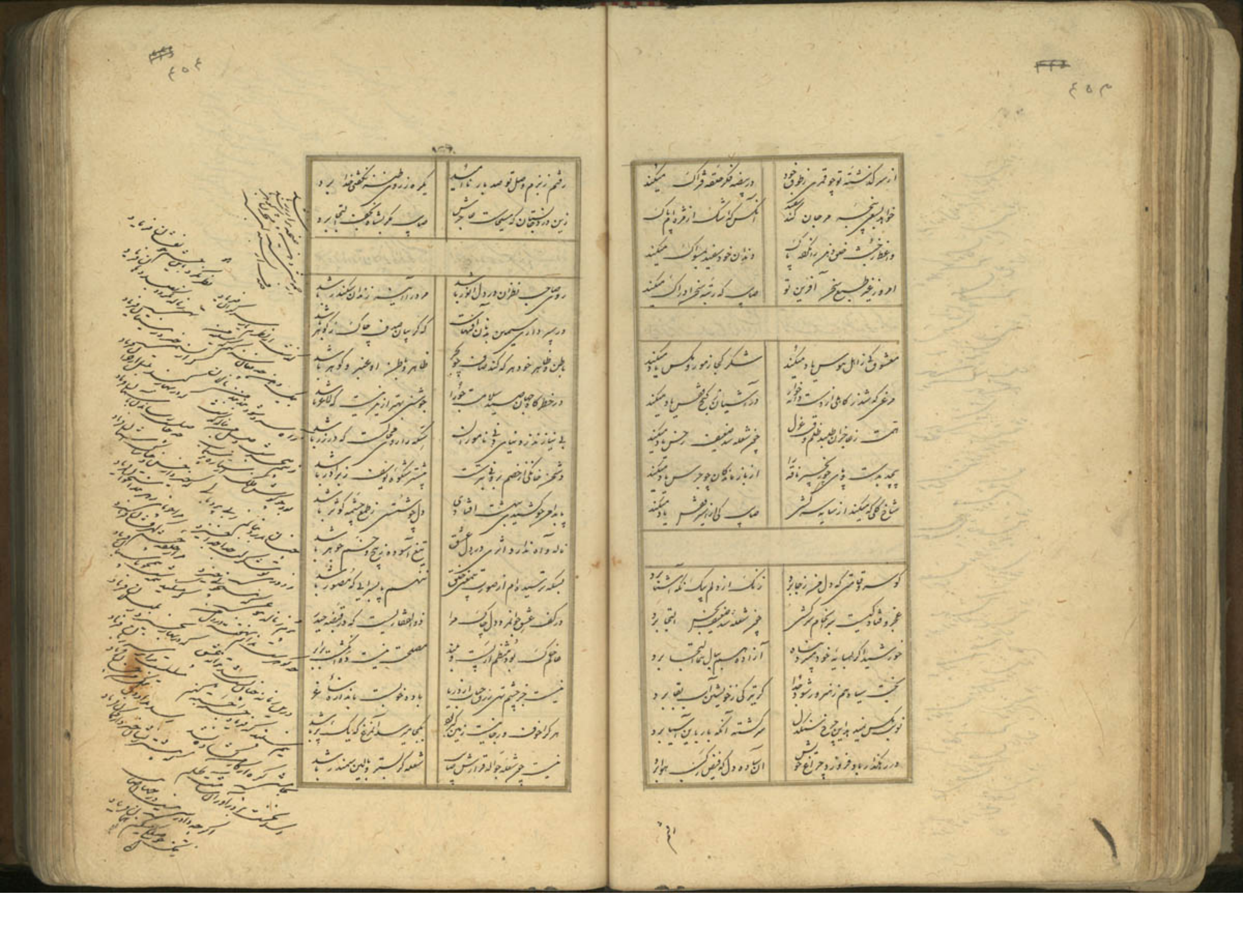
چند اوقات گرامی همچو طفل نو سواد / در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد

بسکه نازک کار شد ... / دست می‌مالم بهم تا وقت کارم

زین شتاب تیغ عمر شد که گردن کشم / آه اگر صائب ز غفلت از شکارم















از غبار خط و از زلف و از گلو و حسن / هم زمین موجود شد هم آسمان آمد پدید

از گل از فکر تا ماریک اگر دم می چو موج / در دل هر قطره گوهر بی کران آمد پدید

بسکه سیمها را گشاده بود در آستین / لال رو از دست خود دو ترجمان

غم تقدیر ظرف از دیوان قسمت میرسند / عقده در کار مسیح از آسمان آمد پدید

تا به پیوستم مقصد راست نمودم نفس / گرد این پیر سبکرو در نشان آمد پدید

سرخ رویی داد صهبا رنگ زرد چهره ام / زین خزان آخر بهار دیگر جان

شاخ گل از دست و چون گاه تو یادم میدهد / غنچه از کوی گریبان تو یادم میدهد

جلوه خورشید تابان در ته دامان ابر / زیر زلف از ماه تابان تو یادم میدهد

انجم از روی قبا گر تکمه تو می بخشد خبر / ماه از سینه رخ خندان تو یادم میدهد

برق سوزان در ابر سیاه گوی بهی / از نگاه چشم فتان تو یادم میدهد

جلوه ابروی ماه عید در ابر تنک / از شکار تیر پنهان تو یادم میدهد

اشتغام گوهر شهوار در کام صدف / زیر لب از عقده دندان تو یادم میدهد

خط به جام لبریز از شراب لعل رنگ / گرد لب از خط ریحان تو یادم میدهد

میدهد یاد از دل پرخون هر غنچه / هر گلی از روی خندان تو یادم میدهد

در میان جان شیرین چون لطف جا میدهم / هر چه از سینه و خرامان تو یادم میدهد

در کنار بوستان مجموعه رنگین گل / صائب از اوراق دیوان تو یادم میدهد

ار

سرمست چون شاخ گل از باغ برآیم / با غنچ چو نفس سوختگان از اثر آید

هر سو که کند شاخ گلش میل نشستن / آغوش گشاده بلبل از بیخ خاک برآید

حسن تو ز بسیاری شان لطافت / در دیده هر کس میانش دگر آید

از شوق تماشای جمال تو گل از شاخ / چون لاله نفس سوخته از خون برآید

جان در ره تیر تو هر دم به نگه چشم / آواز ده فرهاد ز کوه و کمر آید

چشمی که در او آب حیا پرده نشین است / از دوست برفروز و چو باد آیم

از عشق تو گوشش شوان کام رو شده / در آتش سوزنده چه از بال و پر آید

ورد گر خدا به که شود صرف چو تسبیح / ایام چه نیست که در سال بر آید

صائب نشود لاله غمگشته بیابان / رنگی که بر چهره ز جگر خون برآید

رخ خوش تیغ دشمن من زنگ میگیرد / دلبر است که دشمن سلاح جنگ میگیرد

خنده و صورت از فریب دشمن دو رنگ / فلکس طوطیان آینه هر زنگ

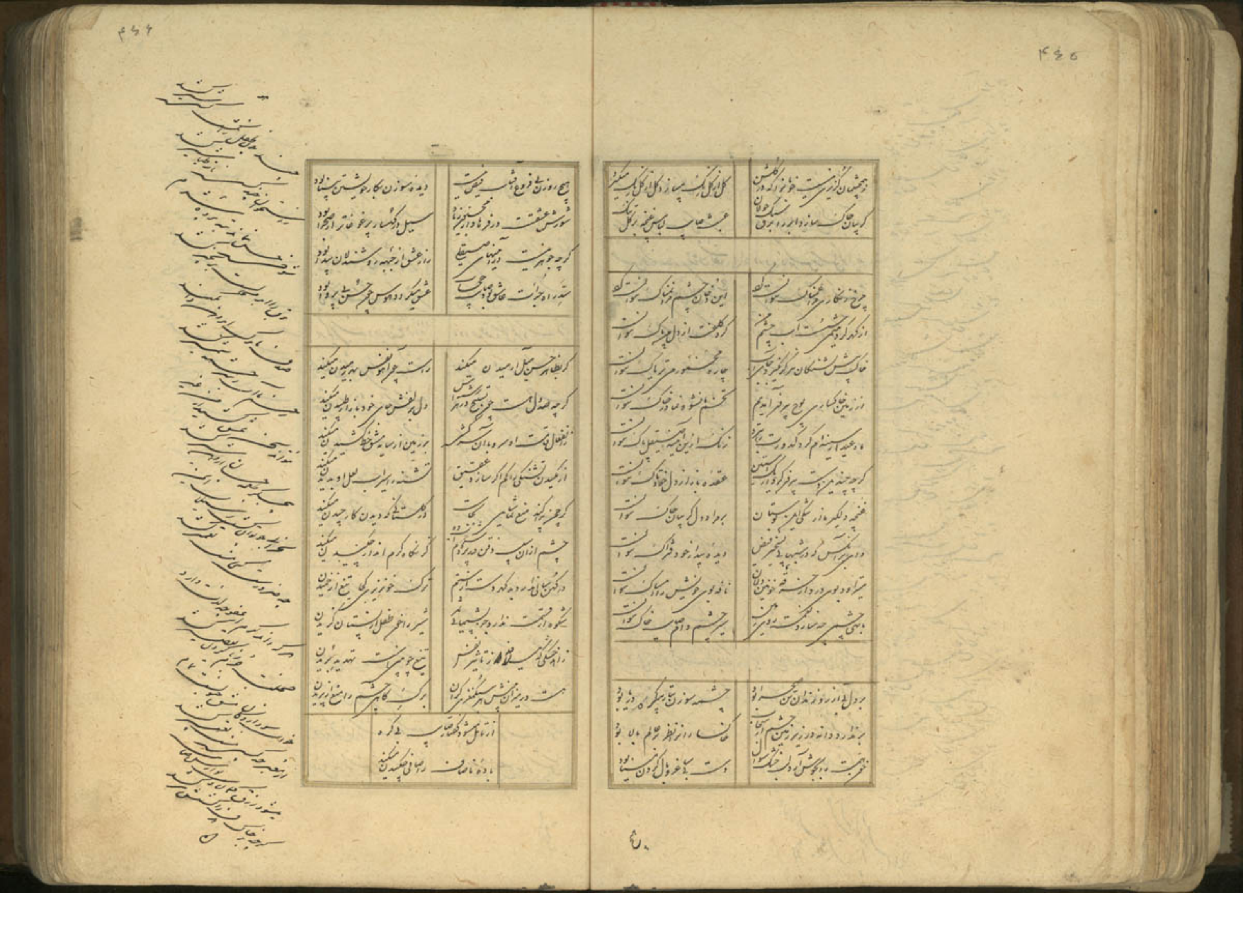
گر تو میکنید بر دل ام حرف سنگین / اگر چه رهنود دیوانه هر سنگ میگیرد

یک شبی صد شبی صحبت گردون / مرو از صبح هر دم پیش دل از جنگ

اگر چه آینه ایی هیچ رنگی نیست تا آگه / دل از عرض چشم تماشا رنگ میگیرد

تکمه در قبا گر بر هر از شوق چه دارد / که در آغوش آن سیمین تن را تنگ میگیرد

ز قبال لب پیمانه خون نهاده چهره دارم / که گاهی بوسه ز آن لعل آتش رنگ





دمید خط زبناگوش آن سمن سیما | غروب شامی ازین صبحگاه پیدا شد
ز خط بچهره لعلش نه تازه [illegible] دم | که دست هیچ بر آن نگاه پیدا شد
ز فتنه خط شبرنگ او شوای عزیز | که بر صباح [illegible] از ان سیاه پیدا شد

دماغ خشک ما را باده رنگین نمی‌سازد | شراب آتشین با کاسه چوبین نمی‌سازد
[illegible] رنگ از [illegible] رنگین [illegible] | مرا کلگون رخ زرد [illegible] رنگین نمی‌سازد
نسازد قدر دان وقت [illegible] غافل | که خواب مخمل از فصل گل سنگین نمی‌سازد
بگو خسرو [illegible] دل [illegible] | بر لوح هوسناکان [illegible]
هر هندی اگر این قدر دارد [illegible] | دهان شیشه [illegible] نمی‌سازد
ز بس سودا [illegible] در دو [illegible] | خمار از چین هندوستان رنگین

دل را سیاه آه غم آلود می‌کند | تاریک چشم روزنه را دود می‌کند
از سوز عشق کی شود دل آرزو | آتش علاج خامی از عود می‌کند
از روز [illegible] خانه گل را اگر شاد | دل را گشاده روزن مسدود می‌کند
روی سیه بود چو چنین حاصل کرم | بهر بلندنامی اگر جود می‌کند
در [illegible] هند [illegible] سیاه چشم | خاک سیه نگاه [illegible] می‌کند
از داغ تشنگی جگرم گر شود کباب | حاسد بچشم شور نمکسود می‌کند

گر دیگران بدیدن روی تو خوش شدند | حاسد [illegible] یاد تو خشنود می‌کند

چابک [illegible] خیال [illegible] میدارد | ز چشم زخم چه پروا سپند میدارد
اگر نه [illegible] | چرا همیشه [illegible] سپند میدارد
گرد آهوی وحشی [illegible] فریاد | دل سپند چه پروای [illegible] میدارد
ملال خاطر هر کس [illegible] | که چنین [illegible] بلندی کمند میدارد
هلاک [illegible] | که زنده [illegible] نگاه [illegible] میدارد

خنده چو کبک [illegible] | خویش را [illegible] سیاه کرد
گوهر روز [illegible] | باده در شیشه [illegible] نمی‌آید
گل [illegible] شبنم را [illegible] | رو [illegible] نمی‌آید
عرصه تنگ فلک جای [illegible] | ظلم [illegible] نمی‌آید
هیچ رنگی [illegible] نبود [illegible] | سرمه در چشم [illegible] نمی‌آید
بوی گل در گره غنچه پریشان نشود | پیش [illegible] نمی‌آید
کار سیلاب کند ریگ روان [illegible] | تکیه [illegible] نمی‌آید
چون ز خط قافله حسن شود [illegible] | [illegible] نمی‌آید
چشم در خانه [illegible] | پیش [illegible] آینه [illegible] نمی‌آید

[illegible]







با دوستان مکن خرج نفس اهل سخن | که برآرد نفس از جلوه صبح دو بار

جای شهد سلیمان بود و دیو سخن | نکهت دیو مده مهد سلیمان سخن

میکشد مهر خموشی زنگار از سخن | زخم ان [illegible] بار شود به همین مهر دهان

بر لب چاه بود قیمت یوسف [illegible] | چون سخن تازه برآید ز قلم باشد خوار

تا نبندی ز سخن لب نشود دل گویا | [illegible] از خم خموشی پذیرد گشاد

تا آئینه پر زنگ نیاید میدان | متکلم نشود طوطی شیرین [illegible]

شوق فضل خموشی سخن صائب گفت | جای [illegible] بود کوزه خالی گشاد

از زره هر دو نگون باید از عنبر | گر موجه سراب بود بود [illegible] عنبر

دم نمیزند هر که بشویم ز دیده خواب | از بسکه تشنه میگذرد جویبار عنبر

بر چهره هر انچه سفیدی کند نه موی است | گرد [illegible] مانده بر رخ [illegible] عمر

آبی که مانده در ته جو [illegible] میشود | چون خضر [illegible] عمر

رنگ [illegible] | در دست [illegible] زلف [illegible] عنبر

زهری [illegible] کز شیر [illegible] | هر چند [illegible] میکند روزگار عنبر

تا چند [illegible] ایام [illegible] قلم | صائب [illegible] عنبر

چند روز [illegible] هم دل ابد بگوی دگر | بنگم محراب خود ز طاق ابروی دگر

تا چشم نور وحدت [illegible] کشید | گشت هر داغ [illegible] چشم آهوی دگر

وای [illegible] خط [illegible] | [illegible] چشم ترا پهلو شد روی دگر

تا ز سیر گلشن [illegible] | شد نسیم صبح را هر غنچه زانوی دگر

تا بگرد شمع [illegible] پروانه وار | میکشم از هر پری ناز پری روی دگر

نیست [illegible] | دست دیگر خواهد [illegible] بازوی دگر

روز و شب آورده ام [illegible] | چون کنم صائب ندارم آشنا روی دگر

زیر تیغ از موج [illegible] یاد گیر | از [illegible] بی [illegible] یاد گیر

مور [illegible] سلیمانی [illegible] | [illegible] طوطی [illegible] یاد گیر

در رگ [illegible] | از دل خویش [illegible] عشق

[illegible] عنبر [illegible] | شرم [illegible] آب زندگی

[illegible] گوهر شهوار [illegible] | از صدف [illegible] زندگی

آب گوهر [illegible] | نقش [illegible] عقیق [illegible]

[illegible] | [illegible]

زخم تیر [illegible] | [illegible]

حقه [illegible] | طوطی [illegible]













جوهر قبول پرتو رحمت نمیکند / آتش نیاورد ز دل خویشتن جدا

دلهای صاف راست نگهبان یکدگر / آیینه را ز موم بود آهنین حصار

دست نوازشی چو ز هر شش جهت بود / غافل نشود ز صحبت صائب روزگار

ترا بهر که رسد پیغام دگر / مرا بجز تو درین شهر نیست یار دگر

ترا اگر غم ما نیست غم مباد ترا / که جز غم تو مرا نیست غمگسار دگر

بغیر خسته دل چون مرا ده دهید / که در بساط ندارم جز این نثار دگر

ز آستان تو چون ناامید برگردم / که نیست بر سر مویم امیدوار دگر

بغیر عشق که از کار بسته دل / نبود در دل و دستم بهیچ کار دگر

گرفته‌ام ز جهان گوشه که دل میخواست / چه دام پهن کنم از پی شکار دگر

مراد بست شوید از خیال او صائب / که خود کوچک شد از است اعتبار دگر

آرزو در دل سوزان عود در مجمر کند / خاک را آب زلال آب رو کوثر کند

قطره خود را ادیبی دریا چو گوهر ساختی / دست خود را چون صدف در روی یکدیگر کند

میشود چاک ز روز از آتش سیمین بران / سینه را نقش سیه در سینه خنجر کند

میشود حرف حق از دار اگر بد گفت / پای چون منصور بر بالای منبر کند

گوهر دل را چو در گلهای گشت / کشتی تن را بزیر دامن لنگر کند

از دم آتش فشان آیینه تاریک خود / گر نسازی آب باریش شعله کند

وصل آتش طینتان چون برق شد در یک نظر / تیز دستی کن سپند خود در مجمر

شکوه و شکر از شکست و بست کوته دیده است / شیشه را با شیشه گر دل آهن دلبر کند

در سرای مردم از رگ چو مهمان شوی / مهر بر لب زن فضولی را بر فرد کند

در بیابان طلب گر سر نخواهی باختن / از نشان پای خود مهری بر این محضر

آب گوهر ترجمان لست گوهر است / عرض حال خویش را صائب چشم تر

خبر گوشه قناعت ازین خاکدان مگیر / غیر از کنار هیچ ز دل جهان مگیر

حرف صفای سینه مکوش زاهدان / آیینه پیش جبهت این زنگیان مگیر

از هیچ قوت ره منزل رسیده است / بر یک زمین قرار چو سنگ نشان مگیر

جز سنگ و پا یدر در ره تو / بر هیچ شاخسار دگر آشیان مگیر

چون عزم جاده رفت ز کوشش مدار دو / در راه راست توسن خود را عنان مگیر

این تخته‌های سوز جستن / ای جو نفس ناتوان مگیر

صائب به مستمعان خرج کن سخن / از طوطیان شکر ز هما استخوان مگیر

کی ز خوابیهای غربت میکند پروا کهن / دایه از گرد یتیمی داشت در دریا کهن

چو هر ذره به نور عاریت محتاج نیست / در شب تار از فروغ خود شود پیدا







سیل را سنگ فسان گردد زمین سنگلاخ / خوب سنگین عمر را باشد سبک رفتارتر

خط از او نیست سرو و بید را چون صیقلی / سنگ از فرسودن خود بیکی شد پربارتر

مار گردد اژدها از بستن در روزگار / گشت در ایام پیری نفس ما کج‌دارتر

شود چون مهره در کار بستن هموارتر / کوه را از کبک میسازد سبکرفتارتر

از زمین نرم صائب گرد برمی‌آورد / می‌کشد آزار از نقد فرض هر که بی‌آزارتر

دل چو شبنم آب گر دیدن گلستانش کند / روی رنگ آلوده را خمیازه خندانش کند

میشود شیرازه ترتیب آنکه او دیباچه / کار دل بیمار با زلف پریشانش کند

با تن خاکی میسر نیست سیر عالم وصل / کوزه بشکن تا که آب حیوانش کند

هر که خواهد از تو سر چون گل درین بستانسرا / بذل مال با لب خندان به احسانش کند

نیست کم میزان انصاف از ترازوی حساب / در همین گیتی گرداند خود چو میزانش کند

چون درین میدان ز دوری سبزه چوگان گوی / اختیار سر به گرد سر چو چوگانش کند

حاصل انفاس ریح و ویران بحر نکوهش زیست / از خراج بوی خوش خواهی که سلطانش کند

نسخه مغلوط عالم قابل اصلاح نیست / وقت خود ضایع مکن زنهار سیاره‌اش

صائب از همت مدد خواهد زمانی بهره‌ای / کشتی وحشی بماند از ...

پاک گوهر را نزاکت اوج عرفان / در سواری می‌رسد فیض کمین مانده را

همت دریادلان ظاهر ز دولت می‌شود / در بلندی گوهر افشان می‌شود ابر بهار

برگ را در برگ ریزان خود فشاندن دولت است / درهم و دینار را در زندگانی کن نثار

از زر و گوهر تهی چشمان نمی‌گردند سیر / تشنگی بیش است در عقیق آبدار

دل سیاهان را چه سود از طره دستار زر / کور ظلمانی نگردد روشن از شمع مزار

جوشن داود گردد سینه چون خرسند شد / دل دو نیم از درد چون گردید گردد ذوالفقار

از بدن بیکی بدی از بیکوان ساختن است / راستی عیب نمایان میشود در پیرسار

هر که صائب بار دوش خلق گردد چون سبو / در شکستش سنگ می‌بندد کمر در کوهسار

معشوق در برابر و مهتاب در نظر / آید دگر چگونه مرا خواب در نظر

از روی آتشین تو دل آب میشود / گردد ز شتاب اگر آب در نظر

در حلقه‌های زلف تو هر رشته رگ بود / چون تار سبحه صد دل بیتاب در نظر

در آتشم ز حسن گلوسوز تشنگی / تیغ برهنه است مرا آب در نظر

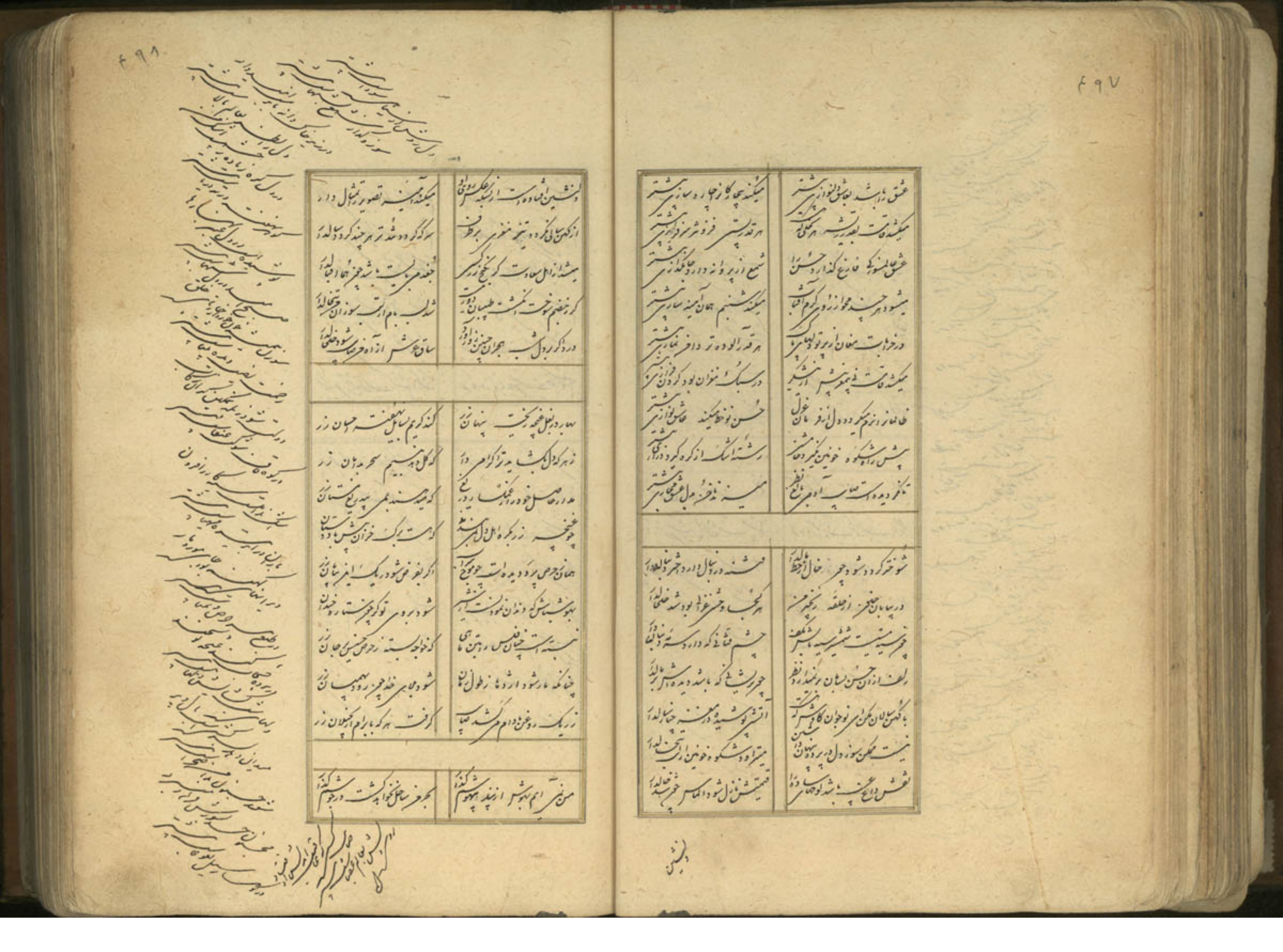
از آنکه نیست نور بصر بقا مدار / باشد سیاه چشم سگ خواب در نظر

تا بوی پیرهن مرا خوابگاه گشت / شد خار پشت بستر سنجاب در نظر

این بیخودی که دولت بیدار ز ام او / آید مرا چو چشم گران‌خواب در نظر

از وحشت ماهی رم خورده مرا / هر موج از نیم محیط چو قلاب در نظر

صائب دلم ... در آرزوی بوسه / از لعل او همیشه لب آب در نظر



گفتگوی تو بریزد نمک در گوشم ‌‌ پنبه بردار از سر مینا و در گوشم گذار

از خماری که ازو شکوه کند سر بر دوشم ‌‌ با سبکروحی که از دم سبوی باده بر دوشم

کرده ام قالب تهی از اشتیاق سر تا پا ‌‌ قامت چون شمع در محراب آغوشم

گر به هشیاری حجاب حسن شوخی میشود ‌‌ در سر مستی کی چنین بار بر دوشم

شرح شبهای دراز هجر از زلفش بپرس ‌‌ پنبه بر لب از آن صبح بناگوشم

میچکد چون شمع صائب آتش از گفتار من ‌‌ هر نفس در گوشه یادی در خاموشم

چون غنچه ز جمعیت دل انجمنی ساز ‌‌ برگ طرب خویش ز رنگین سخنی ساز

تا دامن پیراهن یوسف بکف آری ‌‌ گنجینه چو یعقوب ز بیت الحزنی ساز

گر رخصت شبها نبود در حجره ‌‌ از دیده پوشیده خود پیرهنی ساز

چون کرم بریشم نظر از هر کس بپوشان ‌‌ در زاویه از پر خود کفنی ساز

از جسم مکن بستر و بالین فراغت ‌‌ زیر سر خود چون صباح جبین سمنی ساز

ای خامه اگر نامه زدی این ری ‌‌ از بهر تسلی ز زبانش سخنی ساز

ای بلبل بیهوده چه موقوف بهاری ‌‌ از بال و پر خویش چو طوطی چمنی ساز

صائب چو تهی گشت دل از چشم نگه رنج ‌‌ از پاره دل داغ خود انجمنی ساز

در گلشت از سخن خود سخن طراز ‌‌ در همین رشته بود بوته کده

در کم زدن زیادتی آهنست که دیده ام ‌‌ چون شمع میکنند زبان دراز تا گاز

زنهار ایمنی مکن ای شکار خلق ‌‌ زاهد مکن دراز برای خدا نماز

جز مهر خامشی که کند غنچه را فراز ‌‌ نشنیده ام شود گره رشته دراز

بر دل امر ز غبار علایق شکسته بود ‌‌ روی عجز نشان توام کرد بی نیاز

آنجا که صدق نکنند ترا محرمان که ‌‌ رو در سوی عالم بالا کنند نیاز

شبنم اگر ز سیر کند منع بوی گل ‌‌ صائب شود بمهر خموشی نهفته راز

سبک ز سینه ما ای غبار غم برخیز ‌‌ ز همنشینی با بیکسان الم برخیز

ترا که شکوه نگنجد دهان دوات ‌‌ بیا ز سیاه دلان کم نشین و کم برخیز

گذشتن از سر گنج که سخاوت است ‌‌ کرم ای ز سر آوازه کرم برخیز

بیا ز غربت موی سفید پروا ‌‌ ز جان خویش بتعظیم صبحدم برخیز

درین دو وقت اجابت گشاده است ‌‌ دل شب ار نشود از سپیده دم برخیز

گرفته دامن گل شبنم از سحر خیزی ‌‌ ز گرد خواب نشود دست ور تو هم

امید فتح و ظفر هست تا علم برجاست ‌‌ فروغ صبح نخوابانده تا علم برخیز

درین جهان نبود فرصت کم ستین ‌‌ ز خاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز

نگر دوست به بالین گذار سر صائب ‌‌ چو آفتاب ز آغوش صبحدم برخیز





میتوان گل چید از روی عرقناکش هنوز | میتوان می خورد از لبهای خندانش هنوز

ناله زنجیر شو اید نفس دارد گرد | از هجوم بیدلان در کنج زندانش هنوز

گرچه صبح عارضش شام غریبان شد ز خط | داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز

گرچه رنگ آتشین خط برد از رخسار او | میچکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز

گرچه سنگ و تیغ را اثر کان او کرده | بوی خون می آید از چاه زنخدانش هنوز

گرچه گردیده است از خط حسن او در زیر گاب | چشم روشن میشود از گرد جولانش هنوز

گرچه خضر تشنه لب جا در دو قند داشت | میتوان فهمید از لبهای خندانش هنوز

گرچه طی شد روزگار دولت طومار | از خط [illegible] بیت [illegible] هنوز

در خزان حسن صائب از هجوم بلبلان | نیست جای گل کردن در گلستانش هنوز

گر بگوشه کلهی کشیده اند فرود | که شعله‌ها همه گردن کشیده اند فرود

ز نخوت چشم کهن پاره میکند زنجیر | کدام رشته بسوزن کشیده اند فرود

کدام ابله پا عشق ما ز بیابان گرد | که خار ما همه گردن کشیده اند فرود

چه خار غنچه ز پیرهن تنگی [illegible] | که [illegible] مسکن کشیده اند فرود

چه تیغ کند از پل صراط چو سیل | که بار خلق بگردن کشیده اند فرود

محو نقش ته خاطر از رضا [illegible] | که رخت خویش تا کشیده اند

اجل نگاه کند با جماعتی صائب | که محملی [illegible] کشیده اند فرود

حسنش از خط [illegible] زیر و زبر دارد هنوز | سینه چاکان چون قلم در هر گره دارد هنوز

گرچه شد ابر خط خورشید حسابش پنهان | تیغ او چون برق در زیر سپر دارد هنوز

کم نشد از خال خط غرور حسن او | پشت [illegible] زمین بر هر نظر

جلوه مستانه اش سیلاب صبر و طاقت است | کوه را بی سنگ از آب کمر دارد هنوز

زیر ابر خط فروغ آفتاب عارضش | دیده را روشن [illegible] دارد هنوز

چشم شبنم در هوای لاله زار عارضش | دامنی از داغ گل [illegible] دارد هنوز

در غبار خط نهان شد گرچه دام زلف او | صید [illegible] از هر حلقه در نظر دارد

گرچه زلف سرکش او سر کشید از سرکشی | کاکل او [illegible] در زیر سر دارد هنوز

در ته دامان خط [illegible] شمع رخسار او | [illegible] پروانه بال و پر دارد هنوز

زان خط ظالم مشو غافل که در هر حلقه | [illegible] ساده [illegible] در سر دارد

گرچه از خط گوشه نشینان شد آن کنج دهن | از خمار آلودگان صائب خبر دارد هنوز

شرح دشت دلگشای عشق از ما مپرس | میشوی دیوانه از وحشت آن صحرا مپرس

تیغ سیراب است موج قلزم خونخوار عشق | غوطه در خون میدهی ما را از آن دریا مپرس

میکنی زیر و زبر ما را از آن کشور [illegible] | [illegible] ما را از آن [illegible] مپرس

نقش حیرانی ز احوال [illegible] | [illegible] صورت دنیا

عاشقان دور گرد [illegible] | [illegible] از عالم بالا مپرس

در شور سینه خم جوشش از طوفان بس — نشاء اثر باده دارد از سبوی ما نفس
نبرد آتش بعالم حرف روی او مگو — بی‌تکلف قایم حیات داد آن والاتر نفس
اشک خونین می‌شود زان چهره رنگین مگو — آن ملامی کشد زان قامت رعنا نفس
کاسه در خون جگر دارد ز عالم بی‌خبر — از خمار ظالم آن چشم بی‌پروا نفس
صفحه دراز در خانه باشد بی‌خبر — حال چون حسنه دارد از چشم خونچکان نفس
آئینه‌ای صد پاره از شیشه چون شد توتیا — برگ گل شد سنگ طفلان از خورشید ما
چون شرر بی‌کام ما در نقطه آغاز تو — دیگر از خامش زبان جام کار نفس
گل چه می‌داند که بی‌رنگست او تا کی — شعله‌ها از آن جام دل شکسته نفس
پشت و روی ما هر دو یک مضمون بود — روز ما را دیدی از سیاهی تار ما نفس
نشاء می صاحب چه دید شیخ — گر نخواهی بخیه گردی خون ز ما نفس

ز پرده داری هستیست در حجاب نفس — که در فنا زنده دل گشته حباب نفس
میان گریه و گفتار هر تفاوت نیست — ز بسکه در دل گرمم نشسته آب نفس
برگ ناچار نشد شکان طلب — همان تردد خود می‌کند بگوش نفس
جواب حرف سینه گوش شد محیط ما — ز بسکه سوخت درین دشت سینه تاب نفس

ز بیم خوی تو چون موی گشت کی ... — درون سینه خاک زیر آب نفس

گر به چشم روی گل را بسمل بی‌درد کس — خط آزادی شود هر نامه‌ای در قفس
بند و زندان دل خوش شد بهر مرادم — گر دل اوگرده در دام چشم بی‌قفس
دیدگاه تازه پروانه منظور بود — آئینه نیکی دم شد دارد کامی در
چشم واکردن چون طوفان بنگهت — کاش می‌بود از سینه‌ام بیضه‌ای در قفس
بی‌پروای گر صاحب بد دارد — گر پر خونگاه در دام نگاهی در قفس

صد گل بیاد رفت و گلاب ندیده کس — تنها که خاک گشت و شرر ندیده کس
با تشنگی بساز که در ساغر سپهر — غیر از دل که آتش آبی ندیده کس
فرشته جهان و اهل دلی از جهان گذشت — دریا تپید و سیل ندیده کس
این شام داد که در هر دو شب ... — دل آب گشت و چشم پر آبی ندیده کس
حرف است اینکه خضر بست نگار — زین چرخ دل سیه دم آبی ندیده کس
از گردش فلک شد کوتاه عمر — زین خوان لب رسیده که خواب ندیده کس
از دانش آنچه داد کم رزق — چون آسمان در جهان آبی ندیده کس
شکستن طلسم هستی خود را که غیر ازین — بر روی آسمان نگار نقاب ندیده کس
صاحب به که ... مست و جود — هر چند ساقی و شراب ندیده کس

حرف آن حسن بیان از من مجو هرگز — شوکت برم سلیمان از من مجو هرکس

[illegible]

می‌شود شور جنون بیش از شکوه آبشار
با جنون چاک گریبان از من مجنون‌تر است

نیست ممکن عودی را ... آید و ... ها
عرض و طول این بیابان از من مجنون‌تر است

سنگ چون تو شد از شور ...
حال چرخ حال گردان از من مجنون‌تر است

سنگ و گوهر دیده حیران برابر ...
آسیای کفر و ایمان از من مجنون‌تر است

زین قفس عمریست مرغ وحشی ما بسته است
گلشن صحرای امکان از من مجنون‌تر است

هیچ ذوب رشته جان از ... ...
قصه زنجیر مویان از من مجنون‌تر است

صائب آن زلف پریشان ... نظاره کن
با جنون خواب پریشان از من مجنون‌تر است

از ماه حدیث زلف و رخ دلستان مرا
طوفان رسیده در کنار ریگ میان مرا

ناخن زدن به سینه ماتم رسیدگان
از سینه لاله چید دل ... مرا

پیش خدنگ او به سحر اشک ...
با دست منتظر خجلم از استخوان مرا

چون گل نظر به سینه صد چاک ...
از تیغ بازی مژه دلستان مرا

از دشمنان خود نتوان بود بی‌خبر
آخر ... که گفت که ... مرا

تیر نگه از ایشان بخبر راست چون ...
از طالبان ... جگر پاره ... مرا

دیگر خبر ... خورشید ...
دیگر ز بند نیازی آن آستان مرا

بنگر چه عزت است بساحل غریق را
صائب عجب ... ز شوق صفاهان مرا

باز دارم نظر به خط غباری که مرا
سایه گردیده است بر اختری که مرا

گرد دام عهد که کاری نگزیدم جز عشق
بر دل نظام دست نگاری که مرا

شب گذران تو میان سنگ در آغوش ...
داشتم از غم ... که مرا

نشد آنم که خورم باده ... چرخ
خورده‌ام زهر ... فشاری

نکهت وقت ... صحبت خلق
گر دل تنگ ... که مرا

غنچه چشمان گلستان جهان ز ...
هست در پرده دل باغ و بهاری که مرا

درد و بی‌دردی ... می‌کند درمان دگر
آه کاین درمان شد درد دگران همچو مرا

در بیابان طلب چون گرد باد از ضعف تن
گرد ... مسافرم ...

... دو بینی گر خزان دارد ...
در بهاران ... از قفس

حرص ... نعمت ... چشم
... گلستان دست ...

دل چو روشن شد کند کوتاه دست نفس را
پرتو مهتاب ... کار ...

حرص از آب ...
آتش ... شعله ... خس

نفس چون مطلق عنان گردید ...
... دیوانه را کوتاه ...

روز روشن را شب تاریک پنهان در لباس
چهره گلرنگ دارد ... در

ماتم ... سخت است ...
خنده‌ها چون برق دارد ...

دیر نشیند به گلاب رو ساحل نگیرد	زان کشد دریا منت احسان کباب در آتش
نگیرد عیش ریزش چشم شور تیغ	از نمک خنده گردد پسته خندان در آتش
شرم همت یاد گیر از گوهر معنی که در	نور چشم از چشم پیر کنعان در لباس آتش
گر بظاهر شمع در فانوس [illegible] از درد چشم	می‌زند ابر شرار پروانه دامان کباب در آتش
زاد عشق از بهر پوشش میشود در شعله	بود خود [illegible] عریان در آتش
تا ز دود حلقه فردوس گردد [illegible]	چشم گریان [illegible] زلف [illegible] در آتش
از خود [illegible] دل پوشش [illegible] داغ	شمع در فانوس بی‌تمکین است گریان در آتش
گر بظاهر کلک صائب تیره روز افتاده است	صبحها پوشیده دارد دامن شبستان در آتش

اگر چه نیز ز آتش عالم روی تابش	گلو [illegible] از دیدن سیب زنخدان آتش
عتاب و ناز و دشنام [illegible]	ستمکاری که با شهپر پروانه احسان آتش
گل و شبنم [illegible] روی [illegible]	نگاه [illegible] افتاده است [illegible] آتش
نه در حجاب آیینه از بهر خود [illegible]	ز بس که هر طرف آیینه [illegible] آتش
ز دود [illegible] حوی [illegible]	ز خون کشتگان از بسکه [illegible] آتش
ز حیرت آب [illegible] آیینه [illegible]	بهار گلشن که گردد جلوه گر [illegible] آتش
نسیمی را که راه [illegible]	شود شور [illegible] لاله زار از گرد جولان آتش
بعزم [illegible] چهره [illegible]	گل از [illegible] آویزد بدامان آتش

بر

آب زندگانی چهره شوید تازه [illegible]	که چون [illegible] بود در باغ [illegible] آتش

رگ ابر است آن لعل نوخط بوسه [illegible]	که عمر جاودان بخشد لب عشق [illegible] آتش
کشد در هر قدم [illegible] تیغ [illegible]	زمین از جلوه مستانه سرو خرامان آتش
[illegible] سهیل از رخم دندان [illegible]	ز عکس آن جبین گلگون شود [illegible] آتش
گواراباد شرم همت آن لعل نوخط	که جان‌بخشی کند در پرده [illegible] آتش
رسانیده است شوخی [illegible]	که نشنیده است کرد [illegible] جولان آتش
بهار گلشن که [illegible] جلوه [illegible]	نمی‌آید بهم از شوق آغوشش [illegible] آتش
زبان [illegible]	نگیرد [illegible] خاک [illegible] آتش
از آن [illegible] میوه فردوس باشد دیده [illegible]	گران [illegible] دامن خونین [illegible] آتش
چه [illegible] کشتگان [illegible]	که گویی آسمان [illegible] از رخم [illegible] آتش
چه [illegible]	که هر شب شمع دیگر [illegible] آتش
[illegible]	که از خود [illegible] آتش

آتش [illegible]	تیر [illegible] که از خانه [illegible] آتش
از چنین [illegible] دل عشاق [illegible]	کار دم شمشیر کند [illegible] آتش
[illegible]	[illegible] که گردد [illegible] آتش



میکند مستی گوارا دُرد ایام را — وای بر آتش که می آید درین محفل بجوش آتش

میزند حرف از رای خویش و اعظم میکشش — نیست پیچش در کلاه همت ساغر بجوش آتش

حسن می آلوده عارضهای مهوش — نیست در دامن کسی پروای مهر چون بجوش آتش

دست بر دل مینهم چون شود ... — میکنم خاک آتش از آبی چو خوش آتش

شعله زا دل گردد صائب از دریا خنک — چشمه خورشید را شبنم نخیزد از جوش آتش

بسکه آمیخته با ناز بود رفتارش — باشد از جوش چمید عرق رخسارش

کو بپا سرو دریغ خیال گوشش کن — هر که دید دل او طاقت نبود دیدارش

میکند شانه بر رشته لب قاصدا — نقل پیغام زلعل لب شکر بارش

میکند خو صحبت ای پری مژگان در — با سیه کی شود خاره سیه دیوارش

سفته زیر دکه ازشک به از آن — چشم هر کس که فتد بر قد خونخوارش

بر تو دوزخ شده از کثرت عصیان آتش — ورنه در چشم منست گلستان آتش

دوزخ از سردی ایام بهشتی شده است — میکند جلوه گل فصل زمستان آتش

بر چه زبانش از لب چو شود گرم عتاب — طرفه شوریست چو افتد به نمکدان آتش

دوزخ شوخ آن محبت بی نفراست — که بغنچه دوراید زستان آتش

زار شرار نبود بیخبر نوح حیات — میشود از خس و خاشاک فروزان آتش

[illegible]

رو دو دودیست که از آتش گل گشت — تا که زد دو رنفس گرم شبستان آتش

ورنه دارد فانوس گریزد صائب — بسکه داشت از آن چهره خندان آتش

هر که در دیده نظر باز کند میاید بستش — در بساط زندگانی نیم جا بستش

چون نمکدان در نمک شبیست سرتا پا دهان — آنکه وقت بوسه دادن وا نماید بستش

حقوق ای خضر خون کشاید از هم هیچ گاه — که از گشت چون زلف شب بستش

بر فقیران محبت بی چاشنی نان گوارا — کی عنبر دندان خورد هر کس زندگی بستش

گرچه آن آیینه رو دارد نوازش — همچو صائب طوطی شیرین زبان بستش

از جا نمیروم چو سپند از نوای خویش — آتش نیم محفل و با شمع کار خویش

زان مطرب میشنید نوا در ترانه ام — چون نه نیم نفس هوای خویش

زان ساقی خودم که ببیا بهم درین جهان — مردی نیم بی باده مرد از خمار خویش

چون همگنان که بیغنیه در دهند — خود در قفس میکنم چو سپند از نوای خویش

صائب من آن چمن نوایم که میزنم — در برگ ریز خویش بهار از نوای خویش

لطیفه عجیبیست اینکه لعل سیراب آتش — مدام میچکد و کم نمیشود آب آتش

کسی که راه بحر محیط وحدت برد — غریب نیست در آغوش دستگیر آتش

چو موج و ویست که خوابنده ... در گرداب
کسی که در شب مهتاب میپرد خوابش
چو تیر سخت کمان میجهد ز فن عقاب
ز مسجدی که بود در دو ... محرابش
قدی که خم شود از بار درد و غم ... حباب
نهنگ میکشد از گور عشق قلابش

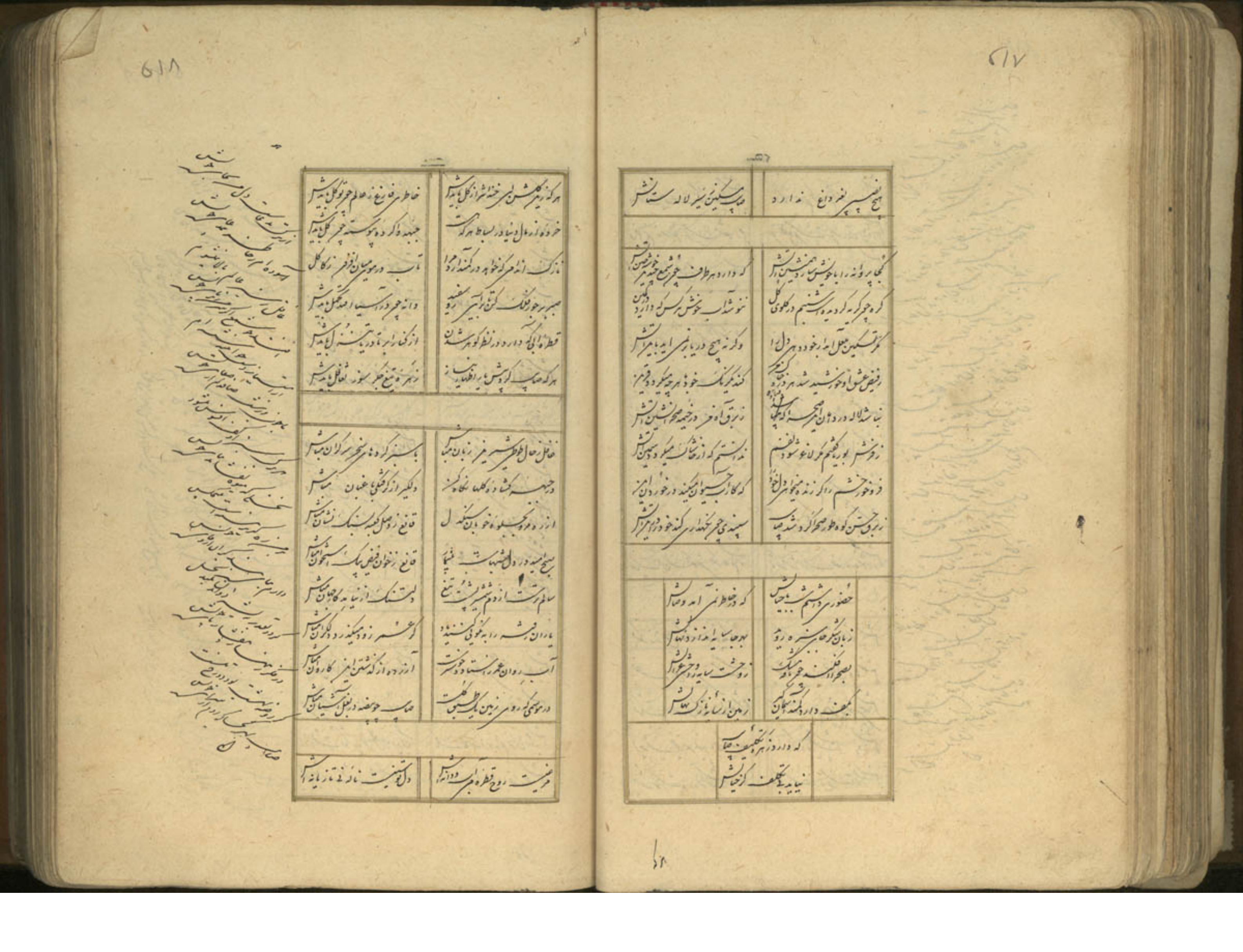
رسیده است بجائی لطافت [illegible] آبش
که از نسیم شود داغدار پایابش
اگر نکهت گل پر کند در بر
شگفت نیست که نشنود [illegible] خوابش
سحر چو بال و پر طاووس شود [illegible]
ز آبداری لعل لب شکرابش
شکوه حسن از این بیشتر نمیباشد
که از شنیدن نکهت [illegible] تابش
ز اشک شمع توان نقل در گریبان ریخت
بمحفلی که نخندد لب شکرابش
بدین فروغ ندارد دو [illegible]
سهیل [illegible] خانه [illegible] آفتابش
حلاوت لب از این بیشتر نمیباشد
که همچو نامه سربسته است [illegible] جوابش
چه لذتست شنیدن نوای جان پرور
ز مطربی که توان بوسه داد مضرابش
نشد گشایشی از راه کعبه [illegible] حباب
گر نکال توان یافت نقطه [illegible] محرابش

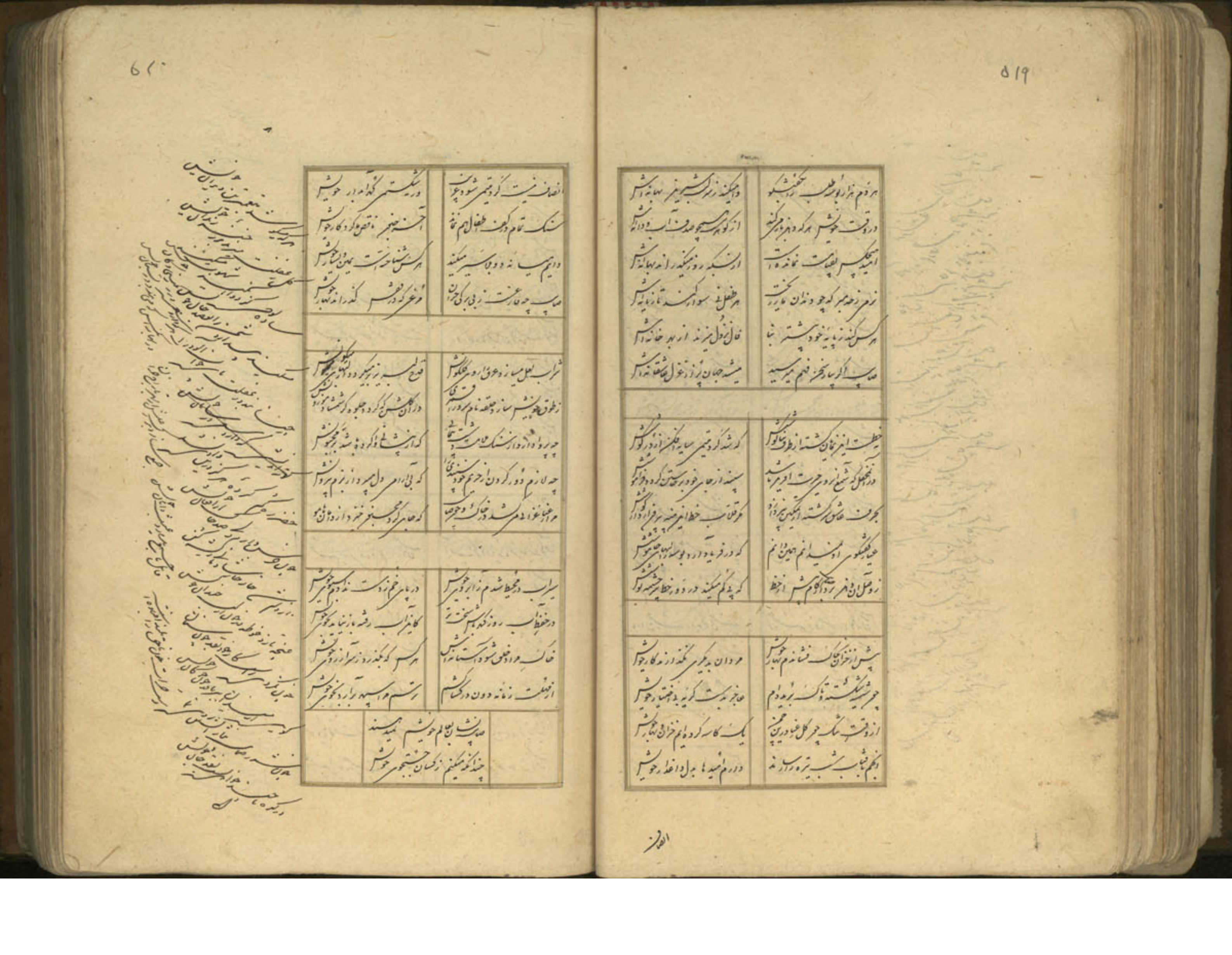
از آن زمانه نازم چون کوه لنگر خویش
بحر گران وقارم در پاس گوهر خویش
شمع حریم عشقم پروای کشتنم نیست
بسیار دیدهام فرق در زیر پای سر خویش
از خشکسال حاصل اندیشه ندارم
پیوسته در محیطم از آب گوهر خویش

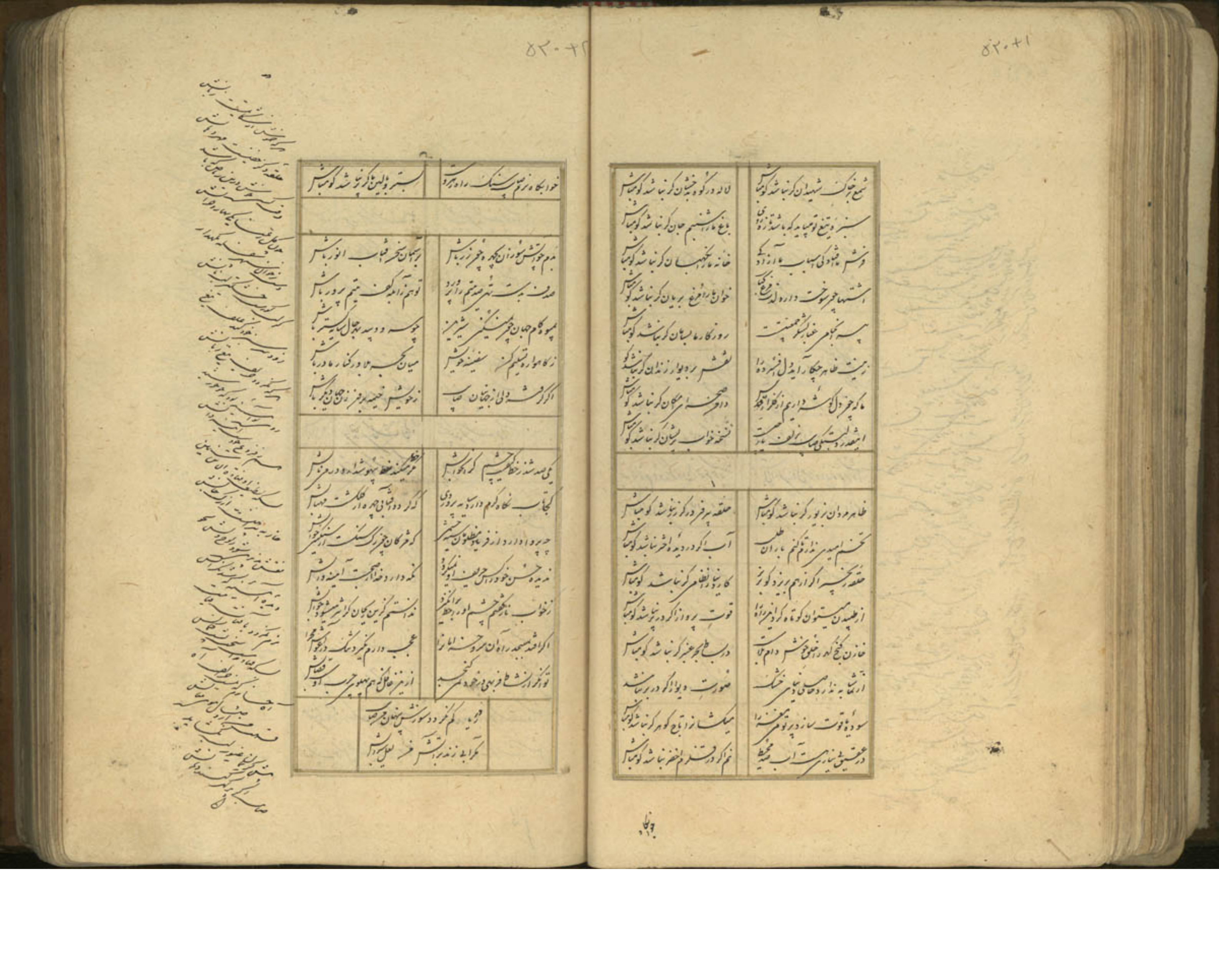
دولت مساعدت کرد چشم تو [illegible]
در کار دام کردم [illegible] خوابش
غافل نیم ز ساغر هر چند میشود رم
چون طفل میشناسم پستان در خوابش
گر دور در نگشاید محتاج نیست [illegible]
در زخم میشناسم چون تیغ جوهر خوابش

خط دمیده است ز لعل لب شکرخندش
یا خون چشم سیه کرده عقیق یمنش
این چه لطف است که بر خود چو نظر اندازد
تو گلستان شود از پرتو عارض بدنش
آتشین لعل لب یار فروغی دارد
که سخن همچو گلاب شود از دهنش
داغ عشق از دل افسرده [illegible]
این سهیست که باشد دل خونین یمنش
یکی از حلقه خوبان است سهیل
دلبری را که منم [illegible] قرنش
هر که از سیلی اخوان رود در کوه
آنچه از سبزه خطا رفت بر گرد سمنش
[illegible] آن لب نخورش [illegible]
تا چه شد نمک خنده و شور سخنش

بسکه زند موج [illegible]
نامه است طوق فاختگانش
قطره [illegible]
چشمه حیوان ز انفعال دهانش
خنگ چو سوزن رشته [illegible]
رشته مریم ز شرم موی میانش
گرچه لب غنچه سر نهد [illegible]
نامه [illegible] دهانش
چشمه خورشید [illegible]
هر که [illegible] ستاره فشانش









غنچه پرده کار است عندلیب مرا | گه از حیا بگریبان نیم رسیده گوش باش
زخواب حیرت آینه را نگنه بیدار | اگر چنین شود از می عرق فشان روپوش باش
زحال دل خرم نیست اینقدر دانم | که دست نگارین را آغوش باش
که دیده شوخ زاهو دوید و تر باشد | که دیده … که باشد سیاه تر از … باش
زبار دول آگنده زاده سر و رها | و زان چمن که کند جلوه قد دلجو باش

شکار رانده ز صیادی که هستم نظر باز | زگیرد زیر زرد خون جسته ز چنگل باز باش
بجهد چشم خوبی که ز خلوت سپید گرد | اگر در خانه آینه گرد مجلس مینا باش
خدا از رفتن نزدیکی این ره را بخنده دارد | که در کیفیت بجام می هم زانجام باش
مشو نومید از لطف شکوه نهال گر تو | نگاه از نگه خورشید خود میتر باش
اگر صد بار برخیزد دهان خاک نشیند | بیال دیگران هر کس بود چون تیر پرواز باش
ز راه لب چو در دل رود چون خزان | نهد کشش که گرد جلوه گر سرو … باش
سر سودا زمانه نیاز نیازی او جدا | و گر نه میشود چشم هر دو عالم … باز باش

با صبح رو گشاده ترا از نقاب باش | از هر که دم شمرده زند در حساب باش
خود را چو شتاب نکردی بعوض عشق | باری چو سایه در قدم آفتاب باش
قدر تو کم چرا بود از قند دیگران | از خود زیاده و ز همه کس در حجاب

هرگاه سایه تو بهند ره بجوئی | آماده زوال خود ای آفتاب باش
گر هست … درد و داغ تر از بانگ تو | آماده شکستن خود چون حباب باش
خواهی درست آزاب برای گیسوی تو | خاموش چون پیاله بزم شراب باش
خواهی که چون حباب بگذرد تر از … | [illegible]

در گلستان مپل دور از انجمن پروانه باش | هر کجا دام تماشایی که بینی دانه باش
جلوه مردان … | جوهر مردی ندارد چون زنان در خانه
با محبت مگذران عمر عزیز خویش را | در بهاران عندلیب و در خزان پروانه
سنگ طفلان میدهد کیفیت رطل گران | نشاء گر شاید بخواهی برو دیوانه باش
صحبت شبهای میخواران نداری باز گو | چون پری محفل نشین برو پی فرد بیگانه
باز باش شکوه را در سینه نخواهید داشتم | ای سپهر بی مروت در جفا مردانه
تا گر صاحب چراغ کشته ات روشن شود | هر دل آگاه که یابی گرد او پروانه باش

زخار زار تعلق کشیده دامان باش | بهر چه میکشد دل از آن گریزان باش
قد نهال خم از بار منت ثمر است | ثمر قبول مکن سرو وار گلستان باش
درین دو هفته که چون گل درین گلستانی | گشاده روی تر از زر … باش
تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست | چو چشم آینه در خواب … حیران باش

[illegible]

کدام حجاب به از پرده پوشی عیب است — چو پوشش چشم خود از عیب خلق عیب پوش
در فرو خانه خود هر که شهنشاه است — قدم برون منه از خانه خویش سلطان باش
خودی به خودی حیرت فکنده است ترا — برون خرام ز خود خضر این بیابان باش
ز بلبلان خوش الحان این چمن صائب — مرید زمزمه حافظ خوش الحان باش

ز شرم خرده چو مشک خطا غبار افشانش — چه حسن سبز خیز است اینکه مشکو نیلگون آتش
گلش از نسیم صبحگاهی تا به — نفس در دیده می‌شکند زمین گلستان آتش
عرق افکنده در روزی غم نیلوفری جوشی — که چون خورشید عالمسوز زیر دست هر کارش
به نور دیده خود چون چراغ صبح می‌گردد — سهیل شوخ چشم از برقع تحکمش
در هر دستان ازاری برون آمیزد و از آب می‌گردد — که باشد همچو صائب نغمه سنجی در گلستانش

از روی صبح دولت ای جوان غافل مباش — خنده شیرین لطف آسمان غافل مباش
چون گل غبار خرازه در قفا دارد — از ورق گردانی باد خزان غافل
میکند زهر اهل کار خود در پیر — از کمند شکر شیرین زبان غافل
تا نشان ریزت در دل حریف — تیر تا پر فرو رفته است از کمان غافل
حلقه گرداب کشتی را کند سرگشته تر — چون نگردد بر فرود آسمان غافل
وقت بی برگی گرم باشنوان خوشنما — در خزان از بلبلان ای باغبان غافل

از

آب زیر کاه زاهد را شد خطر از نگرش — صائب از همواری اهل زمان غافل مباش

داغدار از عرق شرم شود نسترنش — آب گردد ز نظارت بدن سیمینش
بوی مشک از نفس سوخته‌ام آید تر — در دل هر که کند ریشه خط مشکینش
این چه لطف است که چون زر و شود دیبا رنگ — از بغل گیری پیراهن تن سیمینش
نگهان چشم چو بادام تو هیچ افتاده است — که شکر خواب فسانه کند شیرینش
آتشی هست نهان در دل صائب که مدام — بچکد خون جگر از نفس رنگینش

رنگ می بازد ز نام تو ره پوشش — از نشاط ای ساقی دو هلال عیشش
از کرجیان جیحون است جاودان سر برزند — چون فقار هر کس که در آغوش گیرد کشتیش
شکفتن سپید ز نکهت است — ورنه جای بوسه بر خال است در کنج لبش
ارغستان دست شیراز جان — بوده در عهدی که از نی همچو طفلان می‌کشش
بوسه‌های تشنه لب بردن بر هم — چون کبوتر نامه‌ای گرد عشقش
کوچه و بازار پر شور — تا که این سلسله آزاد گردد از کششش
در که صائب مطلبها که در دیوان عشق — هر که مطلب کرد و در بنیاد مطلبش

از همواری دل انداخت و گیسوی خوش — چشم نمشه زلف او نشست خوش

در وادیی که روی بقا می رود خلق — در قبضه چه جاهم از نظر دور بین خویشم
ای وای اگر مرا بخند آب انفعال — زین نگهها که کاشته ام در زمین خویشم
ارسال کرده است فرا دامان کین — از نشئه من نگرم بیا روی بین خویشم
گردد تهی کند که فر شود — گرد از دل که بسترم از آستین خویشم
صید مراد از دست که در بیشه گاه عشق — گردد تمام چشم و بود در کمین خویشم
صائب ز بهر که ... بگرد از کمترم — در کشکول اگرچه نداردم ... خویشم

هست چه دلبر کجا دل گر نباشد گو مباش — مدعا سلیست محمل گر نباشد گو مباش
کشتی دریای دل ... خطر — اهل دل را خانه گل گر نباشد گو مباش
تشنه بحر فنا را ... جسم — رسم در شمشیر قاتل گر نباشد گو مباش
دل چو شد مشغول زیدن ... صحبت — در جبل ... حایل گر نباشد گو مباش
تا ... جای پای بسته ... گرد — در بیابان راه منزل گر نباشد گو مباش
نیست صائب عالم ... موج را — در نظر ... حایل گر نباشد گو

گر چنین چکد ... ارش — جام پر از شراب شود طوق ...
میکوبی که سوخت ... جگر — پیمانه بر نگشته تهی هر که از لبش
... گردن کشیده انم — در آرزوی طوق گلو سوز غبغبش

دلم

در سینه دل ... تو کرده که طفل شوخ — در کوچه است اگرچه بود جا بمکتبش
راه سخن ... نمی شنید — همت ... که برادر مطلبش
صائب ... دل زند کاسه چو کند — هر کس که دست ... بجام لبش

هر حلقه ز کاکل ... — چشمیست گشاده در تماشا
تیغ ... ز زبان ... — دنباله ابروی ...
... جام لبانت در ... — در حلقه چشم ...
در هیچ دلی غبار ... نکند — شاداب لعل ...
چو سایه ... — آهوی رمیده از ...
تا داغ ... لاله ... — چشمی که فتاده در ...
چشمیست ... — با شوخی چشم ...
دیوانه ... پاره کرده — از نازکی بدن ...
هر شاخ گلی ... گلستان — دستیست ... در ...
در پای ... — هر جا ... گرد ...

اگر چشم ... — نیاید ...
... — چو ... دو ... از ...

[illegible]

چه سود کی خواهی از آشنائی — که بی آب گردان بود آسیایش
زمینی چه بگشایدان جسته را — که بیچاره چشم شد دو رایش
چنان گر کمان تیر خطا گریزد — ز خود بیگریزد چنان آسیایش

هر دل که داغدار شود از نظاره اش — پهلو به آفتاب زند هر ستاره اش
شرمنده است پیش قدش سرو در چمن — باغ از گل پیاده و سواره اش
با سینه ستاره دریست آسمان — شد زیر لعل رهزن جز گوشواره اش
از گریه چشم هر که چو بادام شد سفید — نظاره بخشش خجالت چاره اش
صائب وفا دهر که در محبت کند — چون گوهر است گرد یتیمی کناره اش

کوته اندیشی که نفرستد بنقش بال خویش — چشم امید شر بود پیوسته در دنبال خویش
خواب را چون سکنم در سایه بال هما — تا از اشتغال کشیدم سر زیر بال خویش
چون مگس در دیدگاه عنکبوتان کرده دام — دست و ذکم از هجوم رشته آمال
چون خضر از دیده ام تر میگردد دوران — پرده بردارم اگر از صورت احوال
میشود در دیده خونبار چون عالم سیاه — هر که اندازم نظر بر نامه اعمال خویش
نیست اظهار خوبی چون جنت صحبت — اینکه میدارم نهان از همنشینان حال
داغ من گشته ثمر گفتار هر جا درد هست — پیش پیدا دارم اظهار احوال

الف

الف قد کشیدم سینه چاک بالایش — سپهر سبزه خوابیده ایست در پایش
ز سایه سرو چو موالف کشید بر گل — به هر چمن که کند جلوه قد رعنایش
دل النظاره ز جلوه آب گشد — از آن همیشه بود تازه سرو بالایش
ز گرد خانه خوبان جهان سیاه شود — به هر طرف که فتد چشم بادپیمایش
حواله که فراکرده است صحرایی — سیاه خیمه لیلیست داغ سودایش
نگاه گنج دهانش که میتواند کرد — که چون بوسه زند جوش می بر سیمایش
مدام دور زند جام عاشقی صائب — که باشد از دل پرخون خویش صهبایش

چراغ عشق بگردد از لحد خاموش — گل آتش جگر سنگ میشود خاموش
شکایت تو ز افلاک از درشتی است — که خاک نرم بود دره شکایت خاموش
گفتگوی ملک مایکان میر غیرت — که زود میشود این سیل بیهده خاموش
چنانکه طفل بسته رنج میشود گویا — زبان عقل ببند رنج میشود خاموش
اگر نسیم دم عیسوی شود صائب — چو غنچه تن بشکفتن بمیده خاموش

خوشا سری که ز سرگشتگی ره نشناسد — نگردی از سر زانوی خود نشانند
ببکد و جلوه زمین گر گشت کاغذ با — به هیچ جا نرسد هر که می برانند
ز مرگ غوطه بدریا شهید زده بخون — که هر که آنچه چشانند دست مستانند

ز اشک آب حیات بر آن نیلوفر … که هر چه بود ندارد دمی فشانده شکر
چو گل بخنده و هر بار بشکنند حباب … بهار دهد اگر در جگر خلیده نیشتر

لب حبیب از آن شد ز شرب خموش … که شد شرف میشود از گوهر لب خموش
نیست در صحبت اشراف بی‌ادبی کار … شمع از آن که بود در شب مهتاب خموش
گریه بر آتش پنهانی ما آب نزد … که ز شبنم نشود شعله مهتاب خموش
چه عجب در گل اگر دیده‌ها حیران شد … که چو آینه درین باغ شود آب خموش
بحر از بخیه بر جان نپذیرد آرام … نشد از دست تو ارشش دل بی‌تاب
شمع در پرده فانوس نخشید زبان … نشود چشم سخنگوی تو از خواب
چکند خامه خموشی بر شکوه ما … نشود سیل گران سنگ بگرداب
شد غبار خط او باعث تسکین دل را … چاره حاجت که چو آتش نشد از آب
شور محشر شد از سنگ ملامت … چه خیالست که گنهکار شود آب خموش

میخانه ایست باغ که گلهاست ساغرش … ترک دماغ جان نمی روح پرورش
هر نخل پر شکوفه درین باغ سیمبرست … از خیره گل که نشد بیک شاخ چادرش
بستان ز پر جلوه دیوان نوبهار … اکنون که از شکوفه گشوده است دفترش
جز نخل پر شکوفه ندارد جهان خاک … حرفی که بر مراد بود دست اخترش

گلگل

گلگل شده است پیکر سیمین بوستان … از بسکه از رنگ کشیده است در برش
گل انجمن فریفته حسن خود شده است … از شبنمست آینه دائم برابرش
حباب چو لاله هر که بود کاسه گیر … خالی نمیشود ز می لعل ساغرش

نشد روشن چراغم از خنده آتش انداز … گر چشمی دهم در موسم خط آب از دود آتش
اجابتهاست در طالع دعای … یکی صد شد امید من ز خط خیرآلود آتش
دل سنگین شنه دیده پرسود … آمد از آیینه مقصود آتش
ندیدم … … که بر محفل شمع مهر حاشا کی زود آتش
جهان بیاض جان … … خوش آن … که سازد خنده پنهان نگه سود
برهن از حضور دل آسوده … نباشد دل کجا از آنکه در جنت معبود آتش
چه بگشاید ز خوش خلقی … درگاهی … که هر مور سلیمان شود از شعله چو آتش

گل اندامی که من دارم نظر روی گلگرش … ز رنگ آفتابی قبائی میشود رنگش
نبیندم تماشای دست سیمینش همین … … که کار مومیائی میکند با شیشه ام سنگش
نمی‌آید برون از خانه از شرم تماشائی … ز بس چسپیده بر اندام نازک جامه تنگش
چو شد صبح آن … سر … … که چون حلوای صبح ارتقاع دل برد رنگش
بود چون سنبله … سنگ … … زبان عرض حال من ز تمکین گران سنگش

چه شد حال دل در دست او یارب که هیچ | نخواهد حرف چو بر بنفشه خواب دارد خیکش
ز رنگ تنگ چشمی مردم صائب طمع دارم | که شیخ افتاده چون بادام گوهر دیده تنگش

وضو با آب گل از پرتو چشم تر خوش است | گل شبنم که بود در شب فرو در سر خوابش
برنیاید نفس که نفسم را شکسته | خجلم بسکه ز کوتاهی دل و بر جوشش
چمن که کرد حیثی است لباسی که عزا است | گر دمیخچه ز گرد دست ز نم پر جوشش
تا خلاف شوی بلبل صبح توانم کردن | راه گفتار ببندم چو ننشکر خوشش
شکر خنده شادی کند ز دامانش | هر که چون صبح نیابی ببندد در خوابش
چه فتاده است در اندیشه سامانم | من که چون شاخ گل از جوش برانگیزم
از که سنجیده ام جوهر ایمان نبود است | که ز سامان لطف باد برم گوهر خواهش
صائب از شرم همان حلقه بر در دارم | سرو چو خاک نشسته که رجا دهم در بر خوشش

هر چند خط با ظلم از تار و پود خوش است | خجلت چشم چو موج سراب از نمود خوش است
چون هر چه قیمت گشت زود می شود خراب | گردیم و قیمت عشق تو ملک وجود
تیغ دو دم شود چو رفت آب از رخش | هر دم که حرف عشق کنی از وجود خوش است
گر سر کشم که سجده بر آن آستان کنم | در خجالت مستیم ز خجالت سجود خوش است
از فیض بوی خوش کی خلق غافلند | در سینه سیحولاله که بار زود خوش است

سربلک

شد سنگ اگر گوهر شهوار در صدف | از پاک گوهران سخن با سلاف جود دارم
جای حمیت است بر آتش نشسته را | صائب چه جام چشم از حسود خوش است

شد گلو سوز تر از خط لب سیمبر سوزش | قیمتی گشت از این گرد تیمم کده ام
بس که بگشت نهان در دل سر دادم | چون نهان شد بخط از لب چو جگر سوزش
لطف وقت که بر چهره او خال تو | بسکه بجا بود ز غیرت سوی گرمی
گر چنین نشو و نما می کند آن تازه نهال | سرو چون سبزه خوابیده شود پای سرش
شوان بست بر کمر خود از این را | نعل طاوس در آتش بود از بال و پرش
گر گهر رسته از سنگ نگشتی سهل است | وا بر آن آینه نگشتی سینه از هم که در
عشق کرده است وار بر حوالی مهمان | که ز جان سیر شدن هست کمین جوهرش
صائب از نو بر آن لب ذهنی شیرین سخن | بگشته است نهان در پی ر طوطی شکرش

کم کرده زخط خوبی روز افزونش | سبز در سبز شد از خط رخ گندم گونش
هیچ مضمون خط یار نه دانسته ام حیف است | حسن خط گرد چو ابرچه از مضمونش
سرو چون سبزه خوابیده گشته خط بر بست | در زمانی که کند جلوه قد موزونش
برده از کار مرا مستی آهو چشمی | که روانی برد از رنگ روان مجنونش
میچکد زهر ز تیغ نگه او صائب | تا نهان شد بخط سبز رخ گلگونش

خوب چشم تو گر از ناز بود بیمارش را
غمزه در [illegible] و خوابیده و کند [illegible] را

بلبل او [illegible] چون نتواند لرزید
بسکه از رنگ [illegible] گران [illegible] را

این چه مژگان بلندست که [illegible] شود
در کمانخانه [illegible] زنجیر [illegible] را

باد آنچه اظهار [illegible] کرد
همچو خوابست که در خواب [illegible] را

هر که از سوی چشم تو [illegible] کرد
حلقه چشم غزالان بکند زنجیرش را

حذر از [illegible] جگر دوز کهن سالان کن
کاین نگاهیست که [illegible] را

پی ویرانه هر کس که فرو شد گنج
نیست [illegible] معمار و [illegible] را

کرد بیهوش خرد [illegible] مستانه خوش
خوب سر گشت گران سنگ [illegible] را

[illegible] ز کف افسوس کند [illegible]
گر [illegible] بر [illegible] کو هر [illegible] خوش را

از شبیخون نسیم سحر [illegible] بود
شمع [illegible] ذکر [illegible] پروانه خوش را

وقت آن خوش که درین دایره [illegible]
[illegible] دل خویش کند دانه خوش را

عشق [illegible] تحمل از آن میکند
که تو غافل [illegible] از [illegible] دانه خوش را

با [illegible] عشق [illegible]
خوب سر گشت گران سنگ [illegible] را

جسم گر از [illegible] کو مبارک
روح گر از تن [illegible] کو مبارکش

گر نباشد [illegible]
[illegible] کو مبارکش

گر نو [illegible]

گر ز جولان زمانه [illegible] فصل [illegible]
خاک [illegible] کو مبارکش

بر [illegible] دست [illegible]
بر دل [illegible] دست [illegible] کو مبارکش

از زمین و آسمان عالم [illegible] شود
بر سر [illegible] کو مبارکش

گر [illegible] شود [illegible]
گرم [illegible] میان [illegible] کو مبارکش

دست [illegible] اگر باشند [illegible]
[illegible] گل [illegible] کو مبارکش

[illegible] دست اگر [illegible]
در کف [illegible] تیغ [illegible] کو مبارکش

نیست [illegible] شکوه از [illegible]
برید [illegible] چشم و نگاه [illegible] کو مبارکش

در کرم [illegible] نیست [illegible] در سر
[illegible] در [illegible] در سر

[illegible] بود [illegible]
بود روزی که [illegible] صحرا در سر

[illegible]
چه خیالست که [illegible] در سر

[illegible] خطا [illegible]
[illegible] در سر

[illegible] از [illegible]
کوه [illegible] در سر

[illegible] دل [illegible]
[illegible] شب [illegible] در سر

ساقی [illegible] دست از [illegible]
آنکه سیلاب [illegible] در سر

هر [illegible] باغ [illegible]
[illegible] دارد [illegible]

[illegible] شود [illegible]
[illegible] زمانه [illegible] در سر

همه دانند که طبع زده است این آتش | اگر افشاند ز خط لعل حبیبا در آتش

از گل آتشین است پا بود ابروا که تو | همچو سیمم بشنفته عالم بالا در آتش

صائب افروز محبت نفس گرم شد | عاقلی را که بود محنت فردا در آتش

خیره سازد نظر را در قبا سیمین بر آتش | مینماید در صدف خود را فروغ گوهر آتش

دو چو خط عذارش ساده می آید آتش | در صفا منشور چو آینه باشد جوهر آتش

خنده میگردد به چشم نقطه می شود | تا برق می آید از سنگ لب خوش گر آتش

شرح میدارد تسلی وی [illegible] | کوته اندیشی که ریزد برگ گل در بستر آتش

میکند پروانه داغش ز حرف جو تنها | سر نهد بنده دار شمع از خاکستر آتش

هر که از صحبت پاکان دامن گل گیرد دریغ | میشود چون لاله خرم مرد می دیده در آتش

از خط تسلیم هر کس میکند گردن کشی | گوی چوگان حوادث میکند دوران آتش

دل بود در سینه آتش دایم بجوار تحت | هر که از تار نفس شیرازه دارد دفتر آتش

در گلستان بر روی بیست صاف برگ غنچه را | وای بر مرغی که ریزد در نفس اخگر آتش

از محبت افسرده روزان بخندد بر آتش | خوب یابی چو سوختگان سمندر بر آتش

بلا درد و غم عشق کامی نشود دل | اندکی رتبه سنجی بتدبیر که در آتش

چو بسمل بود بنه کنج گوهر رو | همت اکسیری ز روز بر آتش

هوا کز

هوا کز آفتاب زر دیده تشنه خود را | شیر از آن همت صد عقده گره باتش

چو لاله در این انجمن ارشمعت الوان | قانع بمال حوش و محنت جگر باتش

ایمن مکن از سینه پر بیشمار نکو بیند | در پنجه بی کوشش آواز خبر باتش

یاد محبت شود دیده آهسته | در دایره عاشقان دیده تر باتش

در دیده فقر قصه از عالم بالا | هر برگ خزان دیده که در فکر شود آتش

صائب مکن از شکوه ایام شکایت | چون کبک [illegible] در زیر کوه و کمر باتش

در سر ز غیرت خود دارم وز خون سر آتش | حقه قرابه طاووس است از بال و پر آتش

شمع خرد در هر کوه آتش میزند پروانه | رنگ عشق تازه میریزد از خاکستر آتش

هر که دارد چشمه در خود نداند سوختگان دریغ | همچو گل در غنچه میریزد از هم زر آتش

از چنین انداز که می آید بر قص [illegible] | چشم می بازد بیادم که فرو شیشه گر آتش

میکند چون موی آتش دیده شوخ پیچ و تاب | رشته زنار از شرم میان لاغر آتش

سیفه بسلام کرد و یاران دل سنگین خط | همچنان صحبت دارد در پیه چشم گاو در آتش

دولت دنیا نگردد جمع صائب با حضور | شمع میوزد تمام شب ز زیر افسر آتش

سخن تا نگردد چو موی میان آتش | محال است آید بر افراز [illegible] آتش

ز [illegible] دیگر بار گشتن بخیزد | نگاهی که تا شد به سرو روان آتش

زبس لطف چو شبنم گوهر … / نمایان بود معشوق از روی خودش
دل پر ز خجالت از نور گرد / که از بوسه خالی کنم بوسه دارش
محو سید السلام از آن بیابان / که زنار شد زلف موی میانش
فرو رود از راه فرغونی / که گل یک پیاده است کار او
تیغ همت گوشه گیری عشق / که از کوه قاف است سنگ آستانش

و اگر سنگ شد صاحب آن آتشم / نشد نرم گردد دل پاسبانش

از غبار خط رخ آن ماه پیاله گوش / آنچنان کز آزاد شکر شاه پیاله گوش
تا مبدل شد نگار لطف شد دلم آسوده شد / راه هر و از منزل کوتاه پیاله گوش
آنچنان کز طوق قمری سرو رعنا میشود / هر قدر دل تنگ گردد آه پیاله گوش
نیل چشم زخم خوبی رو دلی خوش گشت / از سینه تنگی دل آگاه پیاله گوش
تشنگی گردد در جهان چشمان زیاد / وای بر تشنگی که آب چاه پیاله
رود می آید دوران آن کوتاه بین / کز فروغ عارضت چون ماه پیاله گوش
فربه از تیغ سکندران شود نفس [illegible] / ابر شستو رخ خوش علف از کاه
پشت آن لب زود تر گردید [illegible] / بر لب جو سبزه خط خواه پیاله گوش
اهل همت کاسه محتاج را خواهد تهی / چهره تابان از آنکه از ماه پیاله گوش

ناخن دلها صائب ناخنش چون گوش [illegible]
آنچنان کز کاوش آب چاه پیاله گوش

در محفل که از می بر فروزد روی گلعذارش / می لعل ترا و چون جام لب [illegible]
شراب [illegible] در پیمانه آتش موج میگردد / فتاده است [illegible] از بسکه لعل آبدارش
نگهدار دهد ناموس عشق [illegible] را / که چون بوسه می آید بگوشش از روی گلعذارش
نباشد ز آن کز ند از چشم بد آن سرو سیمین را / که دارد از لطافت نیل چشم زخم اطوارش
کند مژگان پر آلوده انگشت زنهاری / ز تاثیر نگاه موج چشم همچو باد دارش
چه باشد بوسه آتش لب که قاصد آن گل شکر / لعاشق نامه سربسته می آرد [illegible]
ثمر دو لب چو آینه [illegible] که میبافد / عقیق چشم قربانی ز حیرت روی گلعذارش
چسان در حلقه آغوش گیرم سرو نازی را / که از شوخی نمی [illegible] از تمکین و آن [illegible]
که از غنچه پیکان نرود عطر گشاید / نسیمی را که ره افتد بزلف عنبر [illegible]
من آن آتش نوا مرغم که صید هر که گردم / کند رقص سپند از شادمانه [illegible]
سزاوار بال من چون سایه [illegible] / چو [illegible] هر خونی که [illegible] کنم [illegible]

آنکه دارم در نظر دائم لطف [illegible] / هر دیگری از خوبهان [illegible]
چون توانم دید دستاخ [illegible] / آنکه نتوان سیر دیدن در نظر [illegible]
از زمین بوسش دهن [illegible] شکر / تا چه لذتها بود در کنج لب [illegible]
پر زر را چون قبا از سینه چاکان میکند / از شراب لاله گون چون شاخ گل [illegible]
همچنین یارب [illegible] / نیست یک ساعت [illegible] دل از [illegible]

یوسفی گر ز اشتیاقش دیده روشن می‌شود — چه عجب زان پیرهن یعقوب شد از نسیمش
در سر هر کس کند سودای لیلی آشیان — هست چون مجنون بیابان مرغ سرگردانش
هر دل مجروح کز طفلی نشد کباب — هست چون تنها گشتن در نمک خوابانش
هر که بر سر می‌کشد رطل گران آفتاب — می‌رسد چون صبح صادق در جهان خندانش
میشمار ار گرچه خود را بی‌قرار از زمین — شاهد گویاست بر دلبستگی از زندانش
هر کرا است آماده شوق همه در راه او — کار طی الارض می‌آید ز هر لغزیدنش
هر که از خواب گران بیخودی بیدار شد — چشم وا کردن بود چشم از جهان پوشیدنش
کز نظر هر تار پیراهن گران افتاده است — به ز صد لطف نمایانست پنهان دیدنش

جز چشم تو ای شوخ که جانهاست فدایش — بیمار ندیدم که توان مرد برایش
از حلقه زنجیر محالست رسد نقص — کوتاه نگردد گره زلف رسایش
در بسته نماندست سراپرده محمل — پر فر مرو از راه ز آواز درایش
بر هر که فتد پرتو خورشید محبت — دل تیره کند سایه اقبال همایش
هر عقده مشکل که بناخن نگشاید — از راه سحرگاه بود عقده‌گشایش
هر سو که رود در حرم کعبه کند طوف — آن را که بود از دل خود قبله‌نمایش
چون عضو ز جا بسته شود هر که فتد سست — بسیار خورد خم که فتد باز بجایش
از گوشه عزلت چه هنر دست برآید — حبابی که زند موج پر بر زد ادایش

ز سوز سینه بر دل نه آب شد آتش — ز سیر دود رخ گشته چو گرد آب شد آتش
چراغ از روی شب تابش او خوش می‌کنم دارا — شرر تسبیح شد هر گه ز محراب شد آتش
ز بس جوهر گره گرد از رنگ روی آتشین او — چو رنگ لعل پنهان در دل خوناب شد آتش
ز برق می لطف خاکستری شد زیر چنگ جز — کتان بجگر را پرتو مهتاب شد آتش
اگرچه بود از روشن روانی شمع محفلها — ز آب دیده خوبان نایاب شد
عرق چاه چرخ عنان عمر مستعجل چنان کردم — که از بس گرمی رفتار این سیلاب شد
ز فیض کیمیای عشق آتش آب می‌گردد — گواه از بهمه ز جوهر آب نایاب شد
بهمواری توان مغلوب کردن خصم سرکش را — که با چندین زبان خاموش آتش آب شد
گر از شباب افزود آبروی دیگران صائب — دل از دوره جمعیت سیلاب شد

چنان ز دل که ره صاف تیر مژگانش — که گرد بر نخیزد ز طرف دامانش
نشتر ز ره خون مگشاید از رگ سنگ — ز بسکه تشنه خونست چشم فتانش
نتیجه هست در این رشته عقده گوهر — مشو بکمین چشم امید ز احسانش
چو شانه هر دل چاکی که نیاز بسوی او — فتند به بست که تار زلف عنبرافشانش
دگر برشته تدبیر بر نمی‌آید — نگاه هر که فتد بر چه زنخدانش
ز رشک گوی ستمگر ز تن جدا گردد — فتاده دیده هر کس بدست و چوگانش
بآب تیغ کند سبز خط مشکین را — ز بسکه تشنه خضرست آب حیوانش

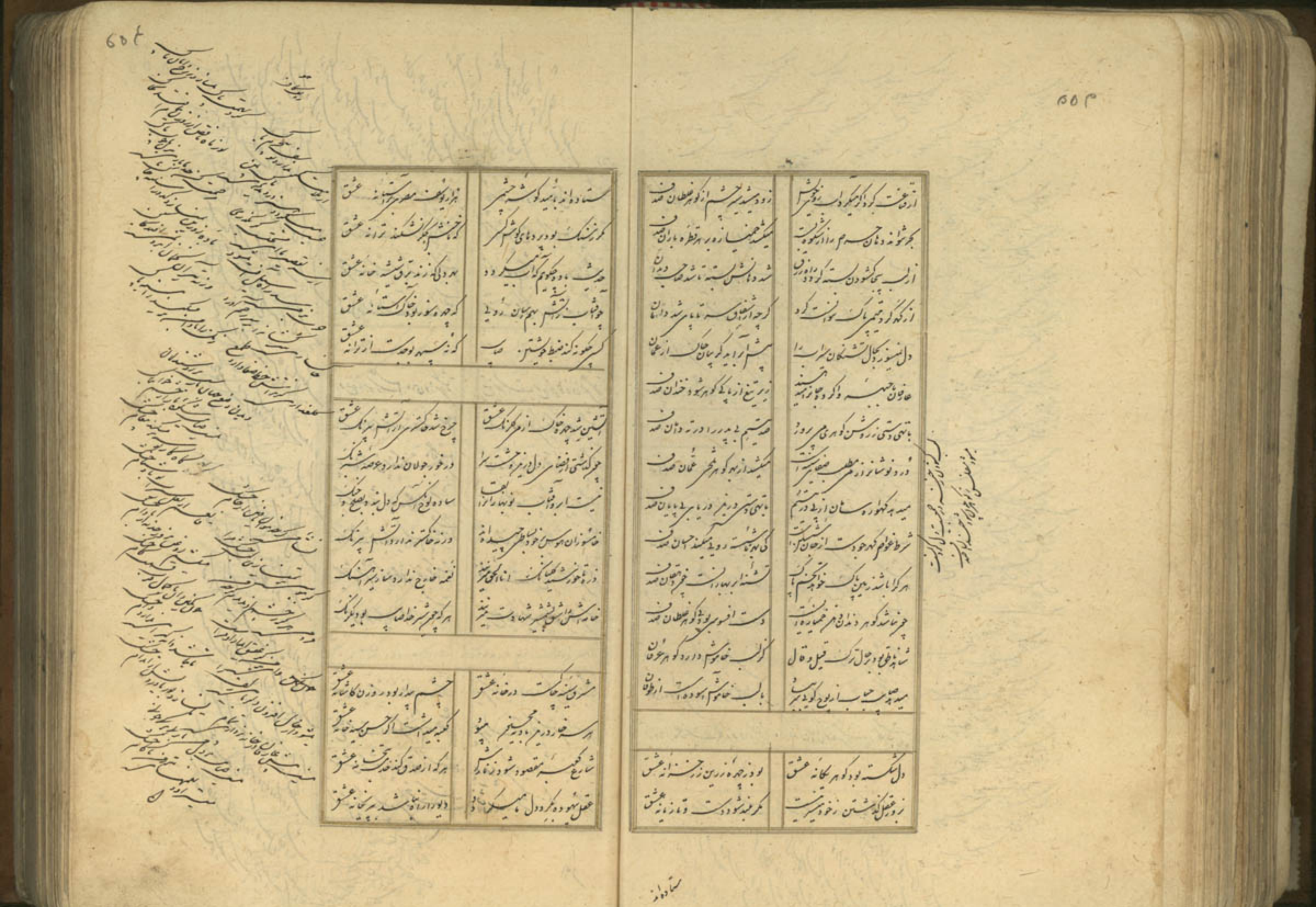














بچشم راه‌نشینان بود بیابان تنگ | که از نشانه شود بر خدنگ میدان تنگ

بجاه مصر چه بندی ترا که کرده است | جهان بچشم خریدار همچو زندان تنگ

بکنج گوشهٔ چشم جهان گشاده کن ار خواهی | که عرصه تنگ بر رهرو کند بیابان تنگ

دل جهان اگر شکند ز شدی نه | چو چشم مور شود ملک بر سلیمان تنگ

نقد زکات چشم از ترشح آب همچو شبنم | ز ساحلان نشود دستگاه حباب تنگ

که گشت دم تازه سنبل و ریحان | که بر نسیم نگردد ز غنچه میدان تنگ

بچشم هر که ز همت گشاده شد ... | فضای چرخ بود چون دل بخیلان تنگ

از خشک طینتان مطلب جز جواب خشک | بحر سراب را چه بود جز سحاب خشک

در زهد خشک نبود رغبت شراب | جز نغمه‌های تر که بود در رباب خشک

از شور عشق گریه چو شد تمام آه | خون شد دلم ز گشت درین حکم کباب خشک

بگداخت آخر ... و مراد ... | چون موجهٔ سراب همین پیچ و تاب

آخر مروت است که آن لعل آبدار | باشد نصیب سوخته جانان جواب

تا آبروی ... که جاوید زنده ماند | جز خضر هر که از قناعت نیافت خشک

از روشنان چرخ سخاوت طمع مدار | کز شبنم آب روی طلبید آفتاب خشک

باور کسی نکند که از آن تیغ آبدار | جز جوهرست قسمت ما غیر پیچ و تاب

صائب امید غیر ز مژگان تر ... | تا شد ز کوه قسمت ما سیل جوی خشک

زیبا

ز بسکه گرد نهان چرخ شعله‌جان در خاک | هزار چشمهٔ حیوان بود روان در خاک

ز بام خود بهما نرود ز بهر دانه شد | که کرد ریشهٔ تار فلک نهان در خاک

چگونه تواند خاک برود | چنین که تا کمر مانده آسمان در خاک

ترا که دست تصرف بزیر سنگ بود | چه سود ز بسکه بود گنج بیکران در خاک

کمان چرخ شود و قوس از کشاکش سر | که همچو تیر نشینند ز ستان در خاک

برگ دست ندارم ز تیر باره که | هزار طفل ... ز استخوان در خاک

شده است گرد شادی پیاده که | نشسته است ز گردش نشان در خاک

در آرزوی تیغ زبان گشته ... | کشند تیغ زبان بلبلان نهان در خاک

نیست نم در جوی عمر جز گردن مینای خشک | یک کف خاکست در ... سودای خشک

چشم داشک و دل ز آه زیر گل چون ... | زاهد بسیار در زیر ... سجاده و مینای خشک

ساده لوحی بین که پیش توبه ز نهار عشق | هیزم تر ... شد ز ابر آسمانی خشک

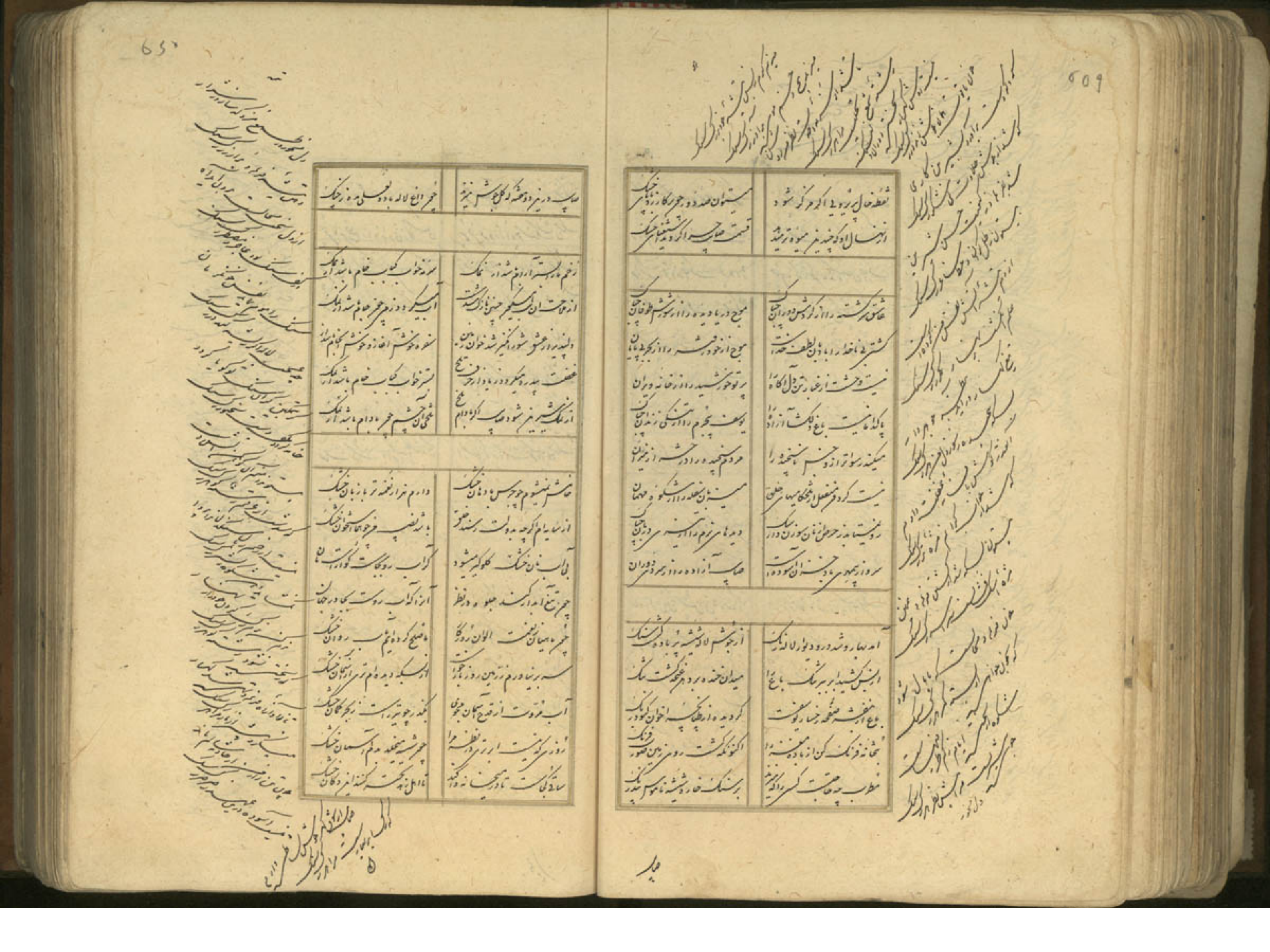
چهره قلم زرد ... است از مردم دو حق | فی چراغ از خس میکند سودای خشک

زاهد رد ... در جگر از بادهٔ گلرنگ کن | آتش تر کنید در بیابان ... خشک

کشتی ما شد بیابان مرگ جز موج سراب | قطره را در ساحل ... بود دریای خشک

قمر ما ... نظر شد است جز ... | پیش گل ... ز آتش سرو رعنای خشک

هر سه دامن ... | ... جز مینای خشک















گرچه از شمع تهی نیست کنارم شبها | وایم از شرم چو محراب تهی آغوشم
چون بجای چشم می‌گیرد ... نگه دارم تاب | من که از باده گلرنگ فزاید هوشم

چه بود بس که نثار تو کنم | این زر طلب چه شد که بکار تو کنم
جان تقی ز بوسه گرانست فدا کنم | تا شکرانه همان لحظه نثار تو کنم
همه شب تا صبح گرد دلم می‌گردد | که ز آغوش خود ای ماه حصار تو کنم
چون برآید امید من کام است | که شبی روز در آغوش و کنار تو کنم
دام عمریست بهوای تو تابی گیرد | تا بدام سر زلف تو شکار تو کنم
زلف ... چشم ... | من بگیرم چه جهان سیر عذار تو کنم
آتشه ... که ... از گریه ... | نیست چون کوه دیگر که نثار تو کنم
فرد و بروی تو نظاره ... شبهاست | چون ... تهی ... خمار تو کنم
گم نشد ... بهواداری تست | فرحت به پر دل خسته زار تو کنم

بخودی داشت ز نگه دو جهان آزادم | تا بهوش آمدم از خویش فرو افتادم
تا فرو برد جهت جود و نیارستیم | دست خود بوسه زند هر که گشادی دادم
کار غم در گره از پرتو افتاده است | دارد از جوهر خود مو قلم فولادم
نالهٔ مرغ گرفتار اثرها دارد | خواهد افتاد و بدام دگران صیادم

خانه آینه را اشک کند ... | پیش تو که مصور شود از فریادم
سفینه چو دیم بار گناهست ... | باده وش تی که بچشم ... کند امدادم
نیست آنقدر ... | گاه گاه از دل آزرده برود از یادم

از جنون ایچ عالم بیگانه را گم کرده‌ام | آسمان سیرم ز جنون خانه را گم کرده‌ام
نه فراز خود نه کسی از حال خود دارد خبر | دل مرا وفر دل دیوانه را گم کرده‌ام
چون سلیمانم که انگشت داده‌ام ... | تا رشتی شیشه و پیمانه را گم کرده‌ام
از ره ... آغاز ... | کز کر انگوئی افسانه را گم کرده‌ام
بسکه در ... | در قطران گوهر یکدانه را گم کرده‌ام
طفل ... خانه را گم ... | چون گرم ... خانه را گم ...
بسکه در دنبال ... | فرگه صاحب کعبه و بتخانه را گم کرده‌ام

شدند جمع دل و زلف آشنای هم | شکستگان چو شدند مومیای هم
شود جهان لب ز خنده اگر مردم | کنند دست یکی در گره گشای هم
فغان که نیست ... | نصیب مردم عالم ز آشنای هم
شود بساط جهان پر ز ... | کنند گوش اگر خلق ... هم
شدند شهره عالم چو ... | سخن شنو را جهان ... هم

[illegible]



روزی که چشم بر رخ او باز میکنم | بر خود ز یاد او ز همه کس ناز میکنم
ابرام در شکستن عزم اینقدر چرا | آخر نه زیر بال تو پرواز میکنم
از سوختن سپند مرا نیست شکوه | اجابت را بسوی خود آواز میکنم
از بس نشان دوری از ره شنیده ام | انجام را تصور آغاز میکنم
با سینه ام نیست در واه [illegible] | صائب تلاش محرمی راز میکنم

در نمود نقشها با خیال را جا داده ام | مهره موم به دست روزگار افتاده ام
[illegible] حلاوت خواب [illegible] | در بهشتم تا ز دوزخ [illegible] افتاده ام
خواری بیتقدیری که گوهر [illegible] جوهر نیست | نیست جرم عزم اگر دور از نگار افتاده ام
ز انفعال [illegible] زخم [illegible] | جام لبریزم بدست رعشه دار افتاده ام
نیست صائب [illegible] مرا [illegible] عشق | گرچه بد نقشم ولی عاشق قمار افتاده ام

ز ساده گیست تماشای سود ازیر مردم | که نه بکاکه برو جود ازیر مردم
نبیر آینه دل که غوطه زد در خون | کدام عقده مشکل گشود ازیر مردم
نعل کشاید جان بود پیش تیغ اجل | گشایشی که مرا رو نمود ازیر مردم
کسی که بر جگر جان دریغ زمانه کشید | یقین که گوی سعادت ربود ازیر مردم
زمین شور کند هیچ [illegible] را | ببر علاقه پیوند زود ازیر مردم

کجاست برق جهانسوز نیستی صائب | که سد سیاه جهان جود ازیر مردم

ز خال عنبرین افزون ز زلف یار میترسم | همه از مار و من از مهره این مار میترسم
جای مرغ زیرک دام [illegible] سیاه شد | ز تار سبحه چشم از رشته زنار میترسم
ز خواب [illegible] سیاه دام بستیم [illegible] | شکار [illegible] از تیغ [illegible] دار میترسم
خط در آب زیر کاه چشم [illegible] | [illegible] از هموار [illegible] هموار میترسم
مد از [illegible] [illegible] دیده [illegible] | ز خار [illegible] گل [illegible] از گل بیخار میترسم

هر گز نشد که حرف خوش آشنا لبم | آسوده است از دل بیچاره لبم
هر چند چون صدف ز گهر [illegible] | شوان [illegible] ساختن از هم جدا لبم
آه [illegible] رشته گوهر غلط کنند | از دل [illegible] آینه چه [illegible] لبم
[illegible] خدا [illegible] | هر چند [illegible] صورت [illegible] لبم
تجانها [illegible] چون [illegible] | از درد [illegible] نفقان [illegible] لبم
هر چند در لباس شکر خنده میزنم | از دل چو [illegible] لبم
جان میدهد [illegible] اهل عشق را | صائب [illegible] لبم

[illegible] سودا [illegible] | [illegible] کل ادب [illegible]









نیست ما را جز خموشی لذتی از زندگی | ما جان بی‌نفس مانند ماهی زنده‌ایم
چون گل صد برگ صائب در میان خار و خس | زیر شمشیر حوادث با لب پرخنده‌ایم

بر دل نازک گرانی میکند اندیشه‌ام | سنگ میگردد ز نازک‌سازی دل شیشه‌ام
زود می‌پیچم بسان خود نیابی راه سیم | گرد باد دم نیست در جولانگه [illegible] ریشه‌ام
نیست محو رشته‌ام بیتاب فانوس عشق | دیده و شیر است گرم شیر ابر ... پیشه‌ام
نامداران کان برآید در زمان [illegible] | تیزی الماس دارد ناخن اندیشه‌ام
شرم می‌آید ز تر دستان و از چند ساختن | آتش یاقوت دارد خاموش آتش تیشه‌ام
بر دلم صائب چو کوه قاف می‌آید گران | گر پری در جلوه شود در خلوت اندیشه‌ام

از هوای تر افزود چسب اعشرتم | رشته باران بود شیرازهٔ جمعیتم
نیست جز خود خموشی حلقه بر در مرا | میخورد بر سنگ کرار چشم کو یا جو تم
از کمال پند عجب اثر بی حاصل | خانه زنبور می‌آید بچشم و حشتم
هیچ دارد عیش کنج دهان کلرخان | از شکر شیرین بسیار بکنج غوللتم
آب روی خود چو گوهر ... تهمت | روزه از حرف طمع دارد زبان چاشتم
مستی و دیوانگی میریزد از رفتارم | نقش پا طفل گران میکند دامن کیفیتم
همچو عشاق در گمنامی خود میکنم | نیست صائب جز کو چنان تلاش شهرتم

صبح از نمک دیده بیدار کرده‌ایم | رو در صفای دشت نگار کرده‌ایم
زیبا نوشت در نظرها کی شده است | تا خویش را چو آینه هموار کرده‌ایم
طفلان بشوق ما همه صحرا گرفته‌اند | ما راه عشق را دوباره بازار کرده‌ایم
هموار گشته است بما سنگلاخ دهر | تا روی خود ز خلق بدیوار کرده‌ایم
خورشید داغ کوه هر عالم فروز ما است | دریا روان ز چشم خریدار کرده‌ایم
در غفلت چرخ از دل ما از دو ... | این زنده دشت را ز پس جسم و خار
طفل از هجوم سنگ ملامت نمیخوریم | چون کبک دست خنده بکهسار کرده‌ایم
بیجا صلح کرده ز گرد ... دلبسته بر | صائب چو خانه صلح بخاشاک کرده‌ایم

ای نقش انجم از افلاک ... | ابر ... از دو ... آب ...
آتشین ... ندارد ... این ... | هیچ ... برق دارد شوق ...
دلو ... سنگین ... افتاده است | شور محشر از کجا ... ارد سرم
از رخ چون ... او است ... | در لباس رنگ ... کم
سوختن ... آتش ... آب شعله | میتوان رنگ قیامت ...
شمع بر بالین ... زنهار شود | برگ گل چون لاله گرد ... آرام
دوری او ... میشود ... | شمع بالین شود گرد ... آید برم
من که بودم از سنگفرزان دریا چون حباب | از گرانی غوطه زد در کاسه زانو سرم

تیغ پروازم چمن گرد دو قفس | میچیده چون سنگ و آهن آتش از بال و پرم

تا خط شبرنگ او دارد چو گیسو بهم | می زند چین سنبلش پرواز بال و پر بهم

خم پیک اندازه شد زود او بر تو [illegible] | خوش سر آمد قدر شناوه جنگ ابر دو راز آور

در نگاه اولین کار دو عالم ساخت [illegible] | میدهند اکنون دو چشم مست او [illegible]

مشکلت از هم جدا کردن دو فیل مست را | دارد آتش عشق او وابسته و گیسو ز آب

چند گوید حرف کفر و دین قدم در راه | کاین دو راه مختلف آخر کند از سر بهم

بسته شد از تو سخن او دهان شکوه ام | رخنه منقار طوطی آمد از شکر بهم

عالم ابتر از پریشانی نفس غافل مشو | گر نسیمی میخورد بکر آن لشکر بهم

از حجاب عشق کوه قاف دارم در میان | گرچه در یک شیشه ام با آن پری پیکر بهم

نیست صائب بر دل من از اندیشه حرفی غبار | کی کشد آیینه روی خود ز خاکستر بهم

ز پستی بر فلک از پای گوهر شود شبنم | ز چشم پاک با خورشید هم بستر شود شبنم

به امید صحبت سایه اگر همسایه شد | ز قرب لاله از یاقوت رنگین تر شود

بشوق پاک کردم صرف عمر خود آستانه | که از تردامنی با غنچه هم بستر شود شبنم

ز اب چشم هر که گم شود سینه را از مرغ دل | که خواب ناز گل را برده دیگر شود

هر دو از دو مصرع صائب داغ هر کان خون [illegible] | که در گلزار با محرم چشم تر شود

بی سخن خاکی چو نام سکه داران زنده ام | سالها شد زیر کلک عاریت گردیده ام

بسکه چون یوسف گرای خاطر اخوان شده ام | از وطن هر کس فرار از دو ساری دیده ام

مطلعم زین خیل وار فرخی جاش نام | مهر عشق از نام وطن هر که دل گندم

گرچه برگ عرفان شکر و بار افتاد | همچنان از سر سعی عنان شرمنده ام

چون قلم شد تنگ رو از سینه این جهان | نیست جز یک انگشت ناخن سیگاه خنده

نیست صائب غیر او ناامیدی خویش [illegible] | تخم امیدی که غم در شوره زار

نقل باده از لب جام کرده ام | عادت تلخکامی از ایام کرده ام

در شسته ام توبه ز یاد از دهان ما | صبح از دهان یار به پیغام کرده ام

در حسرت نفس خطان زمانه است | چشمی که با سفید چو بادام کرده ام

سازند از آن سیاه رخ ما که چون عشق | هموار خویش را ز پیغام کرده ام

چشم گرسنه حلقه دست سپید را | با خویش را خاص از زر دام کرده

با همچو ادم از طمع جام دست خویش | در خنده آن نگشته خود جام کرده ام

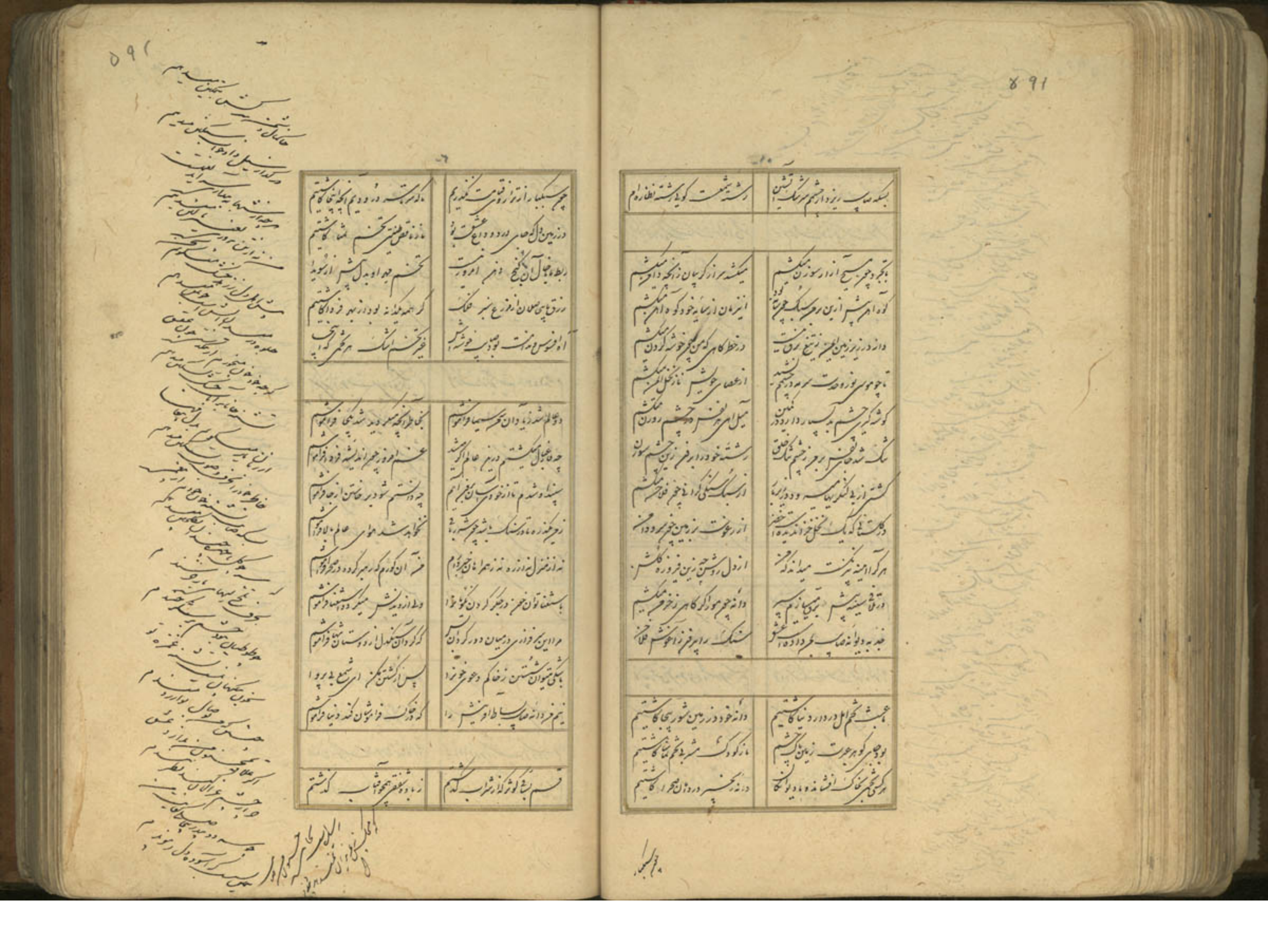
صائب به سنگ خشن بیت میکشی | چون لاله خصه ای به یک جام کرده ام

رخت از این دنیای پر دو خشت سبکو میکشم | خویش را در گوشه آن چشم جادو میکشم

میکند موج را شر کار تیغ ابدار | در بیابانی که خر گردن چو آهو میکشم

بیزن [illegible] نباید بخود دور نشوم
دیجو [illegible] وجود نشوم
[illegible] از آن عدالت
[illegible] دور نشوم
[illegible] بسیار دراز
[illegible] دور نشوم
[illegible] بلبل اوراق
[illegible] دور نشوم
[illegible] جلق
[illegible] دور نشوم
[illegible] نانوان [illegible]
[illegible] نشوم
ضعف [illegible] خلق
[illegible] نشوم
[illegible] نشوم
آلوده [illegible]







برگه از جسم بود فرصت انجه بت — ما که در بند شبستان جهر سر فتاده ایم

رشته جان در تن ما موی آتش دیده است — تا نگوئی هیچ تو بی آن کمر فتاده ایم

این جواب آن غزل صایب که زنشاگرد فقیر — دو دستان نهر چه دور ز رهیده افتاده

ما در مهر وحشت سر از آتش عنان افتاده ایم — عکس خورشیدیم در آب روان افتاده ایم

نا امید از خنده به خورشید تا بان نیستیم — گرچه چون پرتو به خاک آستان افتاده ایم

تا نظر وا کرده از دیده گر پاشیده ایم — بیشتر بی ما چو در وحشت کمان افتاده ایم

رفته است از دست ما بر فرقدان ... — در گلاب یاد چون برگ خزان افتاده

زیر بام قیامت نا امید باز گشت — مرغ بی بال و پریم از آشیان افتاده ایم

از زمین گیران بود چون سبزه خوابیده ... — در بنای کهنه ما بر شکستگان افتاده ایم

در نظر گاهی که با نگهت هم پرواز کوه — با گرانجانان بفکر نهان افتاده ایم

بر نمی دارد عمارت این زمین شور ما — تا چه باشد در فکر تعمیر جهان افتاده ایم

سخت چون بر دل ما کار مشکل کرده است — همچو پیکان در طلسم استخوان افتاده ایم

دل بود در راه مرد از تن پرور — در شور آتشین از فکر نان افتاده ایم

از گلستان گم گشتیم چون موج فارغ نیستیم — گرچه در آغوش کمر بستگان افتاده ایم

می شود آسوده از شور و نشاط کو ... — باز و رنج در وحشت جا و دان افتاده

سر دوده زنده بر کار گردون ... — گر نظر بر سوی ما گر در میان افتاده ایم

بیگنه جوش ثمر بر دیده بان خواب هیچ — از بر و مندی چو چشم مجنون فتاده ایم

چهره شگفته حال ما را وا کرده است — گرچه ما در عوض مطلب بر زبان فتاده ایم

گر دوری دریش گو رفت قصد سوی تیر — از چه دایم در گشش چو کمان فتاده ایم

ترسم چو حباب از هوا که دارم — کو میر زده از هم بنا که دارم

امید هم به بیدست و پای ... — چگونه آید از دست و پای

خورشید خواهد چو مسیح پا بند — دل است و دو از غنچه که

خانم کجا مسیح افتاده را — تنزل برم آتش پا که دارم

بود استخوان روز نیم گر جهان — به دولت رساند پیاله که دارم

سپید است گر جا چه جام — در بزم انجمن آشنا که

سحر می شود دل شیر زود — اگر دل و به دلربا که دارم

می شود پر شور هر وادی که مجنون منم — وقت ملکی خوش که در صحرا و ما موزون منم

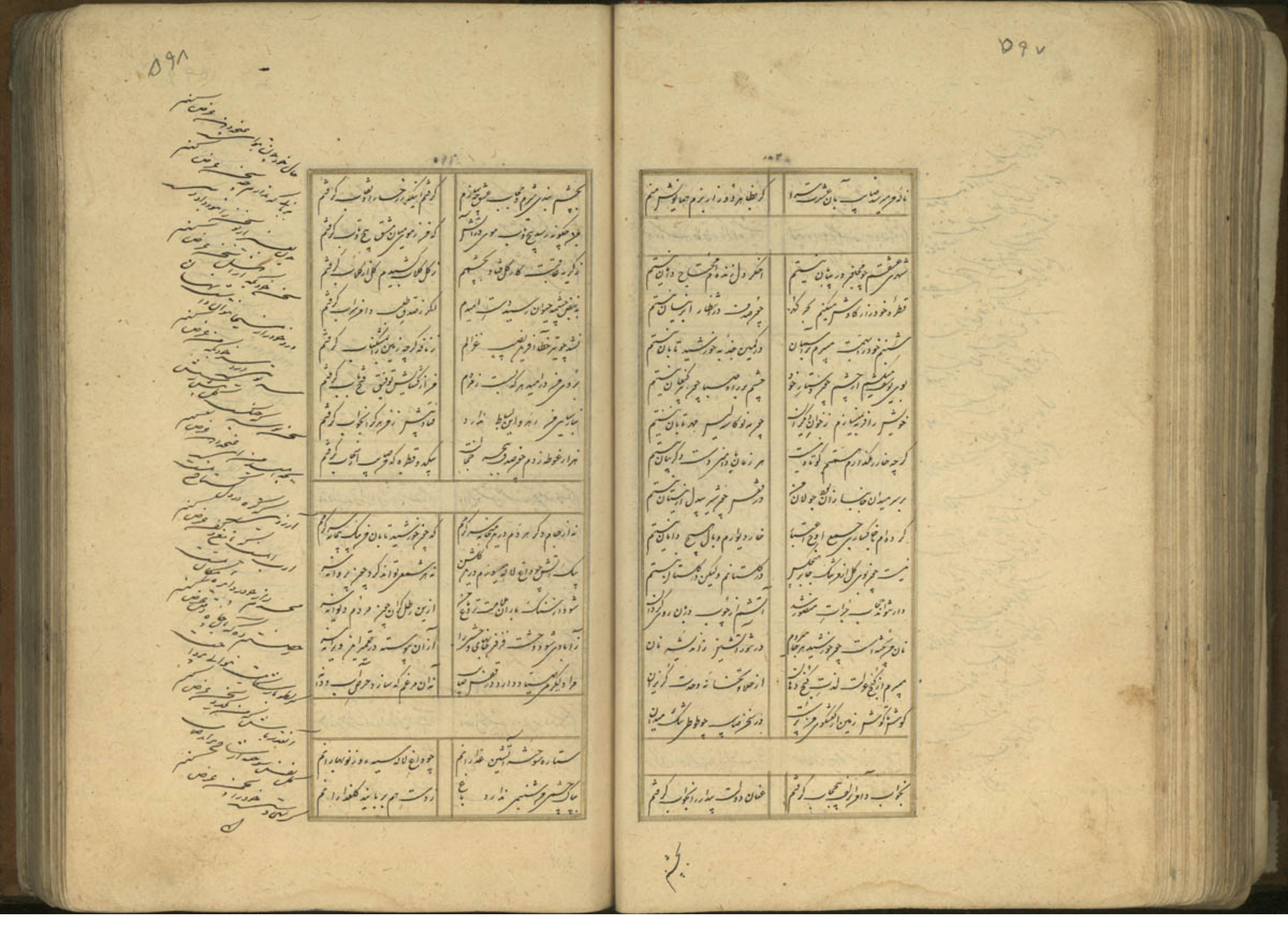
از دم تیغ است پشت تیغ آزار تر — هر که میگردد از غم روی ... منم

میشود چون غنچه کار دل اگر خورده تنگ — نیست هر کس تشنه خون تشنه خون خوش

هر که گردد او از ... بر جوش — آسمان ... نکوست همچون خوش

عشق جوشش دارد ... دیوانگی — چشم ما پاده لو ... و ... ش

[illegible]



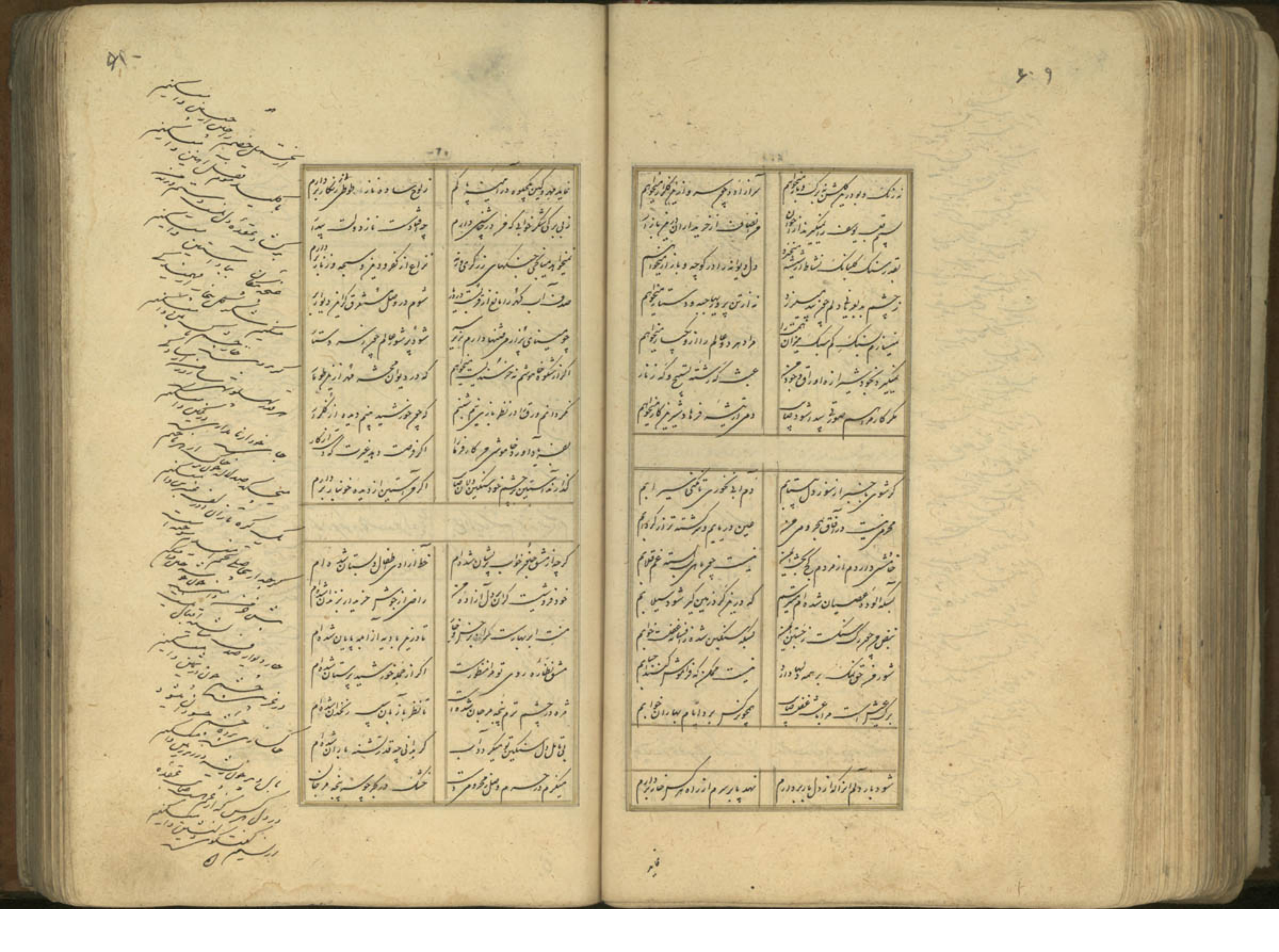


















گو ازین نعمت شکایت بیشتر | آنچه ما در عالم اسباب دیده‌ایم
خواهد شد داد از نقش بدست ما | این قال از شمار تشت دیده‌ایم
طفلان آشیانه ما راه برده‌اند | در غنچه با شکوفه نسیاد دیده‌ایم
بر حاصل حیات خود افسوس خورده‌ایم | هر خنده‌ای که در گذر ره دیده‌ایم
هرگز نبوده است با من نیز جز خط | ما سر بر قلمرو اسباب دیده‌ایم
صائب نشستن لب ما در شکوه بست | ما پیه‌لالان رعیت بیدا دیده‌ایم

ما بروی شمع صبح از اهل عالم کرده‌ایم | چشم شور خلق را چو چشم زخم کرده‌ایم
مردمی دور است ازین شیر مرد نادان | سنگ را بسیار چون فرهاد داده‌ایم
در کهن سالی همان منسوب نقش سرکشیم | قامت خم را به دست دیگران تم
چون نشانه بودی چهر آزاده درد آلود | ما به چشم سبز این گلشن ماتم کرده‌ایم
تا در لطافت بر روی آشنایان بسته‌ایم | جنت در بسته را بر خود حرام
از گذشت ما پی خود همان خشنودیم | گرچه او کام ترک هر دو عالم
نیست چند ما گر گرد دیر چشم مور ازان | خوشه گندم دوزخ واکنیم
از خزان صائب نباشد زنگ دامان چشم | گلستانی را که ما از فکر خرم کرده‌ایم

جمال یوسف ازین تیره خاکدان دیدم | عبیر پیرهن از گرد کاروان دیدم

خونی که ز نگاه صنما

بود

نبود خواب ترا در کنار من ارتی | ز غنچه که دلم خواست آنچنان دیدم
خرابه‌ای نهاد آب شدم و شستم ارتی | دگر چه بهره چو شبنم ز گلستان دیدم
دل گرفته هر چمن ز باغ باشیم | که در گشودن در روی باغبان دیدم
برابر پیش تمام روی زمین | که روی خویش ازین جلوه آسمان
از آن گذشت بخمیازه عمر چو کمان | که عمر رفته همین بر روی آشیان دیدم
میانه وطن و غربت است با ادب | منم که داغ غریبی در آشیان دیدم
ز شست صاف نشد تیز است واره | گشایشی که عدو از خانه چو کمان
جواب آن غزل حافظ است این صائب | بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

سر چو دود از روزن خم بر فراورده‌ام | شعله شوخم سر از مجمر بر فراورده‌ام
تیغ مهاله زبان چون کشیم خراتم | پیچ و تاب از قبضه جوهر بر فراورده‌ام
نیست چون خورشید در طالع مرا شو | ورنه از هر روزنی سر بر فراورده‌ام
دیگران از خنده اگر گوهر بر فراورده‌اند | فر دهان خشک و چشم تر بر فر
نیست رنگی از عقیق امروز او را | گرچه آب و رنگ از گوهر بر فر
عمر بازی خذرم در بقا چون حباب | گاه گاهی گرد دریا سر بر فراورده
حیرت سرشار دارد از تو لم نقش | در دل دریا چو ماهی پر بر فراورده‌ام
در گشاده دل از قبه لطف و کاکل صنم | فرگه صد ره و بهره از شسته بر فر

[illegible]







هرگه بودم که به صدق و صفا صائب گریختم | از فرق ... طیلسان تجارت جهان پیر ام

بحرف پوچ مرا عمر شد تباه تمام | فغان که خرج خزف گشت خرج ایام

ز لغزش طبع شریف در جهان خسیس | پریده‌ام چو نظر شد به برگ کاه تمام

ز اصل گوهر اگر برسد کله داری | اگر ز ترک تعلق شود کلاه تمام

چه نسبت است به مجنون سواد لوح مرا | که شد ز شوق جنونم زمین سیاه تمام

ز عمر جاوید قربانیان حساب مجو | که عمر وصل آمده یک نگاه تمام

اگر چو شمع خموشم بروز محشر ورم | که شب شود نفسم خرج آه

نمی‌توان نشان پی به بی‌نشان بردن | وگرنه سنگ نشان سنگ راه

ز شتاب چه تقصیر کم عیاری ماست | که سیم ماه کهی ناقص و گاه تمام

چه سود از اینکه چو یوسف عزیز خواهم شد | مرا که عمر به زندان گذشت و چاه

کجاست بستر جاودان که بردارم | از آن جهات که گرد دل و ما تمام

که خواند حرف ... نهاد انگشت | چنین که نامه خود کرده‌ام سیاه تمام

لباس پرده عیب است ... را | که زیر ابر نماید عیار ماه تمام

خوش آنکسی که در این انجمن گند صائب | چو شمع زندگی خود به یک آه تمام

ما از امید با همه جا گذشته‌ایم | از آرزوی دیده پر آب گذشته‌ایم

از ما مجو تردد خاطر که عمرهاست | گر آرزوی وسوسه فرما گذشته‌ایم

هر سایلی به باز رسد در گذشتگی | ما از گدایی در دلها گذشته‌ایم

گشته است در میانه روی عیش ما تمام | ما از پل صراط همین جا گذشته‌ایم

هموار ساخته است به ما شوق راه را | در کوه اگر رسیده ز صحرا گذشته‌ایم

عزم درست کار پر و بال می‌کند | با کشتی شکسته ز دریا گذشته‌ایم

آزادگان گر از سر دنیا گذشته‌اند | ما از سر گذشتن دنیا گذشته‌ایم

از نقش پای ما ... چهره قسم | ماندست یادگار ز هر جا گذشته‌ایم

هر کس که پا نهاد ز خود ... می‌شود | بر هر زمین که سلسله برپا گذشته‌ایم

ما چون حباب رشته رهبر نمی‌کشیم | صد بار چشم بسته ز دریا گذشته‌ایم

صائب ز روز سینه بجوئیم ... | چون موج اگرچه تشنه ز دریا گذشته‌ایم

ما از بیکاری رنگ کار فارغ گشته‌ایم | از زیان و سود این بازار فارغ گشته‌ایم

کرده‌ایم از راحت دنیا به خواب این صبح | از تلاش دولت بیدار فارغ گشته

از جبهه ... عالم نیست ما را شکوه | ما ازین سوهان ناهموار فارغ گشته‌ایم

خرقه تزویر را از دوش خود افکنده‌ایم | از حجاب پرده پندار فارغ گشته

بر حواس خویش راه آرزو بسته‌ایم | از علاج مهربان بیمار فارغ گشته

سایه بال هما چندین ... ما نیست | ما از اقبال و از ادبار فارغ گشته‌ایم

[illegible]

در غم دوستان چو غنچه اگر پیچیده‌اند | ما به صد پیچیدن از دستار فارغ گشته‌ایم
چون گل از عاشقان و نوبهار رفته است | ز انقلاب عالم غدار فارغ گشته‌ایم
رنگی از رخ صائب سر زنده زیر آتش است | از ورق گردانی گلزار فارغ گشته‌ایم

به نیاز دست از دامان عقبی برنمی‌دارم | چو یوسف دیدگان از زلیخا برنمی‌دارم
نظر بر قامت بی‌سایهٔ آن سیم‌بر دارم | ز سرو بوستان نازنده و بالا برنمی‌دارم
به پای شمع دم کردم کلیم بار از کف تنگی | اگر باری ز دل بر که زد لبها برنمی‌دارم
در این دریا نباشد صدف لب گوهر عزت | نه از لطفیست گر چشم از تماشا بر
به غیر از سینه امید ما دارد دل خشکم | به خط عنبر دل از آن لعل شکرخا برنمی‌دارم
نشیند از دهن از عجب چو طاوس محجوبم | به چندین دل رنگین چشم از پا برنمی‌دارم
نباشد توتیا در کار چشمان گر بیا زا | از آن امروز ز دادار به فردا
تو گر از آن محجه و مرده همواره گیر | که عمر بی‌شیر خار از جای خود پا برنمی‌دارم
تو گر عزت نداری بهره بردار کام دل | که عمر از رشک عزت زد نیا
اگر از گردن افرازی سر ز هم پایان | سر از پای قدح صائب چو مینا برنمی‌دارم

با گنج دل بر سر رضوان نمی‌رسیم | از گوشه ره به ملک سلیمان نمی‌رسیم
خاک فراغ است دل تنگ ما | تصدیع آستان بزرگان نمی‌رسیم

[illegible]

باد آب رحمت ابر زهر حاجت | ما آب روی چشمهٔ حیوان نمی‌دهیم
هر چند دست ما چو حباب از گهر تهی است | ما این صدف به گوهر غلطان نمی‌دهیم
از نفس گفتیت ما چون دم حرمان | این کنج را به باج و خراج سلطان نمی‌دهیم
یوسف بسم تیب فروشی کار ما است | از دست نقد وقت خود ارزان
در پرده عیبهای خود اظهار می‌کنیم | فرصت لعب چو بیابان نمی‌دهیم
خود تن که آتشم ما نشود | از رزق خویش هر چه به مهمان نمی‌دهیم
با شیشه گر از همه ایام درد ما | روزی که در دل طبیبان نمی‌دهیم
در کاروان ما جرس قال و قیل نیست | راه سخن به سر زه درایان نمی‌دهیم
در بزم اهل حال لب از حرف بسته‌ایم | جام تهی به باده پرستان نمی‌دهیم
صائب که در سنگ زدن تقصیر نیست | عرض سخن به مردم نادان

ما وفاداری سیاب جهان سپرده‌ایم | لنگر تمکین با فرزند ریگ روان سپرده‌ایم
از ورق گردانی باد خزان آسوده‌ایم | دل به رنگ و بوی باغ و بوستان
قانعیم از سیر و دیدن جهان با آب | ما بر و مندی با یمن بهاران سپرده‌ایم
از غیرت دو آخوری جیدم سیرتیم | آسیا زی با بنای آسمان سپرده
هر چه از دولت آید نعمت ما بسیار | هوشیاری با بیر رطل گران
از شتاب عمر ما است خاطر جمع | آسیا دان از آب روان

[illegible]

فصل‌ها چون غنچه دارد زنده در خود کفید | گشاده دل ابیت دیگران نبرده‌ایم

گر سپهر چین بشکند مار غیرت ما | نقد انفاس نابسل کاروان نبرده‌ایم

با چنین ساده دل بوده است صاحب کار ما | از حساب خود نقص کاروان نبرده

دل ز غیرت چون نهاد خط خوبان را بجشم | جا به کعبه است دود آتش ستاره را بجشم

بوی پیراهن غبار از دیده یعقوب برد | باز کرد دست حسن ناله را بجشم

کو تهمت از میوه فردوس گیرد بی‌برا | کرد خط به بیند سپهر زلخه را بجشم

گر نظر جفا را دور از دیده تنها گذشت | آب کرد دامان خورشید بابرا

از تهی چشمیت سخن زد با ما آتش | گوهر و سنگ است یکسان هر دو میزان را

بحر سوار شستن رنگ چهره از داغ خوش | تا که مالیده است باید دست حنا

دیده را از روی خوبان نیست سیری در حرم | میکنم سیراب ریگ این بیابان را

عاشقان را جامه ناموس میشوید تهیغیرت | میتوان در پرده شب یافت شیرازه را

بر چشمان قناعت ره غرور دیگر است | مور این وادی آرد سلیمان را بجشم

گر چنین خواهد کشش ای کشتی امتحان | از جگر دود شب آدینه ستاره را

از غبار کوی جانان دیده غیرت مشو گر | مردم گریز جای ده نهادن جهان را بجشم

چون حقیقت با ابروی خود دهان کرد هوش | قطره آب مروت از سحاب را

غیرت عمل چون صاحب سیر داری کند | ورنه شبنم میخورد گلها خنده را بجشم

غبار خط یارم تو نهاد در آستین دارم | بلا چو تو از پیشانی جلاد در آستین دارم

نمیدانیم بسته چشمان لالی تر نمی‌آرند | وگرنه بوی یوسف چون صبا در آستین

مرا به همه میلب و نه زبان گشته | وگرنه همچو فرهاد تا در آستین دارم

به ظاهر در نظرها چون قلم کز خشک مغزم | چو لقمه کار بسته گره در آستین

مرا در دوغ دریغ ای از جهت گوهر خود را | گر من چون تاک صد دست دعا در آستین

ز بس چون غنچه گل زین جهان تنگ دلگیرم | مرا پرسر که چشمه خونبها در آستین دارم

نکن در راه چاه چند از خشم کوته بین | که غم از بیستون چندین عصا در آستین دارم

چه عاشقان که از خود گرنواز نی تاج خواهی | گر من چون نی زنبور که نوا در آستین دارم

حضور دل مرا چون غنچه در تنگ تو جوی | وگرنه خنده‌های دلگشا در آستین دارم

ز خال او ز سیاهی که داشتم دارم | ز زلف رشته آهی که داشتم دارم

رسید اگر چه به پایان چو شمع هستی من | ز اشک و آه گواهی که داشتم دارم

تو دادو وعده خلاف عده دهد کاظر جمع | که غم همان سر راهی که داشتم دارم

درین بهار که یک سبزه زیر سنگ نماند | ز زیر بال پناهی که داشتم دارم

ز خرمنت چه حاصل از حریص مرا | که چشم بر پرکاهی که داشتم دارم

چه سود از نکته سرم چون حباب زرین | ز فکر نوح کلاهی که داشتم دارم

بر او گر چه گنه و فتنه و رد | ز انفعال گناهی که داشتم دارم

ز خوان وصل نشد سیر دیده ام هیهات | گرسنه چشم نگاهی که داشتم دارم

ما دل از دنیای پوچ با بقا برداشتیم | یکقلم زین استخوان دل چون هما برداشتیم
نه فتوحی از دعا شد نه گشادی از طلسم | پا کشیدیم از طلب دست از دعا [illegible]
در شکست دانه خود در روزگار [illegible] | بار خود از دوش [illegible] آسیا
چشم صاحب جوهر [illegible] پرورش [illegible] | بار کاهی اگر چون کهربا برداشتیم
با توکل وادی امکان [illegible] | راه [illegible] هموار تا دست از عصا
مرگ را دور [illegible] گردیم [illegible] | ایمن [illegible] خوابیده [illegible] برداشتیم
با غزالان [illegible] | تا چو [illegible] دل از [illegible] برداشتیم
پیر گردید [illegible] | [illegible] زخم [illegible]

در چمن وصل و داغ جدایی چو لاله ام | خالی و پر ز باده چو آغوش [illegible] ام
مجنون [illegible] حلقه [illegible] | روزی که [illegible] خونابه [illegible] ام
هر دانه [illegible] نمی آورد [illegible] | باشد ز کوه قاف [illegible]
[illegible] چو کرم [illegible] | با کهنگی جوانی [illegible] ام
زنهار [illegible] اگر [illegible] بکام | چون لاله [illegible] شود [illegible] ام
داغی که بود [illegible] چشم [illegible] | شد تازه [illegible] چشم [illegible] ام

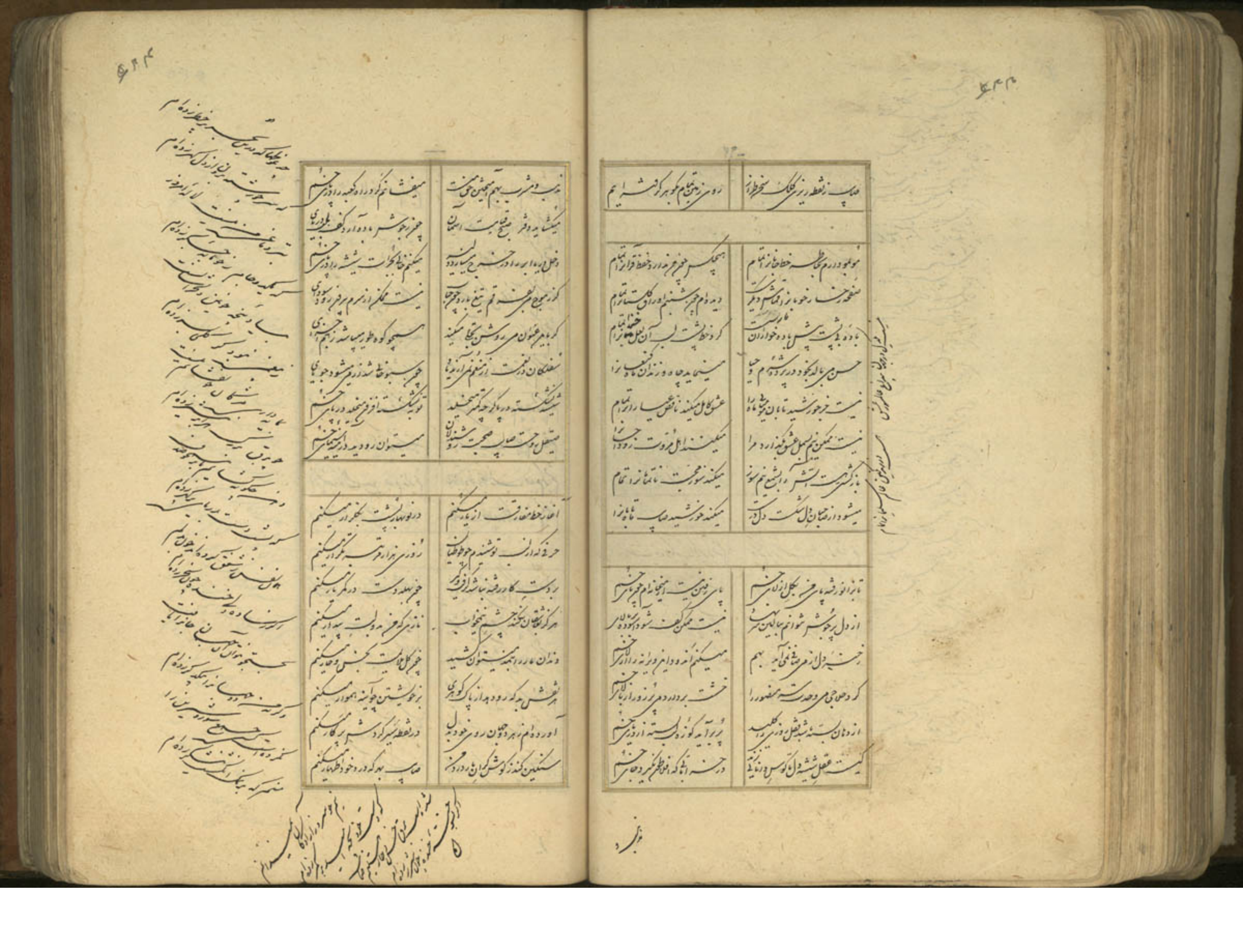
[illegible]

دیگر چه [illegible] دل شود [illegible] نگاه [illegible] | صائب [illegible] گوش [illegible] ام

دستی که [illegible] نشود رهبران گوشم | چون پایه [illegible] گوشم
[illegible] خورشید [illegible] صبح | روشنتر [illegible] توان [illegible] گوشم
[illegible] | [illegible] که رسیده [illegible] گوشم
فریاد [illegible] | چون باده [illegible] خود جوش [illegible] گوشم
در عالم [illegible] | گر [illegible] کند [illegible] گوشم
[illegible] در نظر [illegible] | [illegible] گوشم
صائب [illegible] دل [illegible] | موقوف بهاران بود جوش [illegible] گوشم

از زلف [illegible] دگر بر گرفته ام | [illegible] اگر چه [illegible] گرفته ام
[illegible] دست [illegible] | با [illegible] آتش خود در گرفته ام
چون [illegible] | [illegible] گرفته ام
با دست [illegible] چشم در [illegible] | دامان [illegible] گرفته ام
[illegible] | از چهره [illegible] تو در زر گرفته ام
[illegible] که در [illegible] | [illegible] گرفته ام
در دشت [illegible] | [illegible] برق تیغ [illegible] گرفته ام

[illegible]



از صبر عیش دل خود کام گرفتیم — از طالع روشن همین دام گرفتیم

گردانه ز بختش دو دیده همه خوردیم — ما کار خود از روز ازل خام گرفتیم

هر چند چو دستار شد از گریه سپید — از دیده خود چاشنی [illegible] گرفتیم

بودیم سبکسر چو پیمانه ز کین خاری — از شوخی دل [illegible] آرام گرفتیم

چیره خنجر از رشته جبال گشت — جا در بر آن سرو گل اندام گرفتیم

شد تخت جگر تاب خوش یارم — الحمد که از خنجر او کام گرفتیم

مخمور ز نقل و می دوش گرفته است — فیضی که از آن چشم چو بادام گرفتیم

سودیم به مرد فن کله از فخر چو خورشید — تا از لب او بوسه پیغام گرفتیم

از چشمه کوثر طمع خام نداریم — ما داد خود از جام لب جام گرفتیم

رو راه صفت قصه طلب راهبر باشد — صد بار خطا رو که ز [illegible] شام گرفتیم

آب حیوان هر نهان در ظلمت شب دیده‌ام — نور پیدا ز همین دیده چشم کوکب دیده‌ام

گر بگویم خواب شیرین [illegible] رود گوش — الحمد ز فیضی که مرا در دو شب

لب که عقد اوست در افزوده خوردم — در دو رفتن حقه آتش [illegible] دو کوکب

فرزند که شوانم نغمه [illegible] فرقی — شیشه گردون [illegible] ز جبل [illegible] دیده‌ام

در کده چیزی [illegible] ایمن هوسناکان [illegible] — رشته امید ما در رشته شب

پای نغمه صد هزاران [illegible] — چاه سیمینی که [illegible] غبغب دیده‌ام

حجله آفاق چنان ز قطع ما به که دام — تا چو ماه از مهر جام خود لبالب دیده‌ام

چهره تابان آتش شعله چراغ روشنی — آفتابی را که عمر در ره دل شب دیده‌ام

جای آرام و قرار از کوته اندیشان مجو — ورنه هر روی زمین را پشت مرکب

چون جستجو [illegible] نمیدانم روزگار چون — هر که گوشش خلق را در پیش عقرب

به که فهم خاشی بر لب زنم اظهار را — هر که حباب قتل خود در عرض مطلب

تا چند پیر میکده را درد سر دهم — بر چشم زمی قرار جگر دهم

یکسر ز تاج و تخت برآیند حسرت آن — گر از حضور کنج قناعت خبر دهم

چون نقطه بار گشت مباد البلاغه سر — نوری که دست خویش برادر [illegible]

دل نیست وحشی که شود رام با کسی — دیوانه را به موجه و بازار سر دهم

تکیه سخاوتم که بهر قطره [illegible] — از موجه حباب کلاه و کمر دهم

یوسف نسیم [illegible] — شاید فیض صبح بخواب سحر دهم

نقصان نکند دیده [illegible] — نقد حیات خویش بیک [illegible] دهم

گر آسمان گشت [illegible] — نه خرمنش بباد ز آه سحر دهم

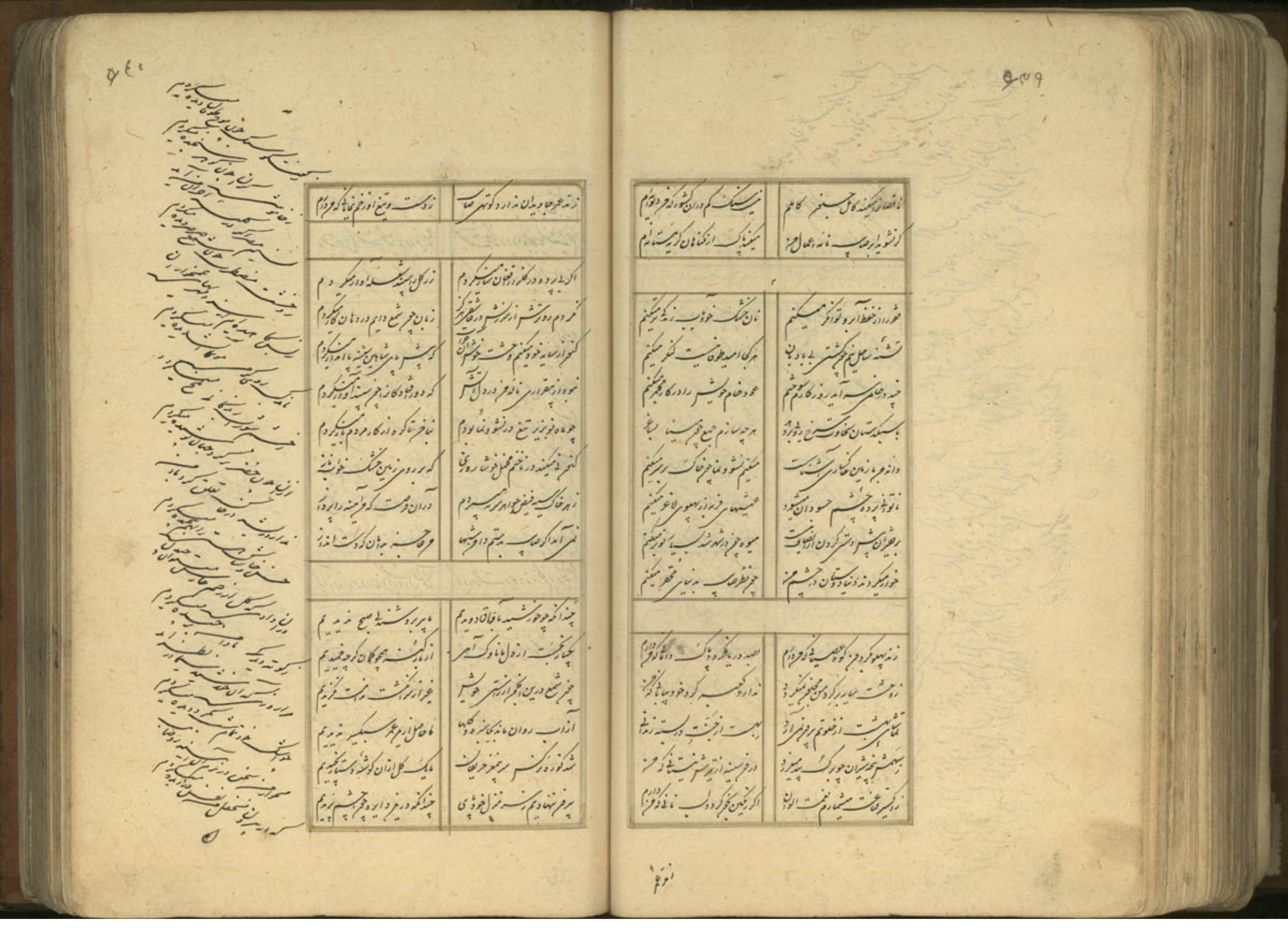
در حالت خمار ندادم اگر شکوه — هنگام مستی از ته دلها خبر دهم

چون نخل میوه دار [illegible] بوستان — بار دل از ذوق [illegible] ز هم

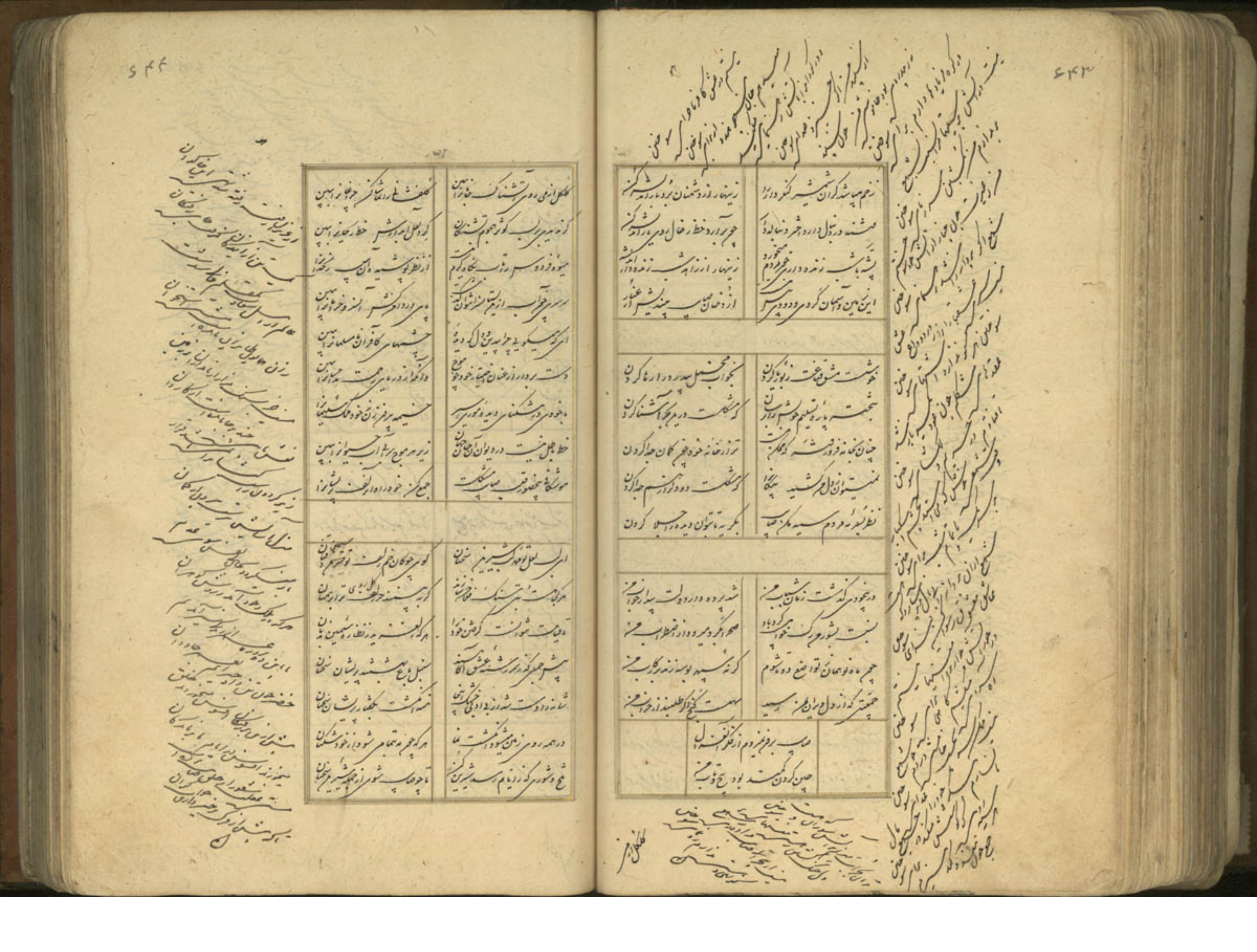
هر کس منت صحبت [illegible] — جان از برای [illegible] چو بر [illegible] دهم

[illegible] کردم
[illegible] کردم
[illegible] کرد
[illegible] آزاده [illegible] کردم
[illegible] کرد
[illegible] کردم
[illegible]
[illegible] کردم
[illegible]
[illegible] کردم
[illegible]
[illegible] کردم
[illegible] کردم
[illegible] دارم
[illegible] کردم
[illegible] کرد
[illegible] کردم
[illegible] کردم
[illegible] ازدل [illegible] کردم











نشاندی از فریب وعده‌ام در کام و رفتی
گردی چشم بیمار از دل اندیشه وار رفتی

نفس در خانهٔ سینه بیچاره شد زندانی
اگر آگاه کشتی زود از خط رفتی

چنین از شوق داماد تو خود در شمع میسازد
عجب دارم پر از گرد و از عنبر رفتی

فرو آن رنگین نور و غم در بر بستان رضا
که چشم شبنم گل میرود در آفتاب رفتی

خوش است فصل بهاران شراب نوشیدن
بروی سبزه و گل همچو آب غلطیدن

جهان بهشت شد از نوبهار باده بیار
که در بهشت حلال است باده نوشیدن

نظر ز روی تو خورشید بر نمی‌دارد
اگرچه خوبتر از خود نمی‌توان دیدن

چه میوه‌هاست که خوش در قفا دارد
نگاه ره زر خود چو شکوفه بخشیدن

هیچ عذر نمانده است دست ساقی را
بغیر ناخن حجت ز می خراشیدن

بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست
لباس عاقبتی به ز چشم پوشیدن

خموش باش که سنجیده کان عالم را
سبکتر است ز میزان خویش سنجیدن

زبان حرص ترا دور باش حاجت نیست
که دست میرود از کار وقت گل چیدن

بپوش چشم خود از عیب مردم روزگار
ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

نیست ملک که کند زیر خاک کار امروز
از شور برده بهبیات ... آید

میکشاید چو ... از خون سنگ خاره را
ناله بر سر ... ز سنگ خوان آید

خامه هر چشتر از نامه میکرد تمام
نه سوار از دشت ... جان آید

ای که میخیزی چو گل بر سینه چاک کن
باشد تا از شاخ گل داغ ... آید

راست سازد در دکان ... همچو تیر
چو نوم ... ابر و گلزار آید

لاف عشق بوالهوس ... هر شراره ...
تیغ رسوا شود ... از گلزار آید

سایه میخواهد ... از سر ما کم مباد
هر که بر آید بر ... خوان آید

زمین ... ز ... دل ... آمدن
شود سیه زمین ... رسیدن

گذشت عمر بکامی گره گشا نکند
آفتاب قیامت ... رسیدن

مرا چو ... شوم ... دل
نمیرسد چو ... فیض ... رسیدن

شکفته ... نیست ... رسیدن
که داد و دشت خاطر ... رسیدن

هزار ... خوابیده ... شراب کهن
شگفته است ... آغوش ... آمدن

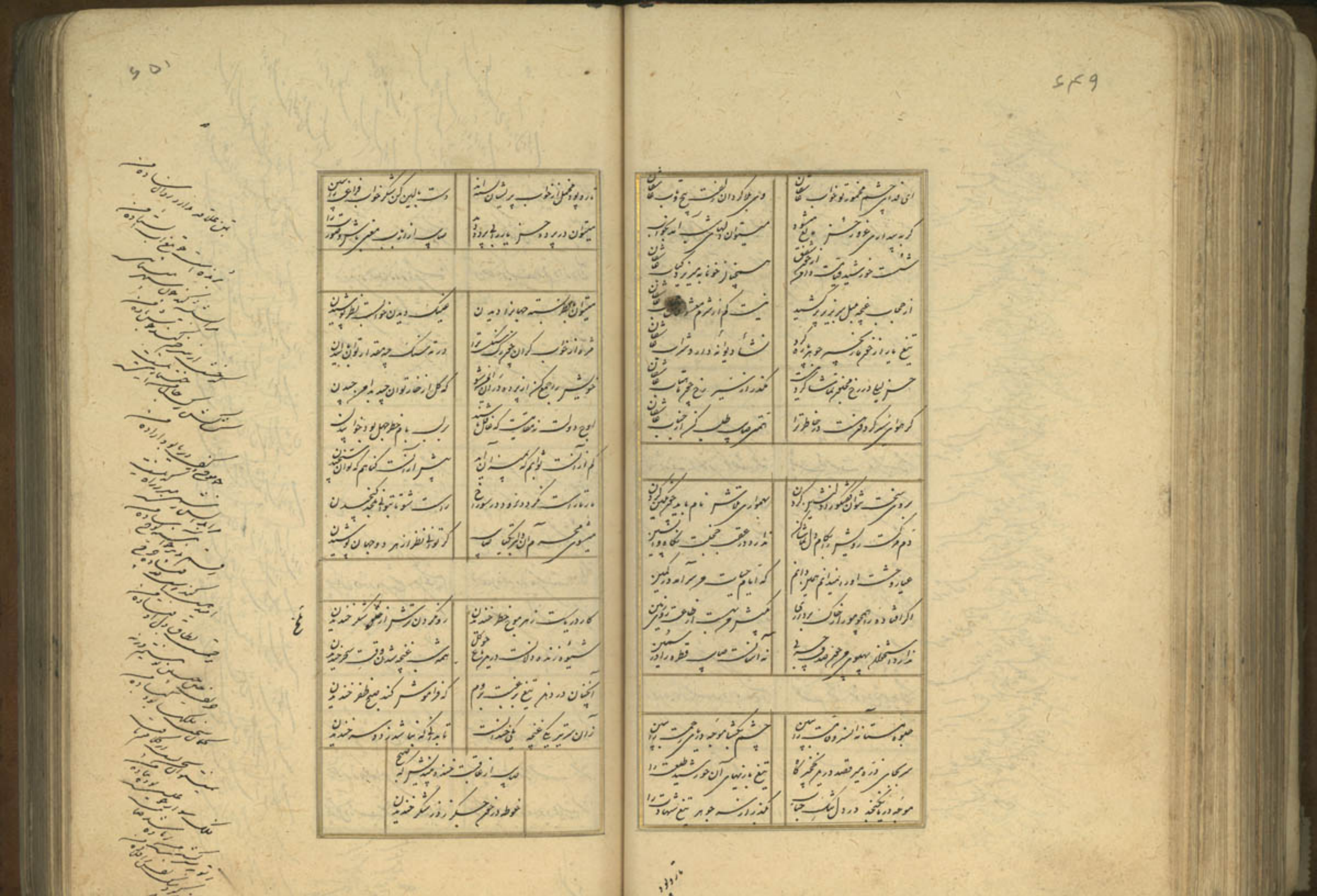
مرا چو صبح ... دعا ... دید
که روشنست جهان از نفس کشیدن

حیات عمر ... گشته ...
ز راه چشم چو شبنم بود ... آمدن

ز ... شوق ... آم ...
نفس چگونه شود ... آمدن

چه شد که گوش ... گردیده ام
که دست گوش ... دل ... آمدن

ز ... دوران کشیده ام ...
دهان ... شود ... از ... دیدن آمدن







تا چند به گلگشت کعبه رو بر نه / در پای چنین ام اوفتادم رخ بر زمین
تا رو گیرند عیش و طرب گشت خرم دل / تا پشت کند محنت و غم روی بر زمین
نان خضر تو آب در میخانه بخشان / تا ان ای دم عیسی تو هوا دار کن
مگر چه بر زمین خاک سیه کار بخشان / قارون کند خاک پر از حاتم طی کن
سنگ کف طفلان چشم زنک بر او زن / بید ره صحرای جنون روی کن
صاحب همه کس گوش به ترنم بده تو دارد / یک ناله چه کنم در زیر زم خوش

منه ز نهار ای عاشق ز حد خود قدم برون / که ریزد خون خود هر کس که آید از حرم برون
چه کشتیها که از آب کهر گشت طوفان / عشق تو آمد از او از میکده هم برون
تو چو در جلوه آیی از که می آید غنچه ای / که دل پیچال تو از بتخانه می آید صنم برون
دل اهل چاک راز ره چه تابع او تو هم / که می آید تبه تیر سیاهی از قلم برون
گرد در دست هر کشتی که ازت دل زاده / بر دارد ماه نو صاحب تا عید خم برون

سایه تا افتاد از آن شمشاد بالا بر زمین / آسمان بیک قبای تیره بخت گو بیا بر زمین
از دل و دیده ماکی میسازد بساط خا / چون گشته دامن ناز از آن سر و بالا بر زمین
هر که کم کم خورد خود در غم درون گرد / میکند در ره همچو تار نفس همه جا بر زمین
هر کجا کو هر فرو در تشنه چشمی بیشتر / میطلبد چون ماهی ز آب دیده زار بر زمین

در بیابان رهش از موی کمر تازگی است / هر که دانه نوک خاری است بیا بر زمین
قسمت آدم شد از روز ازل بر خور ضیغم / ریخت تا قطره اول ز سر بیا بر زمین
محو شد در روی او هر چشم بینایی که بود / شمع کیه آتش آن خورشید سیما
منگر ای اهل جفا صاحب امید تر / روی موران بود و ابهام بیا بر زمین

نگذر غلط چو از باد در آشنایی غم / شعر را گل شود از جمل زنگین ای ابر جمن
گران خیز شد ز همرهان بی پروای چون تر / ره خویشتن را که میساز زد در این چمن
نیم همایه تا رسوا شد از سر چشم / مرو این سیر که خاری شکسته در این چمن
با سستی تو ان خمر در گردن کجا از / فلک را دانه دارد ز ظلم بیداد که چمن
ندارد عالم گشته به هر جا زد پروانی / مگر دو عبار آلوده سیلاب از بر این چمن
مراد بید از اهل محبت اف بی رنگ / که از بهوی جنگ خویش شد تو از این چمن
چنان از جنبش افزاید گزند ما بلبلان را / جگر شد ز طوفان کشتی بی ناخدای چمن
چنان صاحب فشاندم آستین خود از جهانا / که همت از دور دلها نخواهد کرد ای چمن

موج دریا از بنا شد اختیار از خوشتن / دست بردار از عنان گیر و دار از خویشتن
زهر چنگ از خاطرم هر گز غبار ای / مرگ نی یار باشد ز سوار خویشتن
خاک باشد از مصاف چشم دشمن را / گرد دامن تا کناری راه خصار خویشتن

خار دیوار گلستانم که از بی‌حاصلی
میکشم خجلت ز اوج اعتبار خویشتن

خط چو چین خانهٔ آیینه دارد پیش رو
بهره بردار از پس و پیش و کنار خویشتن

میتوان با آتش شوق از خموشی گذشت
گر دلت خواهد عمل آید در آغوش خویشتن

دیدن آیینه را موقوف خواهی داشتن
گرنه از حال دگر از خط رخسار خویشتن

بسکه چون آیینه محو دیده‌ام تا دیدنی
میشمارم زنگ کلفت بهر رخسار خویشتن

پیچ و تاب عشق را نتوان نهان از روزگار
نیست ممکن موج از آب روان برداشتن

چون صدف غم هم دگر بهر دهن بسته‌ام
میتوانستم اگر دست از دهان برداشتن

هر که از دل بار بردارد گران بردوش
از سبوی می گرانی میتوان برداشتن

بسته بنشینم در آن سنگی و رسوا است
نیست حاجت پرده از کار جهان برداشتن

خوشتر از صد باغ و بستان است کنج عافیت
بی‌قفس سهلست دل از آشیان برداشتن

خانه خالی پرو بالی نیست بهر ساکنان
تیر را آسان بود دل از کمان برداشتن

از خدا ای مدعی یا ری دلی قانع طلب
چند از خوان سلیمان استخوان برداشتن

میتوان رو داشت دل از کعبهٔ خاک جهان
لیک دشوارست دل از آستان برداشتن

نیامد رو به بر شر کرد دل اضطراب من
نخواهد ماند در بر فر در کباب من

گرفتم سهم رسوایت دلو کردرو ...
چرا در پرده شبهای ای نخواب من

بر وقت دل مرا که خمین گسته‌ام
نخواهد ماند ای چرخ دود دل آزار من

عتاب آلود میگویی سخن گم گشته‌ام آخر
که سازی تیغ خیر آن دهان را کار جواب من

قدم بردار تا گردم شکسته از نظر
اگر تقصیر خواهی کردن از حال خراب من

همان از شرمساری میکشم خط از زمین
اگرچه گشته عالمگیر افکار صواب من

موقوف انقطاع بود اتصال من
از خود گسستن است کمند خیال من

خاری شکسته است تن من ز لاغری
گردد بچشم آینه آب از مثال من

چون ساز گوشمال دلم ساز میکند
در ترک گوشمال بود گوشمال من

در روز حشر شسته شود پاک نامه‌ها
گر نم زند دهد عرق انفعال من

بر کوه هم غبار یتیمی دفن شود
چند انکه چرخ بر سر دهد حال من

از عمر فراغ بال در این بوستان مجو
گر نقش سبزه و نکهت است حال من

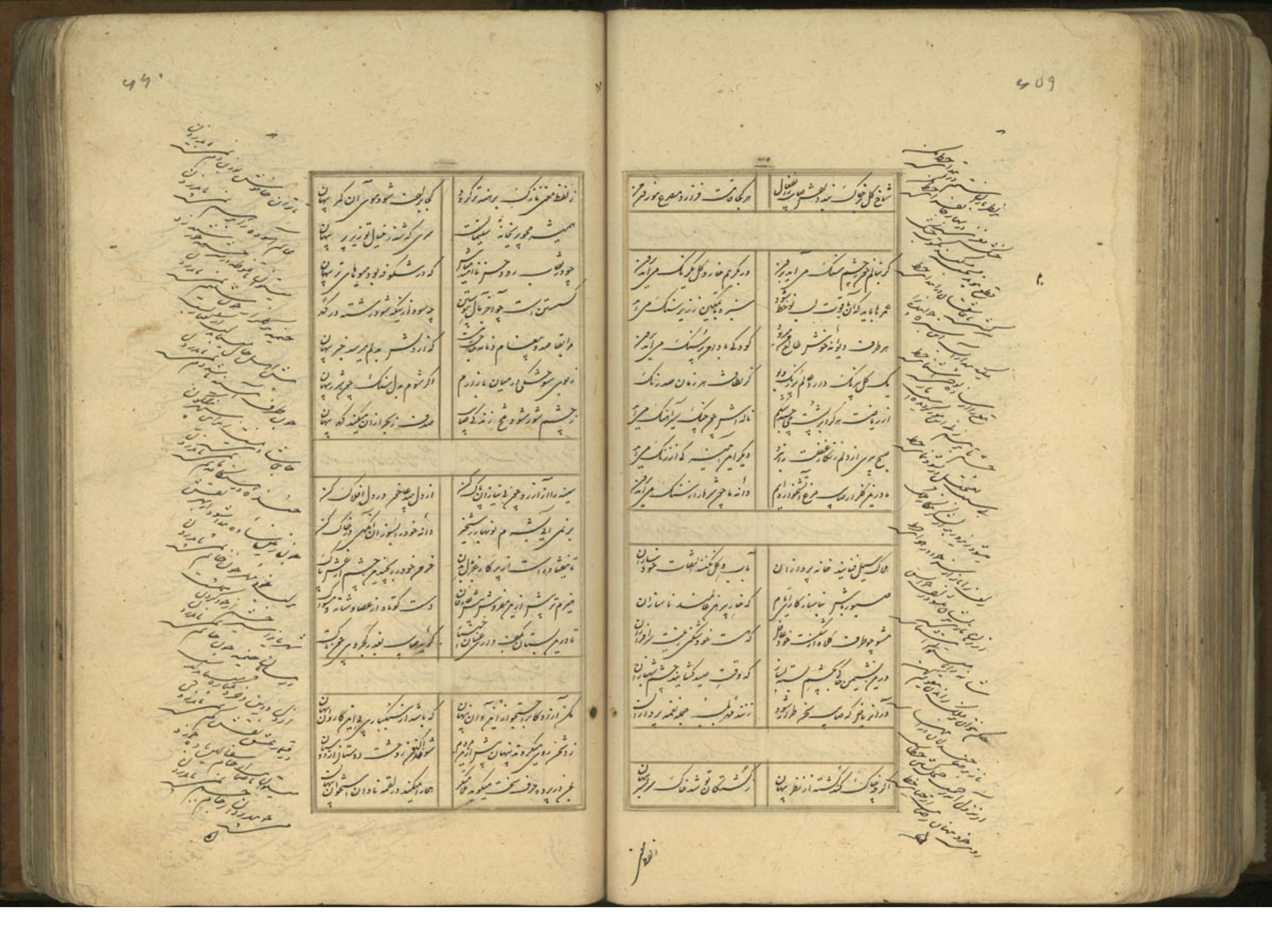
صیاد چو طالع زد و هم کوشش
موری اگر به سهو شود پایمال من

باسیه چشمان بود بزم می گلگون من
ساغر از زلف غزالان میر سد مجنون من

میکند در سینه‌ام پیوسته جولان درد و داغ
هر طرف صد محمل لیلی است در هامون من

گرچه از شمشیر او ... لبین ... ساخت
همچنان زنجیر میخاید زخود هر جزو من

سر وخواهد کرد چون سینا ... ذوق
چون به سیر باغ آید سرو گلگون من



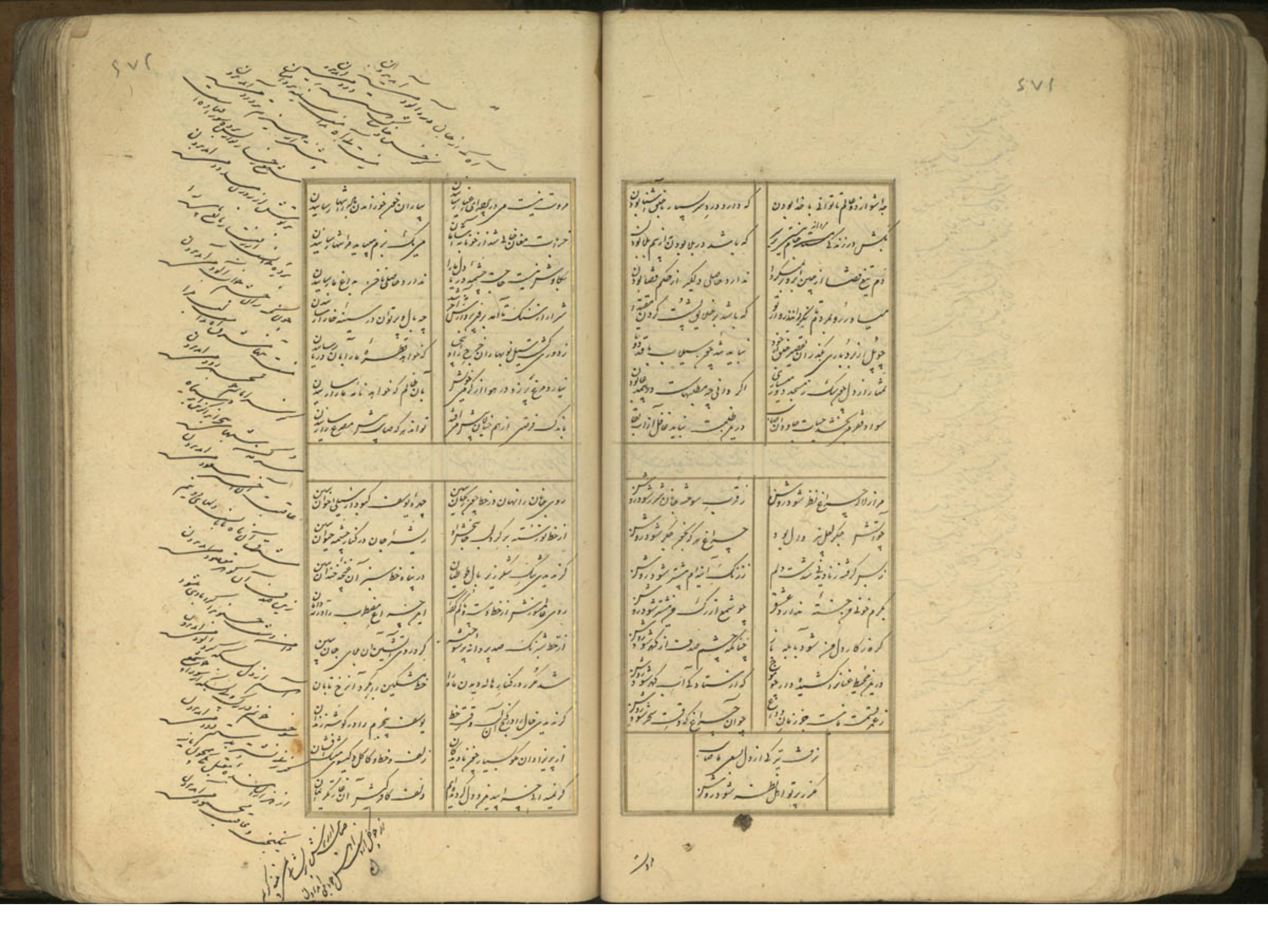


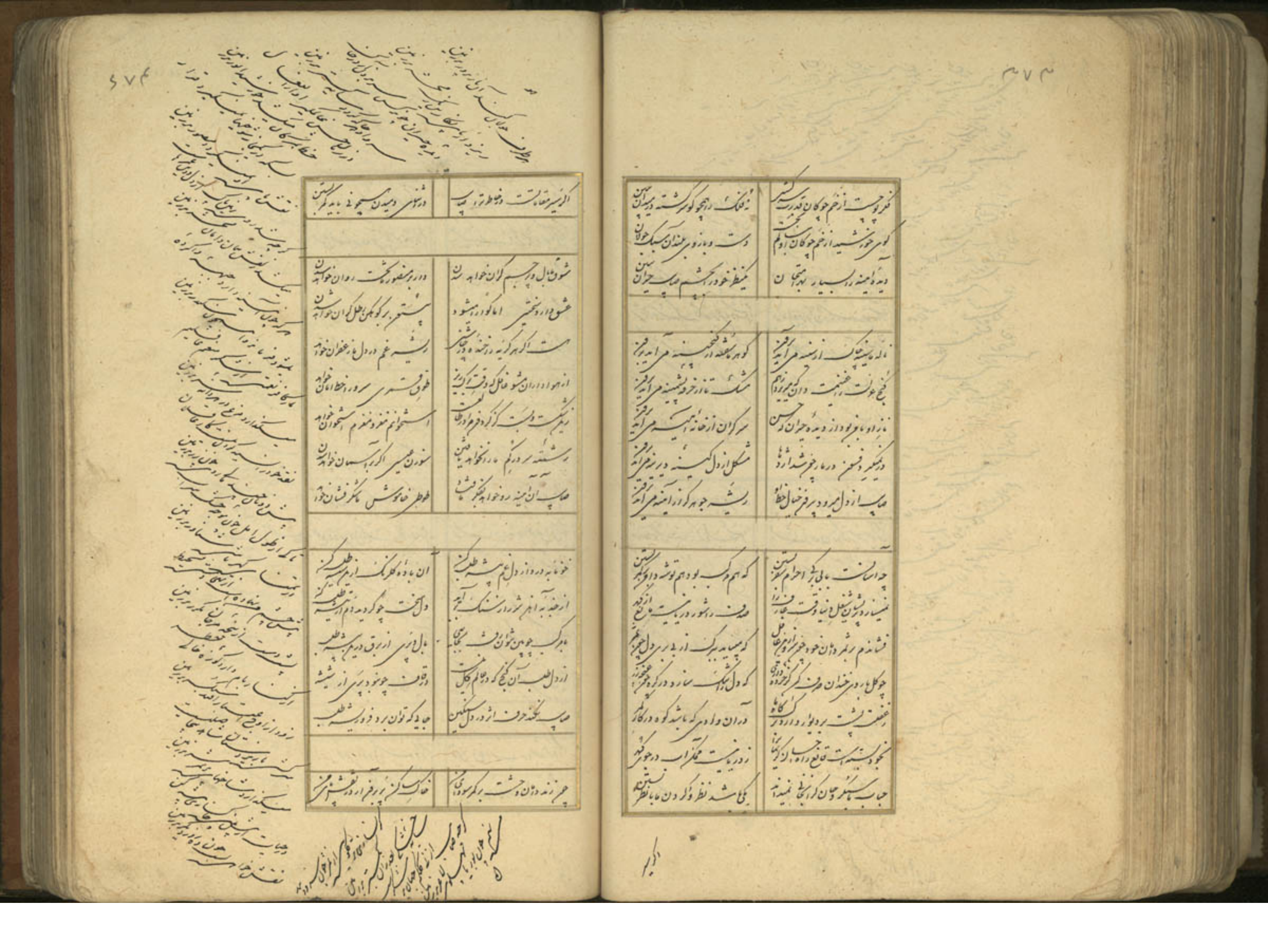






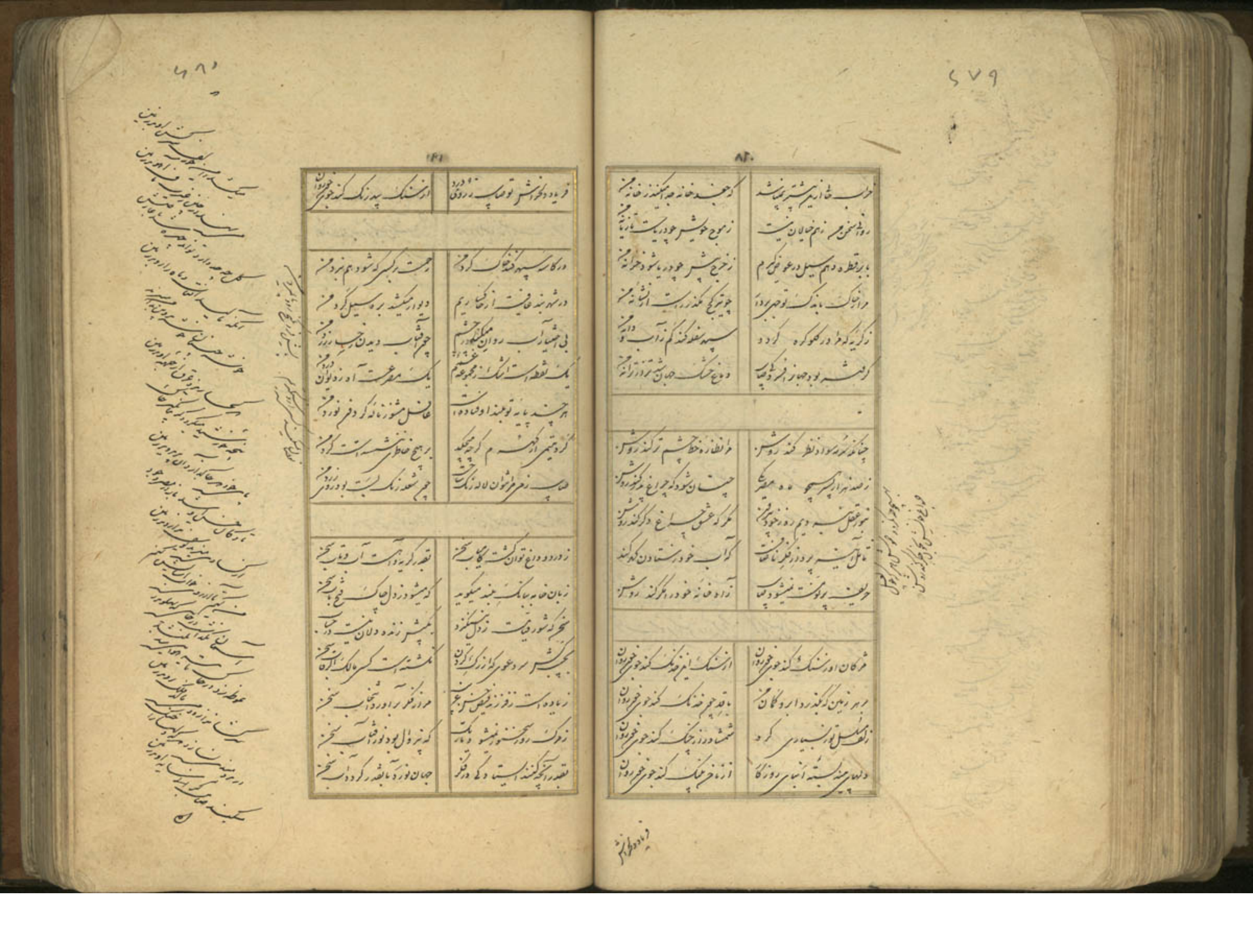














دیدم ربا می برآن شبنم زمین گیرم / که سوخت لاله ز جنون چو خوبی من
چو گنگ شمعی ایام نیست ره رو با / شده است شهره کوه و که خوبی من
نمی‌توان ز خوبی گرد دگر رسید / اگر به کفر شود شهره خوبی من
مرا خیال تو هم در دم خراب آباد / که همچنین مند رحم ز خوبی من
به غیر معنی بیگانه آشنا نشود / به حال خویش بود در حضر خوبی من
نمی‌توان جدا از غم گرفت جوهر عشق / پریده است به بال دگر خوبی من
خوش شمع نمی‌سپرد که می‌شود چشمه / به هم چشم زدن جوهر رخ خوبی من
دو گوش شود از ره خوش شنید او شیر را / یکی نیستی گوهر دگر خوبی من
ز بسکه می از خوان کشید کام [illegible] / شود ز یاد وطن بیشتر خوبی من

نیست معشوقه همین زلف چلیپا داشتن / در دو بر بسیار دارد با سر دلها داشتن
چو تو زره شیشه خانان بکنی بی‌جهتی / چیست حاصل از دل چو سنگ خود را
حسن جلوه‌سوز یوسف خیره [illegible] / نیست ممکن بس عصمت [illegible] داشتن
نا توان گرد دوری گرد آب خوش [illegible] / بهر گوهر دست نتوان پیش دریا داشتن
تا تو نشوی به تهمت داد و ستان کار / از عزت نیست دست از کار دنیا
از لب سپهر گویان امر نتوان [illegible] / سوز ناله خویش باید چو عیسی داشتن
گر چه با [illegible] چنگ در دوجانه و الا [illegible] / می‌توانم خانه زنجیر را داشتن

اشک را ده تا خون [illegible] مجنون من / گیست پرورده جسم لاغر مجنون من
از حصار چشم لیلی چنان غم میخورم / گر شود فرش غزالان خو مجنون من
مانع طوفان نگردد جوش گوهر را / کی شود سنگ ملامت [illegible] مجنون من
سیلی بیم در غم چو داغ لاله از بیطاقتی / گر بود در داد لیلی بر مجنون من
درد و داغ عشق را از سینه گر بیرون برم / می‌شود عالم سیاه از لشکر مجنون من
شیر نافرمان کند رو بال می‌ریزد عقاب / از شکوه عشق در بوم و بر مجنون من
نیست ممکن از غرور عشق سر بالا کنم / محمل لیلی گر آید بر سر مجنون من
چون فغان خیزد از آن کشتی سنگ خوالان / سنگ طفلان می‌شود دل بر مجنون من
جلوه آتش کند [illegible] چشم شب روشن / بسکه سوزد در آتش سودای مجنون من

سایه تا افتاده آن مسکین سلاسل بر زمین / آیه رحمت [illegible] گشت نازل بر زمین
چون شفق از خاک خون آلود می‌خیزد غبار / بسکه در کوی تو آید شیشه دل بر زمین
گر بیم تمکین کند [illegible] در کار / از گرانباری کند از سینه محمل بر زمین
کاهی از بسکه پیچیده است بر اعضای من / میکند از نقش پای خود سلاسل بر زمین
از تحمل خصم [illegible] گردد زیر و / موج تیغ از کف کند از جوش ساحل
نیست [illegible] بی‌نیازان قطره چون گوهر / ورنه افتاده است دامان و ساحل
صفحه خاک [illegible] شکسته اقبال [illegible] نیست / هر طرف از جاده دیگر خط باطل بر زمین

[illegible]





موجه زد دست زخشکی لب نشد سوهان روح | آب بر دارد دگر از دریای چشم من
بسکه میریزم بشوخی اشک بر مژگان من | میشود انگشت زنهاری در آب چشم من
دیده دل تا نگار دلفریب او [illegible] | مردمک شد نقطه سهو کتاب چشم من
تشنه عرض که چون مژگان شستن نیستم | گریه با اشک باشد [illegible] چشم من
رشته انگشتم امید [illegible] بگسسته است | بسکه می آید غبار آلوده آب چشم من
دیده بیدار از تحسین محو شد در خواب روز | همچنان در پرده غفلت خواب چشم من
چون رگ سنگ صائب در نظر [illegible] | بسکه از غفلت گران گردیده خواب چشم من

زهی گردون گره بستی ز سودای عشق تو | دو عالم یک گریبان چاک از سودای عشق تو
دریغ راه بدل دیگ [illegible] | که جای سبزه خیزد خضر از صحرای عشق تو
چو خورشید قیامت گرم میسازد جهان را | سر هر کس که گردد گرم از صهبای عشق تو
بدل دارد چو عمر جاودان [illegible] | در یم [illegible] خضر از تیغ [illegible] عشق تو
فروغ مهر تابان ذره را در وجد می آرد | وگر نه کیست صائب تا شود جویای عشق تو

نیست خالی [illegible] موی تو از سودای [illegible] | پیش هر کس که نظر باز نه سر تا پای تو
در ته خاک [illegible] نهان کردیده اند | سروها از [illegible] تماشای تو
معنی روشن بود در لفظهای دلگیر | در ته زلف [illegible] خط آیینه سیمای تو

زود باشد اشک گرم [illegible] نقش مهر شود | هر که را افتد نظر بر لعل شکرخای تو
در عمارت جلوه گر [illegible] | دیده آهو شرم نرگس شهلای تو
نازنین تر میشوی هر روز از روز دگر | تا رخ [illegible] که میرید در سیمای تو
چون غبار خط [illegible] | از غبار خط [illegible] پروای تو
کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد ساخت | تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو
حیرت روی تو [illegible] | چون عرق [illegible] سیمای تو
میکشد در گوش [illegible] | در گلستانی که گرد جلوه رعنای تو
میشود صائب [illegible] | گر چنین گوهر [illegible] افکنه دریای تو

ای زبان شعله از [illegible] خوی تو | شاخ گل لرزان ز رشک قامت دلجوی تو
سایه خود را که دایم در رکابش میرود | خانه صحرا [illegible] آهوی تو
چون تماشای [illegible] | باده گلرنگ میسازد عرق آلود تو
چشم حیرت [illegible] | سرو در وقت خرامت [illegible] دلجوی تو
رنگ میبازد ز خورشید [illegible] آفتاب | کیست صائب تا دل آید [illegible] کوی تو

زهر آب زندگانی میشود در جام او | نیست فرقی در میان بوسه و دشنام او
قاصد از لب [illegible] پیغام زبانی میشود | نامه سربسته [illegible] پیغام او

چون خط عنبرفشان پیچ و خم تار نگاه — مو بمو پیداست از رخسار گلفام او

میکند از طوق قمری حلقه دام سرو او — از صنوبر قامتان هر جا برآید نام او

میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان — ز اشتیاق خون فرو شستر خنجر آشام او

هر که صاحب سلسله مجنون میشود در کوی عشق — هر کجا وحشی غزالی هست گردد رام او

در برف رفتن ز بزم زندگی کاهل میشود — نیست خضر از گرانجانان اگر محفل میشود

جسم را تعمیر کن چندانکه صاحب دل شوی — چون حبابی راه بردی واصل محمل میشود

تا ز دوش بهر و دانش بری نتوان برداشتن — از گرانجانی عنب جاه منزل میشود

میرسد چون عطسه با تهیه [illegible] جبل — از نسیم انجام شعر در هر نفس غافل میشود

میکند در ما ختت [illegible] تکلیف جعل — عشرت اطفال میخواهد دلت عاقل

میشود بازیچه باد سبک تا کرست — مطلب زنهار چون پروانه در محفل

فربهی از خوان مردم برنج باریک آورد — همچو ماه نو بنور عاریت کامل میشود

میتوان صاحب [illegible] خوانی گشت [illegible] — زینهار از حسد این [illegible] دل میشود

چشم را خیره کند پرتو زیبائی تو — من و از دور تماشای تماشای تو

در زمینی که تو با این نظر افتادی — سرو چون سبزه خوابیده ز رعنائی تو

سایه نبود ز لطافت قد رعنای ترا — نیست [illegible] سرو در این باغ به یکتائی تو

هر گاه از شرم در آیینه نه بینی خود را — یوسفی نیست در این مصر به تنهائی تو

مو بمو چون [illegible] احوال [illegible] — نشود خواب گران پرده بینائی تو

صاحب از شرم نه بینی رخ او را هرگز — کی نظر باز نه بینم شکیبائی تو

خون غیرت را بجوش آرد دل شبگیر تو — بوسه را آتش فشان سازد رخ گلگون تو

میشود هر روز بر زنجیر شیر افزون حلقه — هر که میگردد گرفتار خط شبگون تو

چون لباس غنچه از بالیدن گل تنگ شد — در دل [illegible] که بارش [illegible] افزون

طوق قمری بر گلو زنار گردد سرو را — در گلستانی که باشد قامت موزون تو

داغ چسپیده بدریا میگردد [illegible] — کی شود سنگ ملامت [illegible] مجنون تو

چون کند مجنون [illegible] دل بیتاب را — میکند رقص روان کوه در هامون تو

عالم [illegible] تو [illegible] گرد [illegible] — چون [illegible] فسون تو

در چمن نشست لاله ز چشم سیاه تو — گل گوشه گرفت ز طرف کلاه تو

بوی گل از ادب نکند [illegible] — در سایه [illegible] بود خوابگاه تو

چشم غزال داغ سیاهی [illegible] — در معرض سیاهی چشم سیاه تو

دیگر شکسته دل خود [illegible] — افتاد چشم هر که بطرف کلاه تو

دل چون [illegible] زبند تو [illegible] — یک لحظه چشم شوخ ز دام نگاه تو

[illegible]



مپسند پرتو داغ کم از جفای تو / آن کیمیا که دو چشم ام رونمای تو
در جبهه ستاره هم این فروغ نیست / یارب طلوع کرده ام از مشتری تو
طومار شکوه در نگنجد از حرف وصل تو / تا همچو لف رگ کند از پیچ پای تو
هر چند میکشید زد دوری هوای خاک / دست که میرسد به دو رانچه پای تو
شرم تو کم از خط شبرنگ کم شود / یک پرده هم فزود ز خط از حیای تو
دایم بروی دست دعا جلوه میکنی / هرگز ندیده است کسی نقش پای تو
گر شستوی فزوده سر حرف چه میشود / صائب چه ناشنیده فرودم برای تو

ای خرام آب حیوان گرده رفتار تو / رقص طاوس فلک از شعله دیدار تو
خط رخسار دو چشمت از رگ کان تو گرد خونخوار تو / آیه رحمت ندارد مصحف رخسار تو
از شمار بیقراران تو آگه نیستم / گل بیک از غنچه چون نیست در گلزار تو
همچو داغ لاله گردد کعبه از خون نگاه / تیغ هر برهم کند مژگان زنهار تو
پنجه شاهین شمارد گنجشک بال اخگر شرار / کبک از بس زد دست و پا کم کرد از رفتار تو
آسمان بیهوده بر در خجت فکر تر گرد / چرخ توئی با بدن که بسر پرفن بر دار کار تو
سرو رفتار هم گر بال قمری باز نشکنند / سخت میرنجد از غیرت رفتار تو

کیست صائب تا نگردد محو در آوان نگاه
شد دو عالم محو در آئینه رخسار تو

زبان چو بسته شود نشر درد میرسد تو / گره چو نقطه شود در رشته سخن بسته
نفس گسسته چو تیری که از کمان جهد / بر فرق زخانه دود شمع انجمن بسته
حدیث زدوری کو هرچه زد به رنگ گل / چنان نگاه بر ابر نشسته که دهن بسته
سپاه صبح ده ای بسته دامن در زیر / که همچو روغن و دانه جان و تن بسته
بچشم شبنم ایمن ز بوستان گل افتاد / ز بس گرانی سینه در عرصه چمن بسته
ز ما توقع پیغام و نامه بیجا نیست / گره فتاده بر رشته سخن بسته
بروی گرم تو ای نوبهار حسن قسم / که شد فسرده دل عندلیب از سخن بسته

ز جلوه های تو مستو برقدان ز راه رود / نگاه داری دل گر ز پیچ نگاه رود
دل دونیم نداری که گوشه ی بنشین / جدا نگاه محبت یکی کجا رود
ز چشم نرمی دشمن فریب عذرخواه / دلیر بر سرایر آب زیر کاه رود
سپاه غیرت حق با شکستگان یار است / چو صبح روی دو بدیاری سپاه رود
مرا ز خضر طریقت نصیحتی یاد است / که به کوه ای خاطر هیچ راه رود
ز راستی قطیبه یکان و خود صبا / شکست ای آن ترک کج کلاه رود

خضر اگر در خواب بیند خنجر مژگان او / میشود در چشم نهان عمر جاویدان او
روی شرم آلود او در پرتو گیرد نکوه / شبنم بیگانه ز آزرده قیمت دامان او

[illegible]





از چه سطوت نعل از جولان گرد دخانه را	خشک میگردد نگاه از چهرهٔ رنگین تو
عاجز از نشو و نما گشته است چون گیاه سنگ	سبزهٔ امید ما از ریشهٔ تمکین تو
بر فلک از نالهٔ عاشق گردد حجاب تنگ	بدر گردد از سودای خم هلال زین تو
رتبهٔ فکر ترا صائب عروج دیگر است	میکند تحسین خود هر کس کند تحسین تو

ای بهار آورشی خط چون ریحان تو	صبح عید یک جهان چهرهٔ خندان تو
گرچه دارد عید از قربانیان حیران بسی	میشود چون دیدهٔ قربانیان حیران تو
جای بر خوبان سرشت از شوکت حسن تو تنگ	گل که از غنچه چون بشکفت در بستان تو
پای خوب آلوده دامان محو میکنند	آهوی رم کرده را گیرد چو مژگان تو
در سر کوی تو دایم فصل گل ریزان بود	تکیه میریزد دل عشاق از جولان تو
زان بود بر گل گلستانت که از چمن شود	دست گلچین پای خوب آلوده دامان تو
بسکه دامن تو رنگین شد ز خون عاشقان	خار در سر پنجه مرجان کند دامان تو
گوشه از وصف تو عاجز کلک صائب دور نیست	موج را سر شور و نفس در بحر پایان تو

خط است آنکه دمیده از لب جانان تو	که بدر بردن نباشد کمر شکر تو
میچکد بسکه می از لعل می آلود تر	تهی از باده بخوردن نشود ساغر تو
لخت لخت شدم از آن چهرهٔ تو خط زدا	چون زره زیر قبا چند بود جوهر تو

تا به چمن تهمت گل از رو میزند	دست هر کس که شب مانده بریده تو
راه چو خانه در بسته در پشیمان پیش	گرچه چو آینه باز است بعالم در تو
لب ز خم و اظهار بی تکلیفی سهل است	که گشوده است نقل در هوس خنده تو
این غزل آن غزل خواجه سنایی است که گفت	خنده و گریه همی سوختگان دیده تو

دیده روشن میشود از خط عنبر بار او	میبرد رنگ از دل امیدوار نگاه او
خانه خاموش گردد لب چشم و حیا	بر فروزد از شراب لعل چون رخسار او
کوه تمکینش زبان بند فغان ها گشته است	بر نمی آید صدا از کبک در کهسار او
بوی پیراهن کردیم چون یعقوب صبح	در شبی چشم که روشن گردد از دیدار او
تشنه ادام پروانه است خوب رو شمع	وای بر آن کس که بیدار است در ایام او
از خرابی دل نگیرد ترا و هر کسی	نقش پا چون گل گران میگردد از رفتار او
هر که در روزنامه صائب در آن گوهر است	جمله خاموش رازدار است در گلزار او

خون لاله میچکد از رنگ آل تو	گلگونه همه جمال و جلال تو
افتاده است خال تو از چشم شوخ تر	از نیم خنده پیش دو دو از غزال تو
عالم ز شور پای تو گردید لاله زار	خورشید را چه کشیده از انفعال تو
عریان ز ثبات قیامت نمی کشد	شد بسکه خون خلق ... پامال تو

ذوق وصال میکند از دور پشت دست | از دست رشته صحبت فرخ بال تو
نقاش و برق شوند کشیده نیشتر | از رشته بر گشته قد چون نهال تو
خواهی چنانی پاک و خواهی نگار دست | فرصت چو خم خویش نمودم جمال تو
صائب چنین که طبع تو شد رنجه‌ات | خواهد گرفت روی زمین را خیال تو

نیست ممکن گردش دیده از دیدار تو | ختم شد گیرنده بر مصحف رخسار تو
میکند نظارگی را شرم رخسار تو آب | دست گلچین غنچه برچید آید از گلزار تو
رودها از شرم آب و ابها گردد خنک | بر گلستان خنده زد چون بر و دوش [illegible]
از عرق هر دم بطوفان میدهد پیرایه‌ای | ماه کنعان از حجاب گرمی بازار تو
مغزها شیرین شود در استخوان چون شکر | چون شکر خنده زد آید لعل شکربار تو
کی بود چون موج از آب زندگی دارد نشان | هر که را دل زنده گردد صائب از گفتار تو

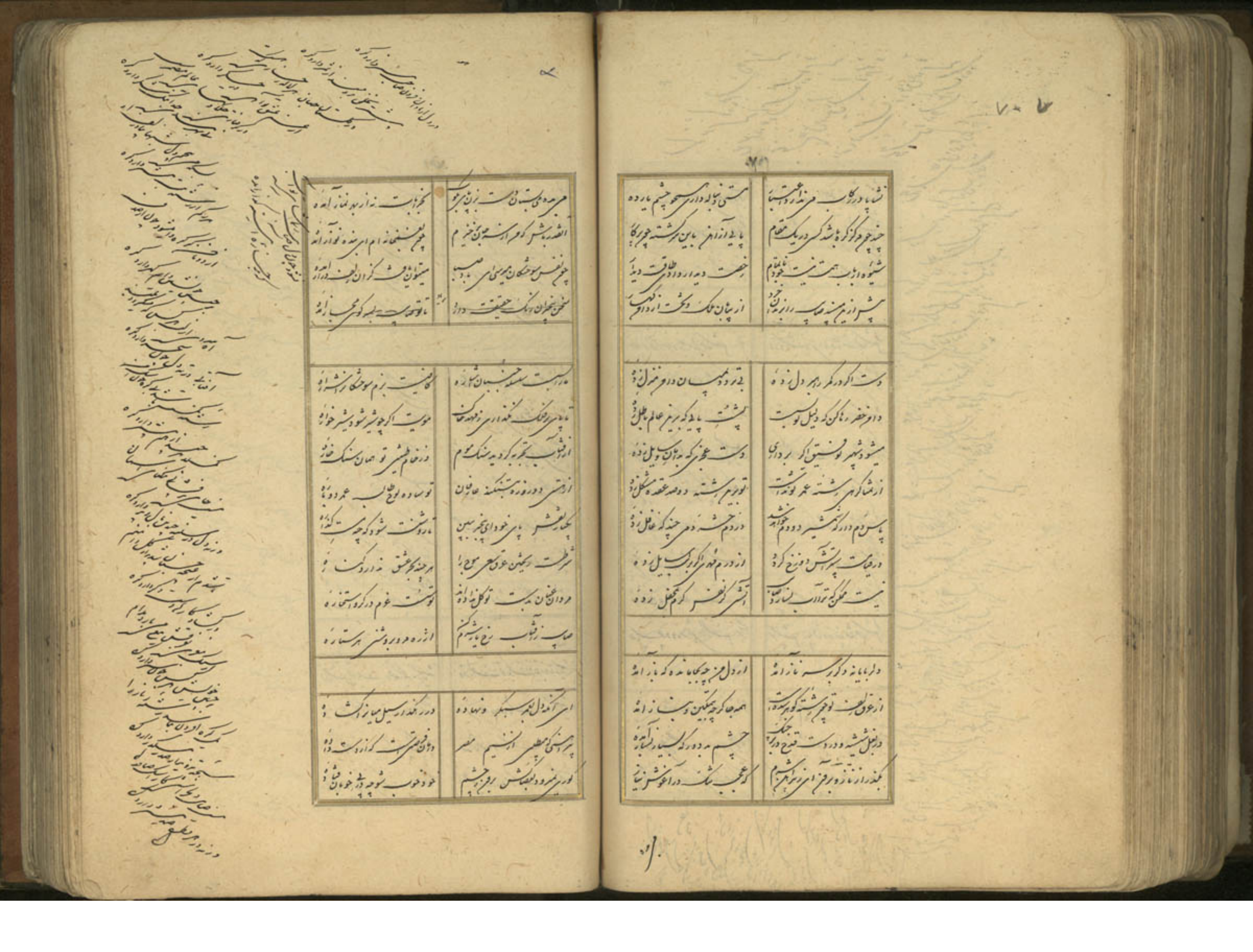
بوسه ریزد جای حرف از لعل شکربار او | خاک باشد گوش [illegible] گفتار او
دیده خورشید تاب [illegible] | چشم قربانی شود در حیرت دیدار او
جای گل در دیده بلبل نگیرد گلاب | تشنه‌تر گردد ز کوثر تشنه دیدار او
میخورد چون آب خون خلق را در خواب ناز | تشنه خون است [illegible]
برنخیزد دیگر از بالین حیرت تا به حشر | هر که افکند نظر بر نرگس بیمار او

هر نظربازی ز رویش نصیبی دارد جدا | نسبه میگردد برنگی هر زمان چون [illegible] او
تا چه بارد حسن گل صائب که از بیم نگه | ریشه در دل میدواند بیشتر مژگان خار او

خوش دلی میخواهی از هوش و خرد بیگانه شو | بر جبین زن نگاه آشنا از عشرت طفلانه شو
چه افشاند گهر باشد فرازی در قفس | چند روزی در زمین خاکساری دانه شو
میتواند سبحه صد دانه شد هر مشت گل | سعی در پرداز دل کن گوهر یکدانه شو
خانه گرد گیرد از سایه دل در بسته به | پیش خواب آلودگان شیرین افسانه شو
ترک افیون علاجی بهتر از تعطیل نیست | اندک اندک از خویشان جهان بیگانه شو
شوق خمیازه میسازد دهن را حرف جو | مستی ار در سر خواهی لب پیمانه شو
غنچه گل پیش طفلان به ز عقده گوهر است | چون [illegible] زاهد فریبی سبحه صد دانه شو
نیست آسان گشتن صائب سخن را گره | چاک کن دل را و گرد زلف معنی شانه شو

فارغ از زرق پریشان دل صد پاره شو | [illegible] دیده میخواهی برو عشق آواره شو
تا در میخانه باشی بر سر [illegible] | صائب [illegible] غمخواره شو
چون بخلوت ره کند دل جوهر [illegible] جمع گرد | در میان جمع چون نازل شوی یکباره شو
گر طمع داری که آید [illegible] چون سنگ | در ریاض آفرینش مرغ آتشخواره شو
[illegible] | چاره جو یک چشم داری از جهان نظاره شو











سبو اگر با دل چاک چه میشد — رابطی که بر لعلت ترا هست نه
لعلت تو چنین کرد دل عشاق کند خون — سینه نخچه مرجان شود از لعل تو نشان
دل زود تو توان کنده ز یاد دو لعل می — خوش باش بنا سازی او فارغ زمانع
مژگان ز تو از دیده و دل گشت رزو — هرچند به تیری نتوان زود دو نشان نه
صاحب کشی تا به پیچ بند خود — هرگز نبری گوی سعادت ز میانه

صبح شد برخیز مطرب گوشمال ساز ده — همنشینان بر پریشانی شکسته دل را ده
هیچ سازی از دل نوازی نیست بر آهنگ تر — چنگ را اکنون ز قانون محبت ساز ده
جام را لبریز از دیده عشاق کن — از نفس در گریبان آنچه مرا آواز ده
تر نشین در حریم گریبان خبر باز ده — پیشتر بی لعلت طلعت آینه را پرواز ده
شبنم از روشن دلی آینه خورشید شد — ای کم از شبنم تو هم آینه را پرداز ده
خبر نمودی سرود و خویش را اتمام — روشنی خورشید گو خورشید در گریبان ده

بی پرده رو در آینه ما نگر د — خود را چنانکه هست تماشا کرده
در خلوت آینه پیدا نبوده است — هرگز ز شرم پیش قبا وا نکرده
امروز بند پیرهن خود شکسته — چشم که مانده است که پیدا
تا آنکه کرد دلم فدای تو سر — ای سنگدل چه مانده که با ما نکرده

رانه

منت آن دهان تو صاحب کوثر — در نوبه از عتاب لعل بالا کرده

از رشک عشاق در ره رخ فلک سامان محو — هشیار از روی عاشقانه در خم چوگان محو
از جهان بی وفا محرومی صبح کن — نقش روی لعلت بر در و دیوار ایمن
صد دری شیشه گرداز رشک تو هست — گر دلت ز عشق بر هم شکسته تا دون
نیست بر بخت تو همچو اشک خون گشتن — چو صدف گر گشته هیچ خبر دمدار
شرم دار از حق مرا صیاد خود حق گو — بر سر خوان سلیمان دانه از مور
[illegible]

نظر چو در وقت عرض حال میکرد — حال چو اندر زبان قال میکرد
گرد در گرد دیده گرد دل گرد دیده است — در حضور شمع ما را بال میکرد
صحبت افسرده کار آینه کرد از — آشنایان در صدف الحال
نقد عمر امروز رشک از چشم پاک سیح — آب گوهر گوهر در غربال
بر آتش از سیاز حباب از دل — گفتگوی عشق چون جنبال میکرد

جام صبوح خورده ز خلوت آمد — بر شور تر ز صبح قیامت بر آمد
در سر از دهان تو گفتار بد حیا — خورشید نقاب ز چشم تر آمد
چون لاله ز دل گر کوه سر — دیوانه ام ز سنگ ملامت بر آمد

[illegible]

نعلش به روی دست سلیمان دراز گشت	موری که در بهشت قناعت برآمده
هر خار چنگ تیغ زبانیست آمده	از گوشم هر که پنبه غفلت برآورده
هرجا که بلبلیست درین باغ داستان	از ناله ام ز خواب فراغت برآمده

صائب از آفتاب سینه او روشن شود | خفاش پیش سیر که ظلمت برآمده

پیکان را به رگ جان قسمتی صفا داده	مار از خویش ستان خود را دم بجا داده
از پادشاه دکانیم در زیر پا نظر کن	از دست رفتگانیم دستی بدست ما ده
دیوانه خود را چمن بر روی محشر	در عهد چشم سیاهت بوسه نگاه
گر بوسه بخشی دشنام را چه مانع	گر آشنا نگردی پیغام آشنا ده
از تیر که تو صائب محروم از قضا	چندانکه می‌توانی آیینه را جلا ده

یارب به آشتی لطف به بستان آشنا شود	چشم بیمار مگر در دل بیمار شود
چاک جگر صبح کن از عشق آشنا شود	سر خورشید به کوچه و بازار شود
سر در خواب از آن چشم سیه مست شود	شمع بالین دل و دیده بیدار شود
از تهی دستی حیرت زده کان بحر	دستش از کار به راه نگار شود
هر دو سرکشی و نازنده زره بر تن	همچو سرو از گره خاطر خود بار شود
تا کی با خبر از صورت عالم گردد	بلکه آیینه از حیرت دیدار شود
غیرت از شنگ دلم و آن دعا کردم	گر نگویان بخود ای عشق سر و کار شود

صائب پیر از نقل شد روشنی گوش | ای خداوند که پیر جفاکار شود

سیر تو ام در دل تو برای ما بر می‌گرد	در زمین تشنه و آب است گرد داد
قطره آید که دریا را فراموش می‌کند	در صدف کو هر برای ما بر می‌گرد
از هجوم اشک در چشم نگرد گرد	آسیا می‌زند و در آب می‌گرد
گرد ترک عشق مشکل کار است ز دل	از رشته پاره رشته ز تاب می‌گرد
لب که می‌بینم نکرد صائب ز هم خونی او	همچو پیکان در دلم خوناب می‌گرد

آن خوش سر بر آمد از خانه بر کشید	پای ما در شاد دل چو مو در رسید
از بهانه خود را از لطف نهاده	شرم تیز خود را از خاک و چو در کشید
لب ساده آستین برده بوسه گاه	ماه در پرده چو صبح و در رسید
بوی کباب دلها چکیده در کباب	قفل هزار بلبل از دو دست حکید
چشم از فسانه ناز در خواب صبحگاه	مژگان ز دل فشاری دست نگار دید
برق سبک عنان از گل ز خوشی نگاه	سرو از لطف صبح داده چو آهو رمید
گل از انفعال روی در خار گشته پنهان	ریحان ز شرم خطش از خاک سر کشید
خود را بچشم عاشق از خوشی جلوه داد	هر گام آن نگاری بر جسم خود دمید
برقی ز آن جسته هر جا که رم نمود	در دل رخسار گشته هر جا که ز آن دمید

[illegible]

دیگر نه دیده خود را شاد دارم دیدت | خیال پیکری که او راست در خواب دیده

شوخ و مخمور است و شکر دو غزالان شده | چشم مردم در که در شرمنده دوران شده

هر چه در خاطر عاشق گذرد میدانی | گوشم از لب داده ام فهم و دادن

تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی | چه سخن سازی و سخن فهم و سخندان

تو که از خانه ره کوچه نمیدانستی | چه چنین راهزن و راهبر و رهبان

تو که از شرم در آیینه ندیدی هرگز | باشد این که به نظر شفا دادن

تا پری در شکر خنده نمیدانستی | این زمان از حجاب چندیم بگلستان

ز نهال تو بسا دوش که از نور خبر | این زمان بار و دار ز نمود توان

پیش از این بود نگاه تو نگه دل محتاج | این زمان دل زده زین جنس فزان

تو داوری تو چمن خنده گل پرده پوش | چه عشاق شنیدی که نوا خوان

تو که از جلوه حسن تو غارت گشته | به جایی که چنین حجاب جانان شده

جای قدر سرو خجالت کشانده بهشت | تا تو چو آب درین باغ خرامان

سیستان خرد رای تو بامید حیات | که ز خط خضر و لب عیسی دوران

چمن قدر تو نشانده دل و دین ز دست | که هما نظر که خواست همه جانان

خط و خال رخ خندانش همه جا نشسته | نرود در دیده نقشی که نمیدانسته

نکو باد دو چشمش چشم تماشسته | چو قسمت گردیش همه جا نشسته

نشسته ما ز چنان نکو ای دو چشمش | که گفتهای ز نقش دل امتلا نشسته

سه و کار فتنه نزول سوخ چشمی | که در فن دیده فن ز نظر چه نشسته

مه و دست ز نگارش نگو ز گشتن حسن | که سر از هلال نقشم چه همه نشسته

نه فروست ما رز جنون کنار کردن | که نه که از طفلی با همه نشسته

مه و چشم جز ز خاطر غم روز گارم | که غبار بر دل من ز نه اسیا نشسته

ز گلستان حسن نگذر سوی گلستان | همه با گل که دو ز پی دعا نشسته

ز دو سنگ دانه مشکل که باز علم آمد | منهم قدم نرمی که دو دستانشسته

نگار حسن خوبان دل خود منده حجاب | که بر روی خار دایم گل بو فا نشسته

روی دل ما همه سر در همه جا داشته | در ته کلاه بر یک جا واشته

تو که با ور زمی سوز و سوخته را | دست بر آتشم از دو رجز ادا نشسته

روی نرم تو بقلب دل سنگین گفته | چه زر رها که نهان زیر قبا داشته

ای نوع گردش افلاک تو دل کرده | نهان گوشه چشمی که فرا داشته

تو که سیراب کنی ریگ رو خرام | لب سوخته را تشنه جرا داشته

میده عشق شمشیر صلا تسم افته | تازه گل جا داز نیر اب نقاشم افته

[illegible]





گفته‌ای از مهربانی بینم از دست جدا | حسن نظربازی ندارم هیچ کسب و پیشه‌ای
گر نسازم کار عشق از نابینایی تمام | کار خود را بیش از این آخر تمام اندیشه‌ای
گرچه از خط هست اوصاف آن جواب | هیچ خط فانی جز آنکه بوده پیشه‌ای

اکه لوهاری

خراب گشت زمی زاهد از شراب نبرد | که تاب آب ندارد گل آب نبرد
روانه از نجم رد جنگ مغزی راه | که سیل کنده رود در زمین آب نبرد
اگرچه هست به آن زلف چو دو هاسیلم | نظربوی میان رشته تاب نبرد
سیاهی گردن خیال اوست محبت طبق | که از نظاره لبان دریغ نکات نبرد
نکر چو هکوان از عتاب شمع رنگ | که لطف دوست گلاب از آن اختیار
دوست باز چه را عذار سو حنکا | که چشم مست تو جز دود از آن کباب
چنگ شده چو ای رخ خیال گرد | غزال است چشم تو از کباب نبرد
محو خواب فراغت زدیده وجهان | که چشم آینه تو شسته نقش خواب نبرد
خنده است گل از شتاب در دل شبها | ز رگهای که تک گشت تا حساب نبرد
محو ی تنگی از منکران عشق جامی | که تا نیست ثمرهای شتاب نبرد
ز چهره زنگ رود زنگاه کرم تو | مبین دلیر نگاههای شتاب نبرد

نه تنها است بر گرده نان باز داده | که تو هر بار فرار محنت آن گرد آورده

که این سرو بالا دکمه را فتاده و بر گلشن | که از خمیازه دست شاخ گل از کار افتاده
تا به روی خود گذری عمر بسوزم | چه بیست رعشه دارم ساغر بشرابی
مجو در سایه بال همانت خاطر | که این کنج که در سایه دیوار افتاده
که نسیم شهر در خیلی چو کس می‌افتد | [illegible] منصور را جای به پای دار
نشوید گرد غفلت [illegible] از چشم کرا کوهم | [illegible] سیلاب عمر [illegible]
زند بر سنگ سر از غیرت گلک کوهم | اگرچه تیشه فرهاد شیرین کار
از آن [illegible] از پای خجالت [illegible] | که زر [illegible] قلم گفتار [illegible]

گر از طعام تن تمام مشود فربه | تن کریم از اطعام مشود فربه
کف کریم ز زر ریزش نکوشش می‌بالد | ز رفتن چو شده این جام مشود
[illegible] | قدح ز باده گلفام مشود فربه
اگرچه در خور [illegible] | ز [illegible] دام مشود فربه
گلذار است کسی را که شود [illegible] | نگار زنامه [illegible] مشود فربه
زمین شور ز ده بال ز موج سراب | ز اندرون دل خود کام مشود فربه
اگر تو [illegible] غفلت برآوری از [illegible] | هزار [illegible] آرام مشود فربه
نصیب حرف زبانان شود [illegible] | ز قند [illegible] دام مشود فربه
[illegible] | [illegible] هر که زد انعام مشود فربه

زخود رود داغ محبت تمام گردد دل
علاج نقل ز جنت نمی‌توان کردن
ضعیف گشته چنان زین [illegible]

ز بخت [illegible] خام میشود [illegible]
که از لباس [illegible] بادام میشود [illegible]
که [illegible] میشود [illegible]

محبوب [illegible] صحبت [illegible] فایده
حیرت [illegible] اگر در نظر بود
[illegible] بود ز خنده [illegible]
از خنده [illegible] ز دل [illegible]
هر برگ گل [illegible] آتش [illegible]
[illegible] خنده [illegible]
[illegible] حاصل [illegible]
[illegible] که [illegible]

پوشیده چشم [illegible] گلستان [illegible]
آئینه [illegible] دیده حیران [illegible] فایده
[illegible]
[illegible] خنده [illegible] فایده
پروانه [illegible] گلستان [illegible] فایده
افسرده [illegible] فایده
در [illegible] دیده گریان [illegible] فایده
[illegible] جمع کردن [illegible] فایده

گشته [illegible] صورت [illegible] ز دل [illegible]
[illegible] صدق [illegible]
بوصل [illegible] میرسد [illegible]
[illegible] روشن [illegible] گردد

[illegible] بود [illegible] آتش [illegible]
[illegible] ز دو خانه
[illegible]
[illegible] تن [illegible] خانه

[illegible]

[illegible] یم گر [illegible]
ز فرش غفلت ز [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] روان [illegible]
سعادت [illegible]

[illegible] روزگار [illegible]
[illegible] خواب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جاودانه
[illegible]

[illegible] صحبت [illegible] کرد
از [illegible] چشم [illegible]
[illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گلستان [illegible]
[illegible]

[illegible] کرد
[illegible] کرد
[illegible] کرد
[illegible] کرد
[illegible]
[illegible]
لاله و گل [illegible]
[illegible] شمع [illegible]

گرچه [illegible] خوب [illegible]
خوب [illegible] شمع [illegible]

[illegible]

ای ز رویت در کف هر خار باغ گلشنی
هر گلی را از تو داغ جستجوی [illegible]

هر جبین را دیده‌ام در یاد حسن [illegible]
خلوتی با یاد [illegible] در هر انجمنی

هر سپندی را ز یاد روی آتشناک تو
همچو [illegible] در آتش حضور گلشنی

از فروغ آفتاب [illegible] چون ایمان تو
حلقه ذکریست گرم از در [illegible]

وحشی داماں صحرای تو هر گرد شتی
[illegible] در [illegible] تو هر [illegible]

سوز [illegible] از ذره [illegible] جدا [illegible]
رشته دارد جدا از [illegible]

جلوه در پرده [illegible] چشم تو [illegible]
در لب دریای [illegible] تو هر [illegible]

شمع میشد زنده از نوحه دلم در [illegible]
[illegible] دل [illegible] [illegible]

بر دل [illegible] پرده [illegible]
با [illegible] در زیر [illegible]

غنچه با [illegible] [illegible]
[illegible] همچنان [illegible]

گر نسیازی [illegible] این خانه [illegible]
بازکن [illegible] از چشم [illegible]

حسن [illegible] در [illegible]
[illegible] گل [illegible]

جای حیرت نیست گر کافر [illegible] شود
کلک [illegible] [illegible] گردید [illegible]

گر [illegible] تا [illegible] در عالمی
گر بدل [illegible] از عالم [illegible] عالمی

از پریشان [illegible] در راه [illegible] افتاده
گر [illegible] خود [illegible] عالمی

از [illegible] کار [illegible] در جهان
گر [illegible] خود [illegible] دار عالمی

چون [illegible] در [illegible] [illegible]
عاشقی از خود [illegible] عالمی

نغمه شوقی [illegible] تو [illegible]
پرده [illegible] سوز [illegible] دار عالمی

گر تو [illegible] خود [illegible] زدی
[illegible] سلیمان [illegible] دار عالمی

[illegible] آغوش [illegible] [illegible]
شکر [illegible] که گل میوه دار عالمی

همچو بوی گل [illegible] آغوش گل [illegible]
هم برفر از عالمی [illegible] عالمی

فکر [illegible] [illegible] غمها گرده [illegible]
[illegible] عالمی

[illegible] اگر از لب جامی داری
شمع [illegible] [illegible] داری

[illegible] دو [illegible]
در سر خود اگر اندیشه [illegible] داری

ای [illegible]
که درین دایره [illegible] داری

[illegible] که [illegible]
در [illegible] داری

اگر از [illegible]
چشم [illegible] که خوش [illegible]

[illegible] این غزل حافظ مشکین نفس [illegible]
بشنو ای خواجه [illegible] داری

عشق [illegible] در انجمن [illegible]
گو [illegible] [illegible] جاوید [illegible]

گر [illegible] [illegible]
گر [illegible] [illegible]

[illegible] نظر [illegible]
در [illegible] نظر [illegible]

چشم از آن حسن جهانگیر چه ادراک کند   در جمالش چه قدر جلوه کند دریایی

در تماشای تو در شاه و گدا و از سر چرخ   خبر از خویش ندارد چه قدر رعنایی

سر خورشید در این دامنگاه افتاد   گر به بیشه وی کی بسیار کنند پروایی

کوه را ناله و سیر به بیابان داده   نیست در دامن آن دشت خود شیدایی

سنگ خاک قدر بر آن می آرد   گر غبار دل خود طرح کنم صحرایی

هر کف خاک ز راز حقیقت مست است   صاحب از ذره تو نشنو اگر بینایی

از نفس صدق اگر سینه خود چاک کنی   فیض صبح از نفس خود ادراک کنی

گله خار زر پای تو یعنی قسمت   تا کی شکوه ز ناسازی افلاک کنی

حسن شد پاک به از خط مشکین ز تو [illegible]   تا نگردی ز غبار قافله ادراک کنی

روی ناشسته در گاه تو خونبار آمد   گر تو چون آینه دامن نظر پاک کنی

تخم چو نخوت رویند گرد [illegible]   دانه اشک به بیمایه خود خاک کنی

حیف هر عمر صرف تماشا کند کسی   چون باز به شکار نظر و کند کسی

در منزل گذشته فنا نشود تمام   هرچند راه و راه و مهیا کند کسی

از دور با گوهر افلاک می نهد   خود را اگر سبک چو مسیحا کند کسی

خاکی گرد و دامن و اطفال از سنگ   ظلمت رو به صحرا کند کسی

ای دل آن به که عالم نشوی   چون قفل بسته زبان که وا کند کسی

عالم تمام یک گل بی خار نشود   دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی

چون حباب که از شکستن و که شکستن است   صائب چه لذت است تماشا کند کسی

ای زلف مشکبار تو از رحمت آیتی   در لعل آبدار تو کوثر روایتی

خورشید سایه قد تو گدای پادشاه حسن   روی زمین گرفته به خوابیده ولایتی

[illegible] تشنه نشین به زلف دراز تو ندان   آگاه شود که حرف کسی با حکایتی

بیدار از نسیم قیامت نمی‌شود   در هر که نیست ناله ز روز شکایتی

آنکس که از رحمت ما میزند [illegible]   میکرد کاش حق نمک را رعایتی

پروانه فراد بگرد آتش کند تو   دارد چو شمع هر که زبان شکایتی

تدبیر جان سپردن و سود از کشتن است   آن را که راه نیست امید عنایتی

از تند باد حادثه شمع خود [illegible]   خورده است دست [illegible] به حکایتی

شکست وقت آن [illegible] از خط عنبرین   گر کینی نصاب [illegible] عنایتی

دو نظر او [illegible] دارای   چشمی شکسته شوخ دارای

شمشیر تو [illegible]   از پیچ و خمی که بر کمر داری

چون گل که ز رگ [illegible]   از پرده شرم [illegible] داری

[illegible]

از جنبش نفسها خبر دارد — وحشی که ز ناز بر کمر داری

از زور دل غنچه خود را — از خوبی خود عجب خبر داری

نه تا بو نه میتوان بودن — وصلی ز نسیم و قمر داری

وقت سحرست تنگ گردیم — وقتست نه چه که تو شرر داری

انگشت بحرف نیست — از درد دلم اگر خبر داری

حقیقت درین فصل داغی رسانی — چشمی ز گل و لاله چو شبنم بگردانی

آن زور ترا محل برو نتوان گفت — گر هر که خوری سنگ عوض بود فشانی

از دور بنفشه قدح بزم ملکان — ز هر که چشیده ان نتوانی کشانی

غم نیست غباری که از ان دست توان — از روی کرد دستی خود فشانی

پیش و پس او داغ خزان هم — خوش دل چه بسر خود دو دستی که دلگرانی

این دیده از کاهی است پر از خاک — از خار شود دسته دگر گرم برانی

گنجینهٔ دل و جان از چه دلاله روان — هشدار که درین قافله دنبال نمانی

بر زبان و دل چو گنج تا بنخشاید کسی — از دم هردم گره چون سنگ بگشاید کسی

میشود دل پرو تنشیند هنگام رحیل — دست افسوس که در دیده بهم ساید کسی

میشود از فقر سرانجام که از شرم همه — هر چه از تن رود برخی جسم افزاید کسی

در چمن

در جهان آگهی حضوری دو چار نمیشد — میروم از خود بر فرق شاید که پیش آیدی

نیست داغ عشق از ان جهت با نمک و — شهپر طاوس ابر چه آراید

میتوان کرد آشنا چاک پشت بستان — صاحب از همت اگر اقبال فرید

زهی هزار تو قوم سخن در انجمنی — کوهیست عشق فشار چشم خوش سخن

بشوخی تو چراغی درین شبستان نیست — که هم در انجمنی هم رفیق انجمن

ز طوطی شوق بود کمتر این بلبل — تو هم ز بال و پر خویش بر زمین

چنان ز عشق تو ویران شدم که شوار بهار — اگر خبر رسد از زبان سخن

بکشور زیاد وطن آه کاین جهان — که از لباس بیوسف نداد پیراهن

ز اشک آه ضعیفان چنان کسار بر — که تو دوشیزه و طوفان تو ز بر

شکست قند شکر را شکوه — که دیده است چنین طوطی شکرشکن

یاد جستن نزدیک شدی — سپاس خدا ایزد بشکستی

گر تو به ترا شکسته میشود — کی تو به خویش می‌شکستی

موی تو کشیده شب سیاه — بادی که ازین شکوفه رستی

دامان تو روز تشنه گرد — خاری که ز زیر پا شکستی

دور تو برسیده — در چمن شنو لا لاستی



گیرم چند از ضعیف پر دوش عصا دارد کسی — این خیالی است تا کی پا در آرد کسی
عمر با پیمانه است نو قع گر دو روش — از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی
اعتمادی نیست بر صحبت بستان زن — چند با هم آتش و آب و هوا دارد کسی
خار صحرای علایق خواب مخمل میشود — آتش شوق اگر در زیر پا دارد کسی
چند بتوان عقده در کار نفس زد چون حباب — این نفسها را چه در پا از هوا دارد کسی
استخوانم توتیا شد از کف بیهای جان — این زره را چند در زیر قبا دارد کسی
بر دو جمعیت خاطر بود صائب حیا — هر پریشان تا نظر بر نقش پا دارد کسی

هر کجا گیری جا در آب معمار خودی — کار هر کس بر دو هر بام در کار خودی
هر چه از دلها کنی تعمیر شبستان است — سعی در آبادی دل کن چو معمار خودی
پرده پوشی پرده بر اعمال خود کوشیده است — عیب هر کس را که پوشیدی ستار خودی
هر گره از پا در آری باعث خود زنی — خار هر کس بکنی از پا نگهدار خودی
تخم تا ریزی نو از خود میرسی بر خاک آن — در بهشت و دوزخ از کردار خودی
از نگه جوشم رو در دلها را واکرده — نور عفت همچنان در بند پرواز خودی
فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار — اینقدر غافل چرا از خسته کار خودی
رشته تا در دره از چشم سوزن بگذرد — غنچه بنی تا از نفس خود عقده کار خودی
خار قالی سر در کنار مطربان افکنده اند — تو ز جنونی همان در بند دستار خودی

شکنی قیمت مردم را گر دی شستری — خویش را کم نکنی گر چه پی خریدار خودی

چرا نشسته لطف او نظر کنی — چه بهر عالم چشمها سفر کنی
شب دراز کمند غزال مقصود است — چرا به خواب شب خود دراز تر کنی
غبار منت احسان گرانتر از درد است — بصندل اگر این دفع درد سر کنی
بهوش باش که سیمرغ کیمیا گیرم — اگر ز خویش ملاقات بیشتر کنی
زرقه است بر رشته زدست بر زمین — سر از دریچه گوهر چه انگیز کنی
روشن است دل او زنه فلک خواهد — اگر تو در دل شبها چراغ را گر کنی
حریف اشک ندامت نمیشود صائب — چو تاک دست بهر شاخ دیگر کنی

چند در دام گل عزلت گزین باشد کسی — در بهار انجمن زیر زمین باشد کسی
حسن یوسف در خزان از زردی امید است — نیست عیبی در جهان گر پاک بین
زلف حاجز نیست تا جان است حاجی — حیف باشد اینقدر کوتاه بین
خنده کردن رخنه در قصر حیات افکندن است — خانه در بسته شد تا غمگین شد
آب صائب تیره چون شد گر امید است — به که فارغ از خیال جهد و کین

چراغ هر که بسر وقت فرصت نیاید — چنین که دیده غافل میروی عاقل نمی آید

صنوبر با تهی‌دستی به دست آورده دلها را | تو با پرواز رفتن از عهده کجا آیی برآ

بر آن ناخن زدن مردانه اما چو کار از دست شد | رفتن از عهده تحقیق مشکل نیست [illegible]

نگاه با ادب در چشم فرمان [illegible] | نگاهش با چراغ پرده‌داری قابل

چو بگیرد ترا حق [illegible] در هر جا باش | به پای خود چه آیی بنده مقبل

ادب در بزم شاهان [illegible] پای کی گذارد | خرد در صحبت دیوانگان عاقل

حریف انجمن‌ها سرو بی‌بستی صائب | جهان را [illegible] از این دریای ساحل

دل چه پیدا و دست در این [illegible] بند دگر | در شور [illegible] به ره چه خواهان بند دگر

[illegible] خواب آلوده منزل را نمی‌بیند گهواره | با زمین کری چه طرف از آسمان

با قد خم گشته راه عشق پیمودن مشکل است | در جوانی به که این زه بر کمان بندد

در گلستانی که روید دام چون سنبل ز خاک | به که بر شاخ بلندی آشیان بندد

چون نفس در هر [illegible] سر بر [illegible] | دست عشق [illegible] دامان

راه او بی‌خودی را کار روز [illegible] | دل چرا صائب [illegible] در کار

جلوه برقیست نور آفتاب زندگی | گردش چشمیست دوران حباب زندگی

با نفس در سینه عاشق [illegible] میکند | کار خنده باد دست اوراق کتاب زندگی

نیست خنده [illegible] سازد گرم چشم [illegible] | جلوه‌ها در کار [illegible] آفتاب زندگی

تشنه بسیار و تیغ آبداری | کجا یارانست جنگ بر آب زندگی

من که رقم بر نیارد موج شمشیر ایام | از هوای خود خطر دارد حباب زندگی

در دو روزی عمر از خضر کوتاهی است | رشته ما شد گره از پیچ و تاب زندگی

هر که دیوار یتیمی را چو خضر آباد کرد | گرد [illegible] از خویش [illegible]

در پشیمانی ندارد حاصلی عمر دراز | آه [illegible] نیست [illegible] از کتاب

هر نفس [illegible] | عمر [illegible] زندگی

هر چه [illegible] در پی ندارد هم [illegible] | بر نفس [illegible] گره زد کامیاب

خاک و باد و آب و آتش را [illegible] | در گذر از عالم [illegible] حباب زندگی

از قد خم گشته [illegible] ندارد هیچ | از سر [illegible] پیوسته آب زندگی

[illegible] دیگر صائب زین حیات [illegible] | خضر چون آورده تا [illegible] آب زندگی

با دل صد [illegible] دل کند [illegible] | زین سواد اعظم [illegible] غافل کند [illegible]

[illegible] را از [illegible] دست [illegible] | سخت خواب آلوده [illegible] منزل

سالها چون رشته پیچ و تاب [illegible] | تا گره [illegible] زین مهد دل کند [illegible]

راه مقصد [illegible] میشود [illegible] | زینهار [illegible] دل کند [illegible]

خط [illegible] صائب [illegible]

تا ز جان خود چو مرغ نیم بسمل [illegible]

زبان شکوه اگر همچو خامه داشتمی — همیشه خرمن گل در کنار داشتمی
هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد — اگر گریه ز مردم شعار داشتمی
ز دست زلف تو آشفتگی اگر چه مرا — چه گنجها چنین دلستان داشتمی
بار اگر دهن خود گشودمی چو صدف — هزار عقده گهر در کنار داشتمی
نصیب خویش اگر داد بردمی صائب — نصیب خود ز مردم کنار داشتمی

پرده بردار ز رخسار که دیدن داری — سر برآور ز گریبان که دمیدن داری
منت خشک چرا میکشی از آب حیات — تو که قدرت لب خویش مکیدن داری
چشم بد دور ز مژگان نگاه را اندازی — که تراهمی چشم چه طپیدن داری
فکر تسخیر تو خون در دل عاشق کند — که در آیینه شود گر رمیدن داری
منکشی جسم بد خو چو شکاران این است — گر بدانی که چه معشوقه رمیدن
مینگه از چه طراوت دل تو خون شود — قابل تشنه احوال خویش کشیدن
صائب این خنده ببود که از گوش برآر — اگر از ما هوس ناله شنیدن داری

هر دو عالم یک قدم شد جای نخودی — ای هزاران خضر فرخ پی فدای نخودی
دیده مور از آیینه ملک سلیمان در نظر — چشم اگر بسر باز گردد در فضای نخودی
باید زخنده چو سوسن رهی آید ز روزن — غنچه پیکان ز باغ دلگشای نخودی

بر سر هر موی خود صد کوه اندوه بسته — جوهر از اندیشه باید که جدای نخودی
دانه‌ها را و غنچه از گردش این ابر سیاه — آه اگر از گرد شوق همه تنهای نخودی
این جواب آن غزل صائب که گفت — ای سری و سه دیده خاک پی نخودی

مستی و جمیازه ز رخم دل ز ناکس شی — صد خم می دادی و جسرت بیستانی کشی
چه چه ان غمار ز رو در شب در جام — از لب منصور داری نخوت یکشی
گر دلی دارم از آن همی لیکن از ناست — سر زمین چیم اگر بر داده یارکش
شباب از چشش هر روز گردان تنگ — این که عنبر زیر راکه در یا کش
او از حسن میشود هر چند رعنا شوی — از زر و فند شکیب خنده که باکی
عمر باقی آب اویست صائب کار تو — شرم باد بت چمن پیش ترنم یاش

حور رشته همواری اگر نام بر داری — از کرد گرد جان که سر هر داری
زلان بهر حسرت تو کرده گردش — بغضه کردی بسته او در دی
آزادی است که چو سر دو در باغ — عمگین نشوی گر ره دل اثر داری
گرد مید چو بیچل قدت از دو طلک نسیم — آیینه دل او نشد ازز نک بر داری
تا کی نکنی تو جح دهی سر حسن بر دوم — تا چند زدودن یاده دفتر دیگر داری
فارغ شوی از قصه زدن در دو — یکبار اگر در دل شب دست بر داری

[illegible]

زین ناهمواران ره ... شوار ... برد
صاف شود از روز تر و آیینه روشن

در خویش ... که ...
گر هستی ... خود گرد ... بر ادای

آنکه چون چشم از چهره زیبای کسی
از خنده ... عمر دراز ...
تیغ از جوهر خود ... دارد
... زخنده همچو ... چشم
آنکه در خلوت آیینه ندارد دارم
خار در پیرهن چشم جلوه ... دارد
چشم دارم که مرا از دو جهان ... کند
... حلقه بر ... در ...
... شبنم ...
جای ... بران قطره شبنم ...

هر دو عالم ... ذوق تماشای کسی
گر کنم موی بموی ... بر ادای کسی
... ابروی ... چشم تماشای
که بعالم رخ ... های کسی
... شود ... آرای کسی
تا شدم ... از ذوق تماشای
طاق ... ابروی دلارای کسی
... دلارای
... سیمای کسی
که نظاره ... رخ زیبای

کوشش تا دل ... کنداری
... قدم ...
... بر ...

داغ ... جای ... کنداری
...
...

چشم بستن ز تماشای دو عالم ...
نخل امید تو ...
... تو کل ...
... نام ...
... دوزخ ...
نرم کن ... خود ...
... قافله ... روان ...
... عضو ...
... پیچ ...
... غفلت ...

... که دل ... کنداری
... دیگران کنداری
... خود ...
... نام ...
... باغ جنان
... کنداری
... روان
... کنداری
... کنداری
... کنداری

...

پرتو مهر حقیقت طالع [illegible] | کار نگار [illegible]
[illegible] حسن [illegible] | آه و دریغ [illegible]
سایه [illegible] | سایه [illegible]
[illegible] | گردی [illegible]
[illegible] | در نظر عشق [illegible]

[illegible]

[illegible] خود [illegible] | که [illegible]
[illegible] خویش [illegible] | شمع خویش [illegible]
[illegible] خویش [illegible] | [illegible]

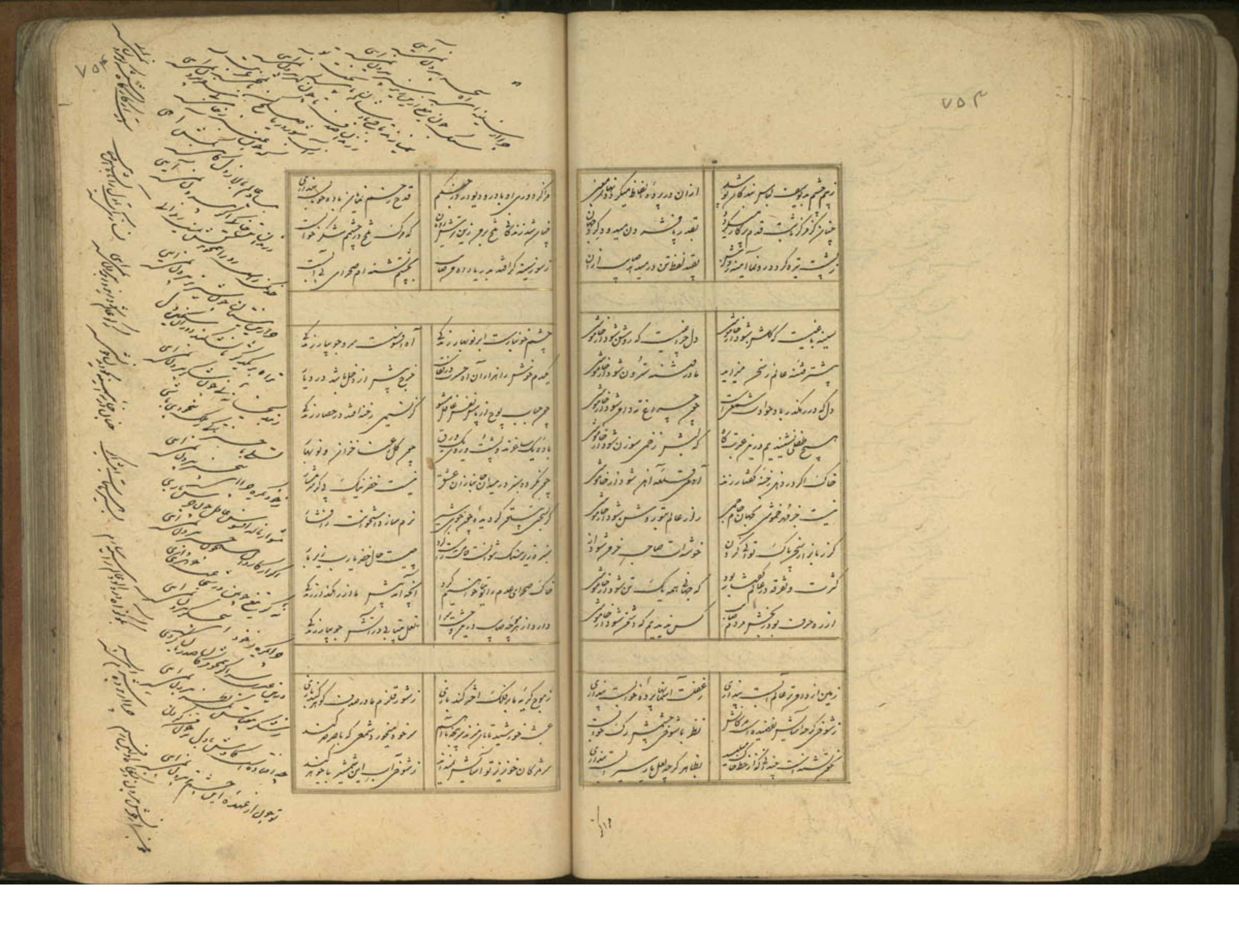
ای دل [illegible] | دیوانه [illegible]

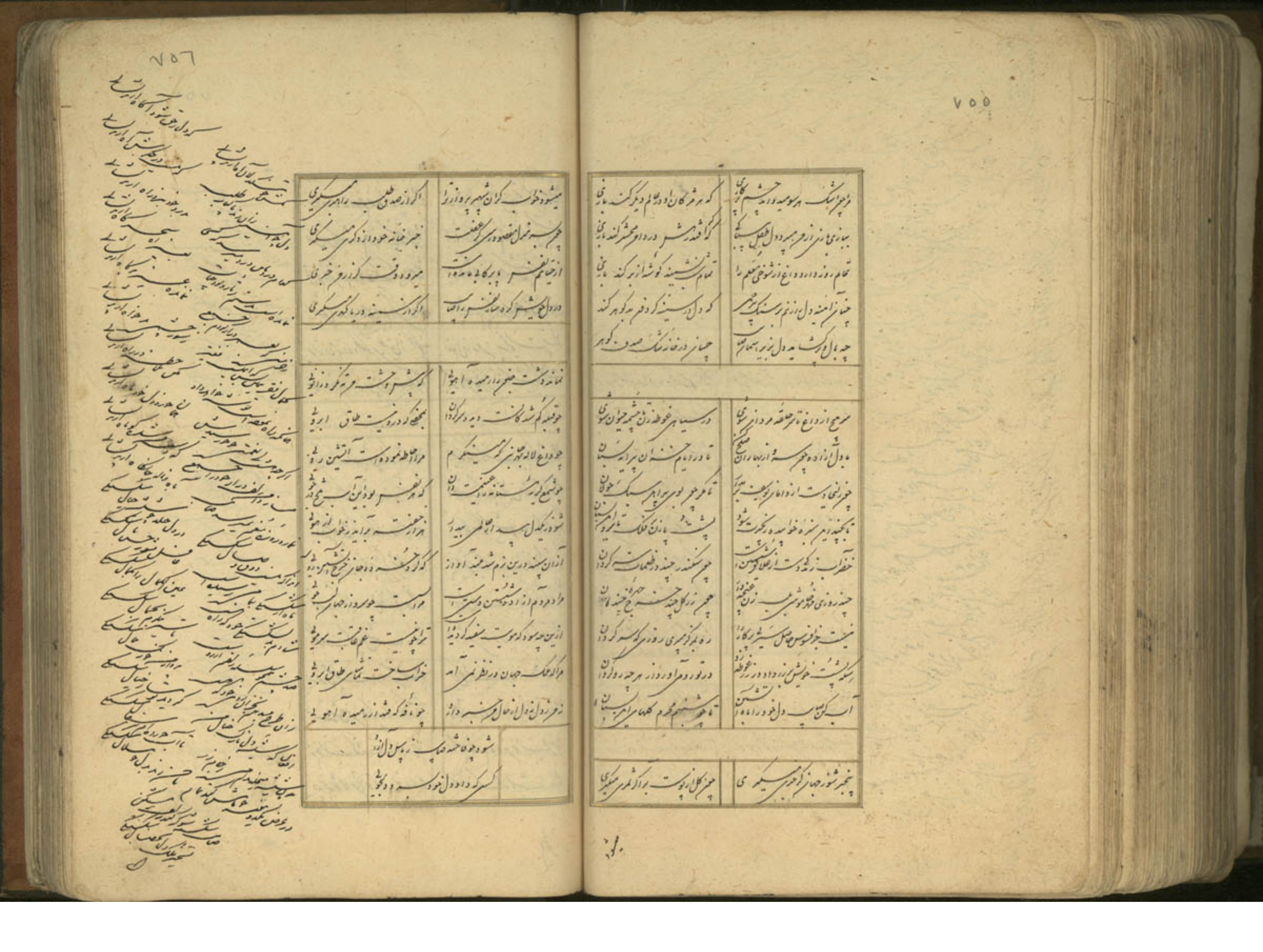
[illegible]











خرد و در سر مرا در خم فلاطون نهادی
بهوس دل مرا در خاک قدم تو نهادی

غزال شوخ چشم مرا ز مردم وحشی واداری
که دور از گوشه چشم از آغوش برداشت

نمی بینم زخم غلطیده کان بیک کف زمین دارد
بساط خاک میدان چو گوی است

زبس از مردم بچاه چاه عالم کجی دیدم
بچشم ... پر دوزد و دوخت

پریشان ... و گفتگوی عشق از کلکم
نهال ... پیدا از

خط ساغر ... قوت گوهر
مگر ... خط ...

دل آب کند برق نگاه که تو داری
آیینه که از ... نگاه که تو داری

در آیینه وا ... منصور
از ... که تو داری

با ... چو گنبد ... ریشه
از خط ... که تو داری

بسم ... که در گوش کشیده ...
از چشم سیه ... غمزه که تو داری

بسیار کند ... زمین
این لعل لب ... که تو داری

برگ ... شب ...
از شوخی مژگان ... که تو داری

بر ... همت ... بهشت
در کنج لب ... که تو داری

بس ... نظر ...
بر صفحه ... خط ... که تو داری

ز خواب ... خیالی
از چشم ... خواب و خیالی

در ... مژگان ز تو ... موم
در ... ریشه ...

از

شب ... خورشید
از دیدن ... که تو داری

در ... تو نقاوت ... شوان
خوش ... خط که تو

ظلمت ... خاک ... چشم
در لعل لب ... که تو

... نشو ... نازک ...
از آن ... که تو

مرا از عشق داغی بر دل افگار باشی
چراغی بر سینه ... بیمار باشی

... بر باد ...
تقدر ... بیمار باشی

... دم ... هر ...
... در ... دستار باشی

... گاهی ...
... منصور ... چوب دار

... شد ... ریشه ... کار
مرا از خط ... زنار

... چشم شوخ او ...
مرا هم ... دولت بیدار

... شیشه ... صحرا را
تقدر ... تسبیح ...

مرا باغ و بهاری از گلفام باشی
چو مستی کردن ... جام باشی

دماغ ... شیر ... مستی ...
مرا در ... چشم ... خشت خم

پریشان ... شد ...
پر و بال مرا ... دام

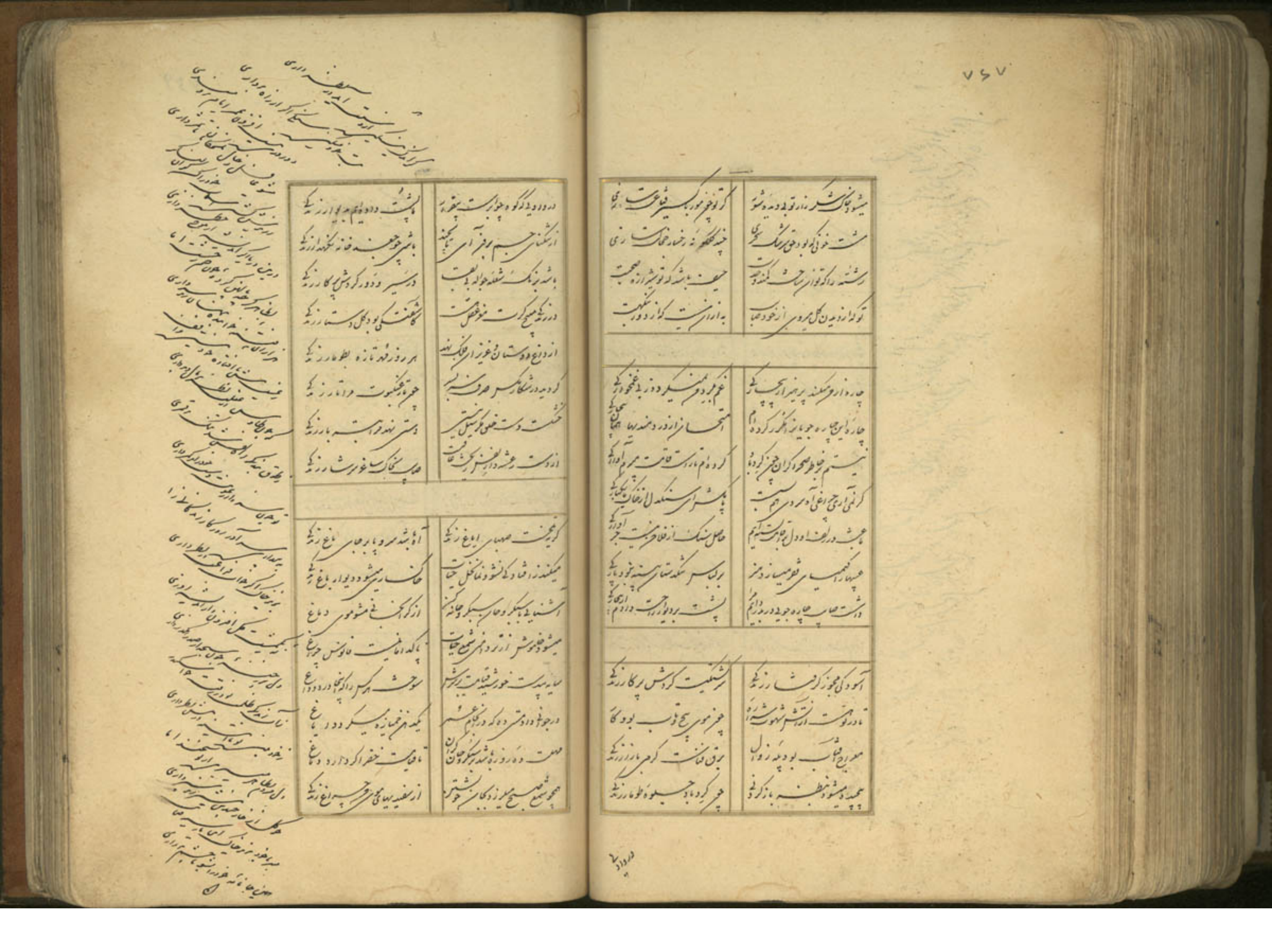
... کوه ... میخانه ...
... گلزار ... باشی



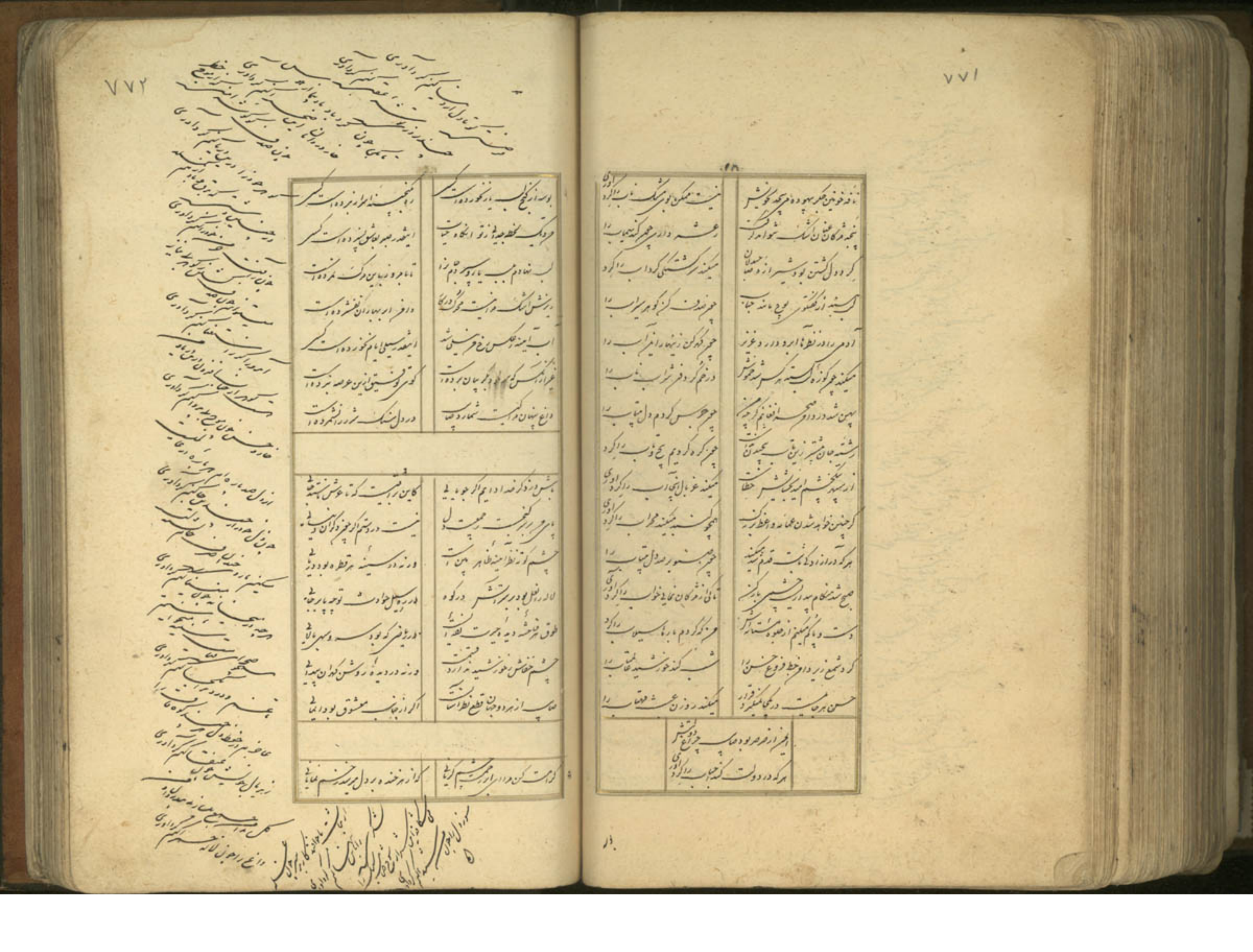














دهن خویش کن چو آبله مهر — چشم آب از سراب اگر داری
در صحبت بروی خلق مبند — هوس فتح باب اگر داری
تخت از تاج [illegible] کرد — چون گهر آب و تاب اگر داری
باش [illegible] در دل شبها — در لحد چشم خواب اگر داری
نفس را [illegible] کرد — خلوتی چون حباب اگر داری
[illegible] گوهر — رشته [illegible] اگر داری
نفس خود [illegible] صبح — خنده ای [illegible] حباب اگر داری
منت چون نافه [illegible] — در گره مشک ناب اگر داری
[illegible] شنیده [illegible] — از سخاوت [illegible] اگر داری
[illegible] مگذر ز خار آبله دار — همه [illegible] آب اگر داری
جمع کن [illegible] — چشم بر آفتاب اگر داری
عقل [illegible] غفلت [illegible] — همه [illegible] اگر داری
[illegible] — همه جواب [illegible] اگر داری
پیر [illegible] سایه خود همه جا — شب [illegible] آفتاب اگر داری
قدم خویش را شمرده گذار — در رسیدن شتاب اگر داری
[illegible] ای باد [illegible] مگذر — از [illegible] سحاب اگر داری



متفرقات

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

از نگاهی بی‌نهایت پروری حسن ترا — مستی گر باد و هلیل بر دست آشنا بزد
مستغرق فنا ز او هستی خط نیست — کشتی درست باشد دریای ... نزد
از تیر آه مظلوم ظالم امان نیست — بیشتر از نشانه خیزد از دل افغان نگاه

هرکه خواهم محو از عالم نشانی خویش را — چون نشان تیر سازم استخوان خویش را
کاش وقت آمدن و رفتن ز دیدن ... ام — تا چو ... [illegible] ... میان خویش را
تیغ شو اندر شدن انگشت حرف ... — تا چو ماه ... کردم کمان خویش را

شد غرور حسن از خط بیش این ... را — بوی ... [illegible] ... خوب ... را
در هوای گلستان ... بال ... — میکنم از بال پر قوت پرواز را
انتظار صید ... [illegible] ... — نیست از ... [illegible] ... بستن ... را

فروغ عارض پروانه سازد شمع بالین را — پر پرواز گردد چشم شوخ خواب سنگین را
دلم هر لحظه از داغی چراغ دیگر آورد — چو بیماری که گرداند تب ... را
ز تاراج هوسناکان نبود ... گلستان — که ... [illegible] ... آلود ... گلچین را

بر زلف ... [illegible] ... جلوه گاهی خویش را — ... [illegible] ... کلها ... خویش را

زدست کوته ما ... [illegible] ... — ... [illegible] ... کلاه خویش را

شادم از قتل دم دلربای خویش را — قامت ... [illegible] ... خونبهای خویش را
گل بخواهی زد چه جای سنگ ... — گر ... [illegible] ... جفای خویش را
... [illegible] ... بدن ... — باز کن ... [illegible] ... قبای خویش را

سحر از صبح ... [illegible] ... اینجا — صحبت ... [illegible] ... شکست اینجا
حاصل ... [illegible] ... پشیمانی نیست — ... [illegible] ... اینجا
چند کوچه و بازار ... [illegible] ... ما — ... [illegible] ... اینجا

... [illegible] ... — که هم ... [illegible] ... امید اینجا
... [illegible] ... — که از ... [illegible] ... اینجا
زدل ... [illegible] ... — که قفل ... [illegible] ... اینجا

برگ ... [illegible] ... — خوشه ... [illegible] ... دهقان مرا

... [illegible] ... شوخی ... [illegible] ...
... [illegible] ... روز حشر دامان مرا



خطم رسام خشت آن دهر سمو قندرا
رنگ ارمیر در آتش از تیغ آبدار
ریزد زدیده آتش که گفته بوزین

این موربرد جای تو گیرند را
خط تکیه بر حسیم نگاه گشته را
هرکس که دید آن قرنیل بسته را

از خویش اورد بهشت بی تو مارا
چو سایه کسی در قدم سرو گذارد

سرداد بفردوس تماشای تو مارا
محو تو سنا بپا بر پای تو مارا

نسبت تیغ تغافل مرخ ماجو را
کی است جاذبه طالع سینها
نهال قامت جا مجبور مرغ تربیت

مکن بگبر غزالوده تیغ ابرو را
که اورده سایی غزال بگیرد را
که هست خانه زینج نه کمان اورا

عزم تنشین صدارای گلخبان بهشت مارا
زنهال بر ما بعدم چه نشسته نرزد

که زخاک بر دو ما بنفس بهشت را
که نهاد وازه بر سر خط سرنوشت مارا

مکن بهیره ذره به از قبول دل بانم را
ز برچشم خوبان ب ذوق تیغ نازنم را

تو با این ناز تا در خلوت آغوش میرآید
طلسم بشکند از منزف اشخوانم را

مکن

۲۳۰

تکلف قد تو هم آغوشی جا کرد مرا
خاک در دیده متقر جمعیت بادا

هوس لطف تو همه سبا کرد مرا
که از آن حاشیه نرم جدا کرد مرا

عالم چمن شد از قلم مشکبود ما
رنجاز ادب ما چه سیار سپید

جای ز همت از خشم حسود ما
کو شعله زاده نمایه سجود ما

جگر سیاه ده پرورده جگر تراب مرا
چو ماه نو تو اضع ز خاک گیند زرم
ز سینه بر سینا کنقم آب جگان

سواد سینه تو داده عذاب مرا
اگر سپهر دهد بوسه رکاب مرا
نیرو دیگوابد شراب مرا

شکفته پروانه چو در انجمن بسته مرا
مصرع برجسته آهم جنین کاستادام

خیره زد بلبل فغانی چو در چمن بسته مرا
آب گردد شمع اگر در انجمن بسته مرا

ثمرگان خار خار از سینه میرود ناآتش
همیوری او بنگی خصم آتش داد که حاکستر

یاقوت لب از رنج رنگ میگرداند آتش را
نرمی ز برید ستخوان میگرداند خاکستر را

شیوه های چشم و در نظر دارم
مو بمو زان چشم مژگان خبردارم

[illegible]

از پی [illegible] مضل [illegible] بالیده ایم
ورنه [illegible] داریم

دیدن ما چون [illegible] در مجلس را
عیب [illegible] داریم

بحمد الله که دست تو دست کلیم را
در خنده کرد لعل تو در تبسم را
گر [illegible] خجالت از [illegible] مرد
[illegible] کرم اگر [illegible] کریم را
دریاست داغ [illegible]
[illegible] تهی [illegible] را

بهتر نمی از [illegible] دل ما
[illegible] چو گهر [illegible] محمل ما
شکست آینه ما [illegible] کرده ایم
همان خیال تو [illegible] در مقابل ما

گر [illegible] ز بهار [illegible]
گر [illegible] از شور [illegible]
شکوفه [illegible] هر که گردد [illegible]
[illegible] آینه با هم [illegible]

غنچه سان [illegible] دهان خوش را
از [illegible] زبان خوش را
[illegible] چو [illegible]
تا تو [illegible] زبان خوش را

غمگین نیم ز [illegible] مرا
نزدیک [illegible] دست رود مرا
خنده [illegible] خرابات میکشم
آب روان [illegible] مرا

ذره [illegible] محبت [illegible] ایم ما
در [illegible] قیامت [illegible] ایم ما
[illegible] زخمی [illegible]
از [illegible] که هموار [illegible] ایم ما

[illegible] آورد [illegible] دانه را
گردش [illegible] نشانه را
[illegible] خود دل [illegible]
یک تن [illegible] خانه را

[illegible] از [illegible] شوخ [illegible]
گر [illegible] شفق [illegible] صبح [illegible] را
[illegible] خود [illegible]
که هر [illegible] رنگ [illegible] را

از [illegible] خود را
آیینه دو رو [illegible] خود را
[illegible] برق در [illegible]
از سوز دل [illegible] شمع [illegible] خود را
آب و هوا [illegible]
تو [illegible] خود را

یاد [illegible] دل [illegible] ایم
در دل دو زخ [illegible] داریم
قسمت [illegible] از [illegible]
هر چه داریم از برای دیگران داریم ما

[illegible] از خود [illegible]
که [illegible] سانه کار [illegible]

[illegible]

نباشد هرکسی را طبع پیران گر ادا گیرد
للّه [illegible] برد از روز جا طفلی که ... را

مدار از شکوه از اوضاع مردم دیده حق‌بین
چو [illegible] سوار خشت بیند خرم کاروان را

از غبار سبزه چاره بود مردم گزیده را
می‌شود گاهی برگ گاه جنت دیده را

یک شرر از حجاب ره پیدا می‌شود
در جهت گل شرر از خار شد دیده را

قد ز صحرای عدم از شکار داده جنت
تو تماشای چشم بند جان طوفان زده را

می‌کند پامال چون آسوده دل آسوده را
می‌شود در این کهن ایجاد خواب آلوده را

دل چو غافل شد رخ فرمان پذیر می‌شود
میرد هر جا نه خواب خواب آلوده را

از جنبش نسیم کرم زنده‌ایم ما
زین باد سوی شیر علم زنده‌ایم ما

بار گران سبک به امید فکندنست
عمریست بر امید عدم زنده‌ایم ما

روشن شود چراغ دل ما ز دیده‌گر
چون رشته‌های شمع بهم زنده‌ایم ما

نیست از زخم زبان پروا دل بی‌باک را
میکند آتش چه پروا خس و خاشاک را

خبر کی دارد [illegible] مجمره [illegible]
همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را

کوتاه مساز رشته آمال خویش را
چسبیده ور شکسته بر دل خویش را

پرواز عمر بال و پر است زینت
بشکن هر آنکه می‌شکنی بال خویش را

آن سنگدل که آینه ما شکسته زد
می‌دید کاش صورت احوال خویش را

استاده چه حاجت بود از سرو روان را
خط ما شسته در آن [illegible] غنچه دهان را

هرگز نشود برق ره کوتاه حصار
از خود شو و گرد جهان گذر را

پیدا ز شد چشم تو از شور قیامت
طوفان کی منع شد این خواب گران را

گرد دل از دولت به گرد آرا
راه [illegible] رفتار شده مار را

با خط عنبرفشان ماه مشکین می‌شود
[illegible] دود آتش خیزد را

می‌کشم از سینه پرفن این دل آشفته را
چند شود در [illegible] بشارت را

عالم [illegible] عشق است
صحبت [illegible] گرد شکسته جاده را

گل اندامی که میدادم نخجیر دیده آتش را
حساب شبنم که گیرد [illegible] گل آتش را

مدت [illegible] خیز چو شبنم غبار طفل خود [illegible]
که وقت [illegible] [illegible]





دوربینان از دو عالم رو نتابند از نظر | در کمند زلف دارد دیده شهباز را

هوش سر واماندست دلها را | بیخودی زمین است دلها را

نزبانی حرف دوستی گفتن | برگ ساز کردست دلها را

پرده دار حرف دعوی گر شود خاموش را | از دبستان زر بیاموز طفل بازیگوش را

نیست پروا دامن مستی کشادن ... | خشت خم میتوان شد آدل باده رحوش را

زیر گردون سبکبالان چه چاره ... | میتوان بردن ز جوش از ... گوش را

گرچه سیمای خزان دارد رخ چون زر مرا | در سواد دل بهاری است چون عنبر مرا

میشود از غفلت سرشار ... جوهر مرا | سوزن الماس گر ریزند در بستر مرا

هو

دو نکته روشن آز حرف ضمیر ارباب مطلب | چه پوشیدن از آن آیینه عوارض مطلب

تا دولت بر دو ... سبب تعلق شود | آتش ... خانه دوستان مطلب

آسمانی فلک آزار مروت ... | تا دولت خاک چو گندم نشود نان مطلب

بهشت ... تصور میکند حباب | پیاله را قدح شیر میکند حباب

پیاله نوش و میند یش از حوادث ... | که در شراب ... میکند حباب

فروغ صحبت روشندلان غنیمت دان | پیاله گر لب شبگیر میکند حباب

در هوای ابر بارم ... | میکند هر قطره باران کار رعد ...

آتشین ... باده ... عمر ... | فیض ... خضر دارد ...

تا ... | عمر ... تا ... در ...

باده میباید که باشد عقل ... | در ... خرد گم ... در ...

هر آب رخ خود ... | که در ... رو کنی ...

فر این نحو ... نشین دارم | علاج ... است ...

با ... خضر چاره ... | مباد ... حیات ... نکاری ...

آیینه شود دل ... طلب | اول بروب خانه دگر میهمان طلب

معیار دوستان دغل ... | قرض ... تجربه ... طلب

چاره رشک ... آزار ... | دیگر ... طلب

زهی ز عارض ... | عرق بروی تو جام شراب ... [illegible]

بپای ابله ز [illegible] ترا جستم	که غوطه زد بگهر تشنهای موج سراب
هوای خانه زنجیر اثر کمر بندد	کسی که خانه زند در پناه گنبد حباب
گر ز روی خود بر اندازی نقاب	پشت بر دیوار ماند آفتاب
ای رسانده کاوش مژگان تو	خانه چشم اسیر از آب
بنگاهی دل عمر گشته ما را دریاب	بچه ای زلف [illegible] شده را دریاب
[illegible] چشم زدن از [illegible]	قبله شو [illegible] از قبله نما را دریاب
غافل از [illegible] شوخ عرق [illegible]	ای [illegible] کوشه [illegible]
بیخبر شوز دو عالم خبر یار طلب	دست بردار ز خود دامن دلدار طلب
از [illegible] گم شو از [illegible]	[illegible] باز کن [illegible] طلب
نقطه خاتم که [illegible] کرد آزاد	کیست [illegible] کردن [illegible]
عشق سلطانیست [illegible]	از [illegible] کوشه زندان
نه [illegible] عرق از کرمی [illegible]	نگاه [illegible] آب [illegible]

همین [illegible] روزی [illegible]	هزار [illegible] [illegible] اقبال [illegible]
چشم [illegible] چشم [illegible]	شبنم مهتاب [illegible]
[illegible] چهره تاریک دنیا دار را	کی شود [illegible] روشن [illegible]
[illegible] منع [illegible] عشق	عشق در [illegible]
نه همین [illegible]	خضر [illegible]
[illegible] بهار [illegible]	تاک [illegible]
هر زمان [illegible] عقل [illegible]	جز جهان عشق [illegible] جهان [illegible]
دیدن [illegible] بهاری [illegible]	عید و نوروز [illegible]
[illegible] دل [illegible]	مشت خاک [illegible]
حلقه دام گرفتاری [illegible]	[illegible]
[illegible] گل [illegible]	بوی گل [illegible]
[illegible]	[illegible]

از تیر غمزه‌اش دل دیوانه پر شکست
از باده چو چنگ لب تشنه درد تو گیست
میل کند نیمه غلط خانه مرا

پر فرو دوم که از برای خانه پر شکست
تا شیشه ام تهی شده پیمانه پر شکست
از بوی گل پیاله و خانه پر شکست

دل شب وصل تو از صبح محشر رسیده است
هر که عاقل شود از ندامت کرده
دل افسرده ندارد خبر از شورش عشق

عیش فرخ از این قند مکرر رسیده است
نخورد سنگ زبان نخل که بر
بجز دورست ابر از قطره که گوهر

قفل گلگشت خزانه [illegible] که نام او
هر که زد مهر خموشی [illegible]

عشق روییست که رهزنی عالم [illegible]
گرچه مور است در زیر داریه [illegible]

اتفاق دوستان با هم دعای جوشن است
ساز کاری [illegible] گر با بر دم تار [illegible]

شمع از دود [illegible] دانه تا در [illegible]
تا شود [illegible] [illegible] است

بر خطا [illegible] [illegible] است
گر حسن چهره [illegible] خط است

خموش باش که آن کوه نازک تمکین را
خروش هر دو جهان خنده [illegible] است

زلف یار از جلوه خطاط پیشانی است
از جنبش قلم درد و روزگار

از غبار شکر موری شکسته است
در بن هر [illegible] سودا شکسته است

ز نو بهار جهان زینت تمام گرفت
نقاش گریه [illegible] دی [illegible]

شکوفه روی زمین را به سیم خام گرفت
[illegible] قاصد از جام گرفت

چشمی که نظر باز باشد طاق و ابرو
در پرده [illegible] [illegible] دو [illegible]
در [illegible] [illegible] دختر رز را

دایم دو دل از عشق چو شاهین [illegible]
هر داغ [illegible] نظر دیده [illegible]
صحبت [illegible] اندازه صحبت گل

از نظر تا درد و داغ عشق پنهان خوشتر است
عندلیبی را که از گل با خیال گل خوش است
پوست بر تن [illegible] [illegible]

جای [illegible] گلهای خوشبو [illegible] خوشتر است
زیر بال خویش از چتر سلیمان
فقط [illegible] خود از آب حیوان

از نشئه حیات امید [illegible]
میل عیش [illegible] گل چشم [illegible]
چشم از جهان بپوش که [illegible]

در بند روزگار [illegible] از جهات [illegible]
بر هر زمین که [illegible] [illegible]
[illegible] از عدم [illegible]

گوهر عشق [illegible] از دو هر دو از تر بار
تا ده رنجبر باشد مطرب قیلان ست
هست محرومی سنگ کوه کاز دل گران

سایه‌ای از سبکی و بر گلستان ست بار
بر دل افلاک فریاد اسیران بار
ورنه برق ما بری چون سر و چندان بار

جام ما دریا کشی و لب خاموش ما
هست تا دو جام ما قطره‌ای دریا دلیم
گرچه چون قمری زکو کو نغمه وار فریاد نیم

مطرب ما همچو دریا سینه پر جوش ما
گشت بار کوه شد با سبو بر دوش ما
قد کشیده نهالی از زبان آغوش ما

بر بیم جلوه‌گری کشوری بهم زده است
در بسمل تصور جسم می آید
زه اشتیاق تو بر هم زده دو عالم را

یک نگاه او کشوری بهم زده است
که در هوای تو بال و پری بهم زده است
بناز نشاط دو گیتی دگری بهم

خاکساری در بلندی بهار سا افتاده است
میکند از دیده یعقوب روشن خانه را
شقایق ز دست خونین تیغ دیگر مطلبی

آسمان ایمن نشسته زاد در زیر پا قیامت را
تا ز بوی یوسف بوی پیراهن جدا افتاده است
دیده قربانیان زین همه جا افتاده است

خط گل روی عرق ناک تر از در رنگ

روی او در دریای گوهر خیز در عنبر [illegible]

چشم ما بی [illegible] کرده در وی [illegible]
دست [illegible] باشد [illegible]

خضر شو آنچه با بده دست اسکندر رفت
مرکز ار نجات [illegible] تو نیم دار محشر

دست ما چون روی [illegible] بخت دولت [illegible]
تا ول آب شد ماره حسرت تمام
نقش امید از دل ما شست آخر آسمان

هر که این محل از ایام [illegible] داشت
ورنه از شبنم گلستان چشم چراغ
همچو سر زین او [illegible] امید [illegible]

هوا ریحانی از چشم تو پوشیده است
چاره [illegible] پرده [illegible] رنگ [illegible] ست

پیچ و تاب رشته مار [illegible] گیسوی تو
در ته صندل [illegible] در [illegible] پوشیده

شکر ما کوته زبان از گوهر [illegible] ست
دست انداز [illegible] دلهای [illegible] زیر [illegible]

برگ این گل بر دمیده از [illegible] نهال [illegible]
ره در پای مرده [illegible] که ما را [illegible]

هر که نخود شد قدم [illegible] ز دل [illegible]
بوستان از شاخ گل [illegible] که بالا کرده

هر که دست افشانده بر جان [illegible] در منزل [illegible]
در زمان [illegible] افشان رفتار او دل

غنچه [illegible] زلف جان [illegible]

ناله [illegible] گلستان [illegible]

[illegible]

دشت دریا شد و چشم غزالان [illegible]
نمکدان شکر خنده شادی [illegible]

تا که امروز از این دیده گریان [illegible]
گر گل از باغ [illegible] چشم [illegible]

از دل گمشته تمنای ازین دام [illegible]
میکند چون دام چشم شوخ [illegible]
وای [illegible] گرد [illegible] او

خوش [illegible] طوطی [illegible] غنچه [illegible]
از [illegible] گردی [illegible]
چو [illegible] خاموشی [illegible]

تا بی در پرده شد [illegible]
سینه روشن [illegible]
خط [illegible] از یاد [illegible]

دل [illegible] آیینه محشر [illegible]
[illegible] محشر [illegible]
[illegible] یاد [illegible]

در هر [illegible] ازین [illegible]
اندیشه ازاد شد [illegible]

چون [illegible] بر همه [illegible]
آنرا که [illegible] گل [illegible]

سبز [illegible] خط [illegible]
ساده [illegible] حیرت [illegible]
میشود گرداب حیرت حلقه چشم [illegible]

طوطی خوش [illegible] آیینه [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
گر چنین خواهد [illegible]

در بحر شور خاشی از لاف [illegible]
جدا ز جهان [illegible] لطف او

دست [illegible] عجز [illegible]
خونست در لباس اگر [illegible]

در خرگشته [illegible] که [illegible]
بگشوده [illegible] ز تنگدستی اما

تیغ [illegible] شد [illegible]
در [illegible] افتاب

کوری خود [illegible] صورت قناعت [illegible]
[illegible]

هیچ کوری در مقام [illegible] خود [illegible]
[illegible] منظور

از خط [illegible] یار [illegible]
از [illegible] گر [illegible]

گر [illegible] خورشید [illegible]
[illegible]

دل [illegible] شمع [illegible]
[illegible] خوش [illegible]

ساده [illegible] دل [illegible]
تا نظر [illegible] چشم از عالم [illegible]

[illegible] که [illegible]
از [illegible] خلق [illegible]

ورنه دل [illegible]
ورنه [illegible] سینه [illegible]



شد مدتی که خشت سر خم کتاب ما — موج شراب سرخی هر بای باب ما

از بس که تاب در گرو بار کهنه ایم — امروز خشت میکده ها از کتاب ما

هر مصرعی که گوشه ابرو کند بلند — فرسوده گشت قوس قزح از شهاب ما

اگر نمیطپد دل آرمیدن نیست — که تنگنای جهان جای دل طپیدن نیست

نفس برای رمیدن ذخیره میسازد — وگرنه شیوه آن شوخ آرمیدن نیست

طپیدنی ز دل بسیار میکند قسمت — که این شکسته بجا جای آرمیدن نیست

کعبه و بتکده و سنگ ره اهل دلیست — رشته زهد و طلب در گره منزلیست

گر دهندی اگر از پیش نظر برخیزد — رهروی نیست درین راه که در منزل نیست

طالع مقصد زلف تو کو بام دارد — گر نشانی تو بچشم زدن غافل نیست

نور شود چو مقابل رسیده دارد — در شکست آینه دل رسیده دارد

آراسته آینه زنگ رسیده است — هیچ راه رهروی که منزل رسیده دارد

چو خط عارض آن فتنه جهان بر جا — ز سبزه موی بر آمده ام گلستان بر جا

چنان ز چشم تر جهان گسترده ام — که سبزه ام ز خاک پر بال

شهد در خانه پر روزن زنبور کمیست — شمع هرچند که بسیار بود نور کمیست

سحر آنست که از زنده دلان گرم شود — لب افسرده بنای دل بی نور کمیست

عشق بازیست که در پرده دل اشترنش — کم طاقت کوه و کمر مور کمیست

از شرر حجت نغمه بسمل است — در هر زمین که جاده نباشد دلیل هست

در حشر کار تشنه دیدار مشکل است — ورنه برای تشنه لبان سلسبیل هست

ساحل گهر از آشوب فنا شیر است — تهمت دیوانه تغافل شکست

ضعف پیری نکند کم ز انداز زپای — دل چو رهیده ز دوی لشکر داد

زلف یاری که با جان چو گهر بار شود — عرق خجلت زنند از شرم خامیست

خود بخود چشم تو در کهساریست — بیخودی لازمه بیماریست

عقل و فطرت نکوی شناسا نند — دور دور لشکر و دستاریست

سیر و دور فلک ناهموار — خرم آنکس که سوار شوی هموار است

رود مجلس ما جوش مستی ارزنست — بطارب در ره خرد بس همگیست

بشکست گر و کار نادرست شود — کلید رزق گدا با رنگ دو شکست

روزگارم تیره و بختم سیاه افتاده است | گل بچشم روزنم از مهر و ماه افتاده است
از زنخدان تو دل را نیست امید نجات | دلو ما در ساق سیمین چاه افتاده است

زدن دم تیغ که از آب بقا سیراب است | آب بردار که صحرای فنا بی‌آب است
پر کنعان نظر از راه لطف بستن باید | چشم پوشیدن ز نظاره فتح الباب است
ذره نیست در آفاق که سرگردان است | این محیطیست که هر قطره او گرداب است

آتش عزم از می احمر گرفته است | این سینه از فروغ نهد در گرفته است
در غنچه‌های تازه دلم غوطه خورده است | این کوه را بسیاهی عنبر گرفته است
دلها بکام ... اعتدال میزند | آفاق را زلف عرقه محبت گرفته

در نیم دو هفته که ز اندیشه رود در کنار | پلیست اظرف آب هر که ستاره
دل از امید تو شمرده است نفس | همچو صبح بود با تبسم بهارست
همچو کف ساده سیاست باید | که در نماز جماعت شتاب بیکارست
جهان بمجلس مستان ز جم خرد تمام | که در شکنجه بود هر کسی که هشیارست

هر که آمد در غم آباد جهان خم کرد دوش | روزگار از خاک خورد آخر بخود بخشید دوش

در

وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود | سر بر آورد و در صبح جهان خندید و رفت

ای که غم زدل بزد با شهید نیست | در غم که نامه بر نبود پر برید نیست
چون باده صبوح بر لبهای مستان | هر کو چه دهست بعالم دو دید نیست

تاکی بالادست محبت لطف باید | خوش نام عهد خوبت با شراب است
در بحر دو رشته وادی از تیغ سهل است | تنها از سوز در راه میس بساط است
شور محشر صحبت ما پیچاپیچ نشسته است | موج می شیر از جمعیت پیمانه است

سفر تو فیق غیر از نیست مرد اهست | انتظار خضر بردن ای دل از بیهوده است
قدر خلوت را چه میداند انجمن دوستان | کنج میداند حضور گوشه ویرانه است
عارفان خال سویدا از دل جگر سینه | اینقدر ای ساده دل نقش و نگار است

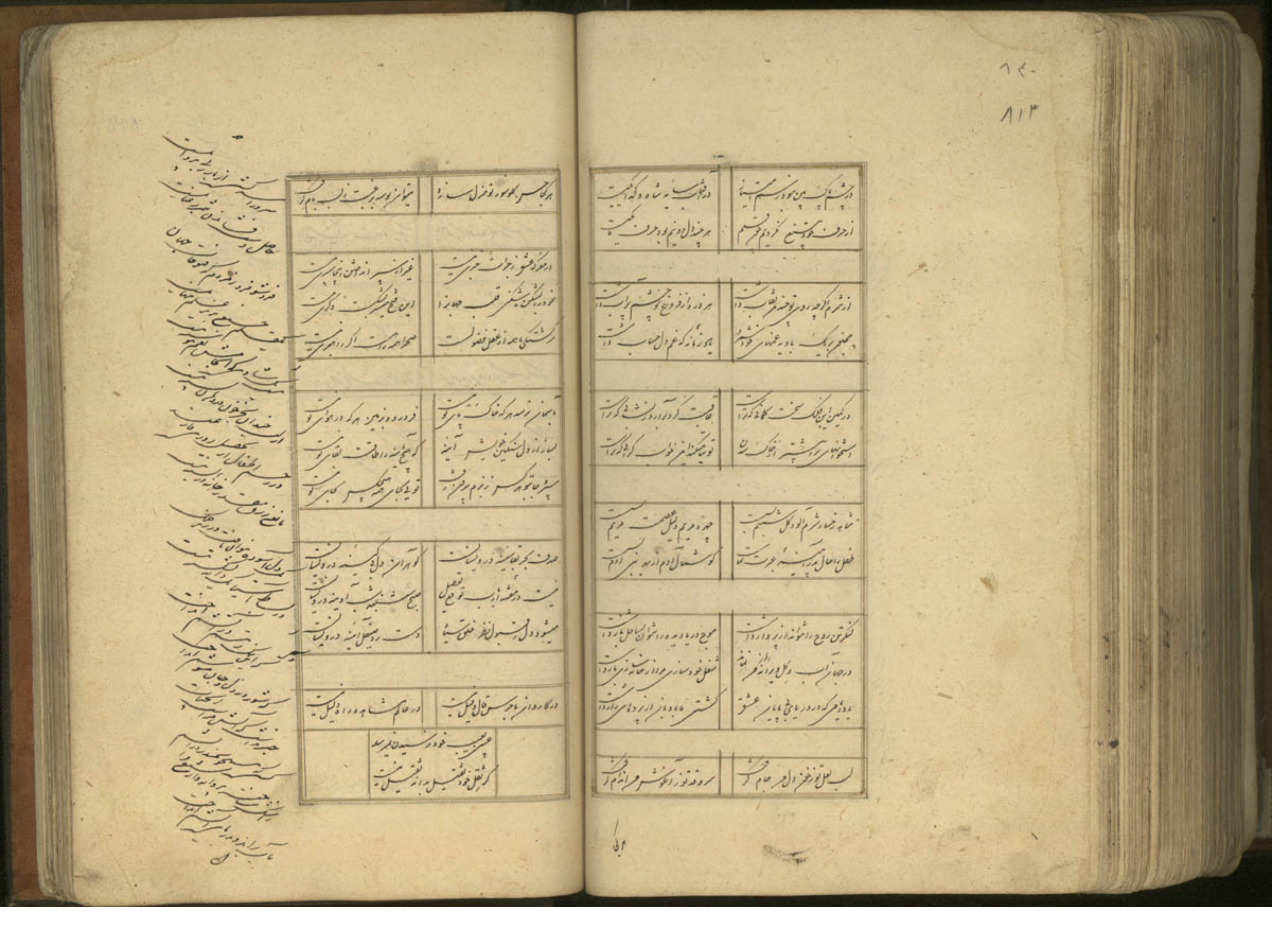
ماوای تو از کعبه و بتخانه گداست | ای خانه برانداز تو را خانه کدامست
گر جان که گریبان نگند زهی شیدای | طفلان ز خود شناسند که دیوانه کدامست

عشق از زره تکلیف بدل با تکند درد | سیلاب نپرسد که در خانه کدامست

[illegible]







رگیست و ذات زو هوای و چمانه کجا
دل بیست اگر گشت بنا گوش بنید
خنده بر چهره شد و باز لطفانه کجا
پا از کی نیست بکا گوش بشکسته

نیست آرام درون دل که هوس بسیار است
ز جگر گوشه‌ها که در پی زاهم گشته
از هر آن فیض محالست به بیگان ترسید
شور آمیز تو شد چو هوس بسیار است
سینه گرم و فراق هوس بسیار است
حق بسیاری دزدان هوس بسیار است

رنگ در روی تراب آن نسیم شده اگر گشت
لیلی سنگدل افسانه نیامد بر سر
حرکت در الف آن قامت موزون شده اگر گشت
مرغ با نغمه بعزت شده مجنون شده

بوی پر زلف تو شیدا بر دوست
هر چند گر هوس تو در پی شهد خوشت
می‌گشتی طوفان زده آرام ندارم
آوازه هوس تو بر بوی دوست
در عالم انصاف به تنهای دوست
هر چند که عاشق شکسته دوست

تو بازآ باده کام دل آنجا بگرفت
زور نگار هر کی آتش تو ازان برگرفت

از رنگ گذار عشق شکایت سر کنم
کام شکر از سیاه هر اول از بار گرفت

خاطر چو درست بصهبا چه حاجت
با هر که سینه نما بدست تو دادیم
احوال ما تسبیح تو چراب زد
دل چو گشاده است بصحرا چه حاجت
دیگر در از دستی نیما چه حاجت
عوض نیاز تشنه به دریا چه حاجت

بگشتی هوای عشق صحرا نیست
گر از تحمل خصم شد زمین چه عجب
سیاه خیمه ابر گشت جز تو پیدا نیست
فلک حریف زر دستی هوا است

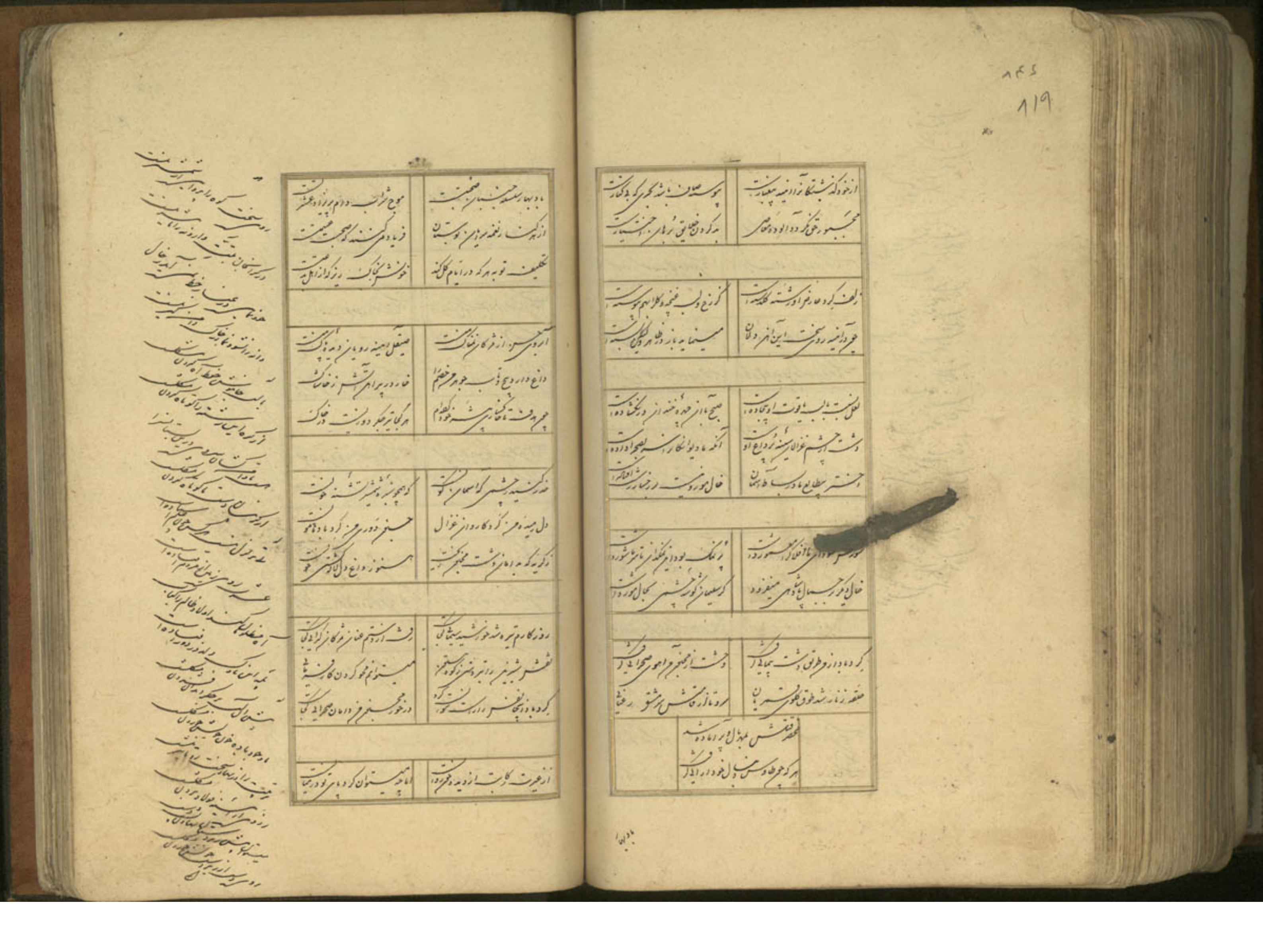
دو دیدن او شیر خاطر آسوده نیست
خنده گل میده به بادی ز آغوش رود
میتوان خواند از جبین راز دل عاشق
برگ عیش این چمن خرابات آن هم که
در بهار دل ناله مرغ چمن بیهوده نیست
در کف اهل قیامت ناله گم شده

هیچ بادی از سبو ر دوش اهل هوش نیست
چرخ از جهت زمین را به او میکند
در فیروز جهت آینه و زنگی بهم
هر که از دل یار برد و در گداز بر دوش
ورنه این خوان تهی را حاجت سر پوش
بیش دلهای سیه را عقل از هوش

هر که خود را یافت دولت در کنار خویش
هر سیه کاری که از گردون خود شد منفعل
حاصل روی زمین را در کنار خویش
از بر است از جبین خود شرمسار خویش

گلام زهره چنین گوشه نقاب شکست حسان جا طلبه کند فیض صبح [illegible]	که رشحه ساغر زر زیر قبا شکست که شیشه فلک از نور [illegible] شکست
دست باد در بند چنین آستین افشاند نتوان خواند از جبین جگر احوال مرا	ورنه زلف از رخ بر زمین افکنده لب به [illegible] بار حرم بر زمین [illegible]
خط شبرنگ گرد چشم [illegible] احاطه دولتی را که بود دل [illegible] آن در شکوه [illegible] عرفه نبود [illegible]	چشم عیار تو پرده کلیم در [illegible] پیش از این [illegible] بکجا [illegible] دیده [illegible]
خال بر لب آن ماه [illegible] افکنده به تماشای چشم از روی تو [illegible] تیک چو [illegible]	چشم [illegible] گه [illegible] افکنده قبلات شو [illegible] افکنده هر کجا سایه از بال هما افکنده
آینه خورشید دل [illegible] [illegible] بکجا رشته از خرد [illegible] چو شاخ [illegible] گل زیر [illegible]	به ازین آفاق چو صبح [illegible] هر خار [illegible] با چه [illegible] خنده از [illegible]

روزی که عشق داغ دار جگر [illegible] آن گرم روز [illegible] ایام [illegible] محسود [illegible]	از شرم لاله‌های [illegible] گر نقش با چراغ [illegible] زلف ایاز در [illegible]
چشمی [illegible] تو [illegible] در زیر تیغ قهقهه کبک [illegible]	از اشک [illegible] داد آب [illegible] کوه غم تو در دل [illegible]
هر که عاشق [illegible] کرده بوی [illegible] امروز [illegible]	[illegible] چون [illegible] خرده [illegible]
با تیغ خنده از او گل [illegible] شده [illegible] جاده چو زنجیر می [illegible]	برق جولان تو [illegible] [illegible] در پی این کاروان گویا قدم [illegible]
[illegible] گرم تماشای تو [illegible] دل [illegible] مردم [illegible] از کام روزن دل [illegible]	مجنون [illegible] زنجیر [illegible] [illegible] در خواب رود هر که [illegible]



باقیست غم از عمر اسنادگی موبید — پا در گل بنشسته تیری که در کمانست
دنبال مانده کار ما جز کسی که دست گرد — در هر نشست هرچند دنبال کار ماست

نیست آنکه از غرضها در سخاوت سود — در کاوش نام سیم و زر فشاندن خود است
تیغ منقد و رست در کوتاهی ... — سرکشی با پادشاهان عاقبت مسعود نیست
هرچه پیش از تو رسد می‌کشی با سایل همت است — برگ ... برگ نیز از خود فشاندن خود است

عقل آخر ز وجود خویش خلل کرده است — عشق این اوراق را مجموعه دل کرده است
همت دارد که دست از همه چیز — از کار خویشتن حساب سایل کرده است

در بیابان جنون سلسله پردازی نیست — روزگاریست در این دایره آوازی نیست
وحشت آباد بود در نظر شهر ما — که بهر کوچه او خانه براندازی نیست

زمی حصار رفیعست جان روشنست — از هوم پشت آینه بر کوه آهن است
قانع بدست کوس شدن از جهان بس است — از جگر تشنه را به ظلم آب خورده است

صبح از لب لعل تو جام نمکین است — شام از شکن زلف گره‌گیر تو چینی است

از زخم تو هر سینه خیابان بهشتی است — از داغ تو هر پاره دل انجم چمنی است
معمور ز ویرانی بنود جایی آباد است — هر خانه که آئینه طلسم خانه زینت است

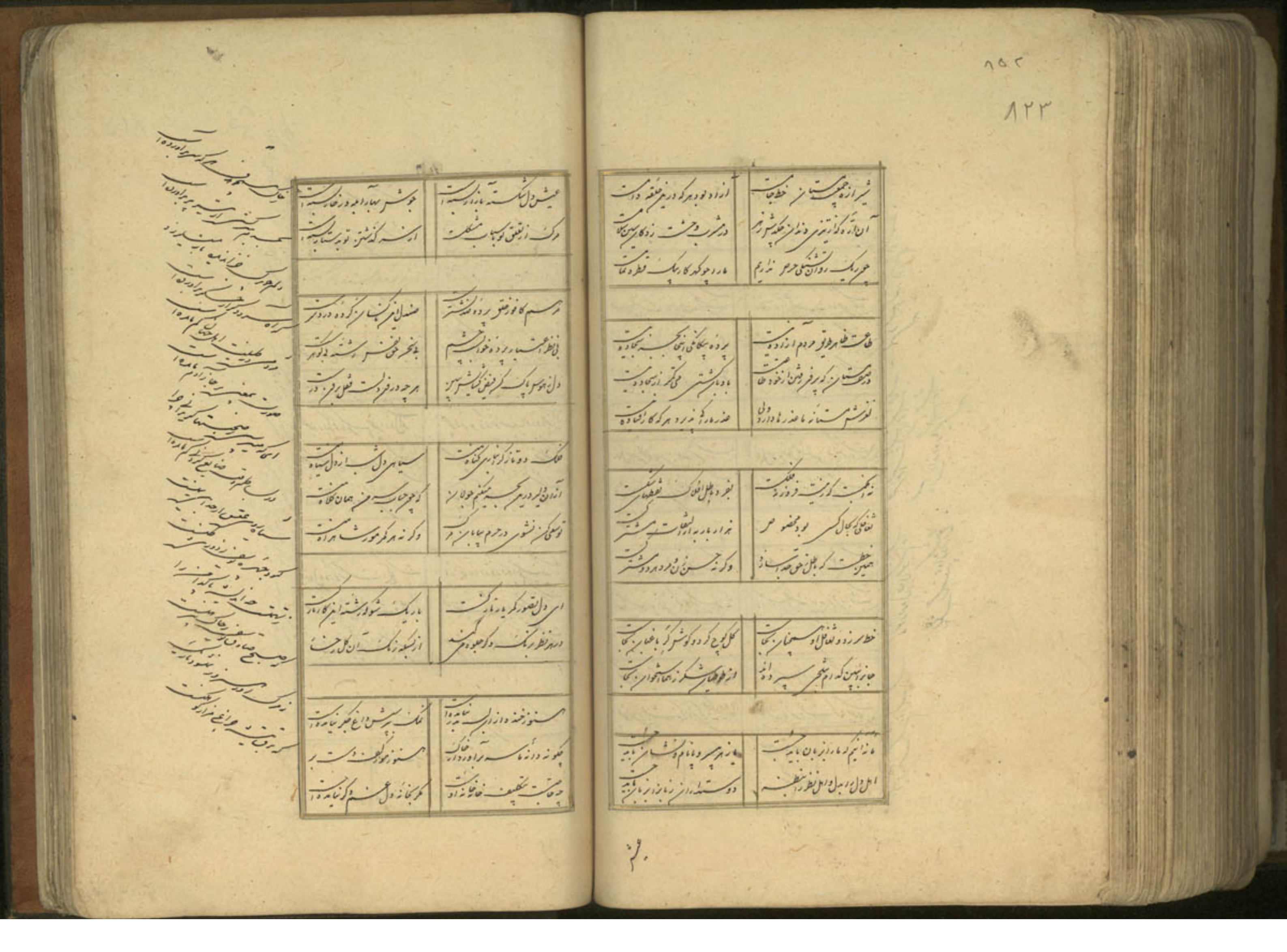
فضای دشت ز خونین دلان گلستان است — ز خود برآ که عجب وادی بیابانیست
در آب چشم رهایی ز گریه خوگر است — که هر حباب در و پرده‌دار طوفانی است
ز داغ یوسف مصری ز تاب نون خوش — که چشمهای فرو رفته چاه کنعانیست

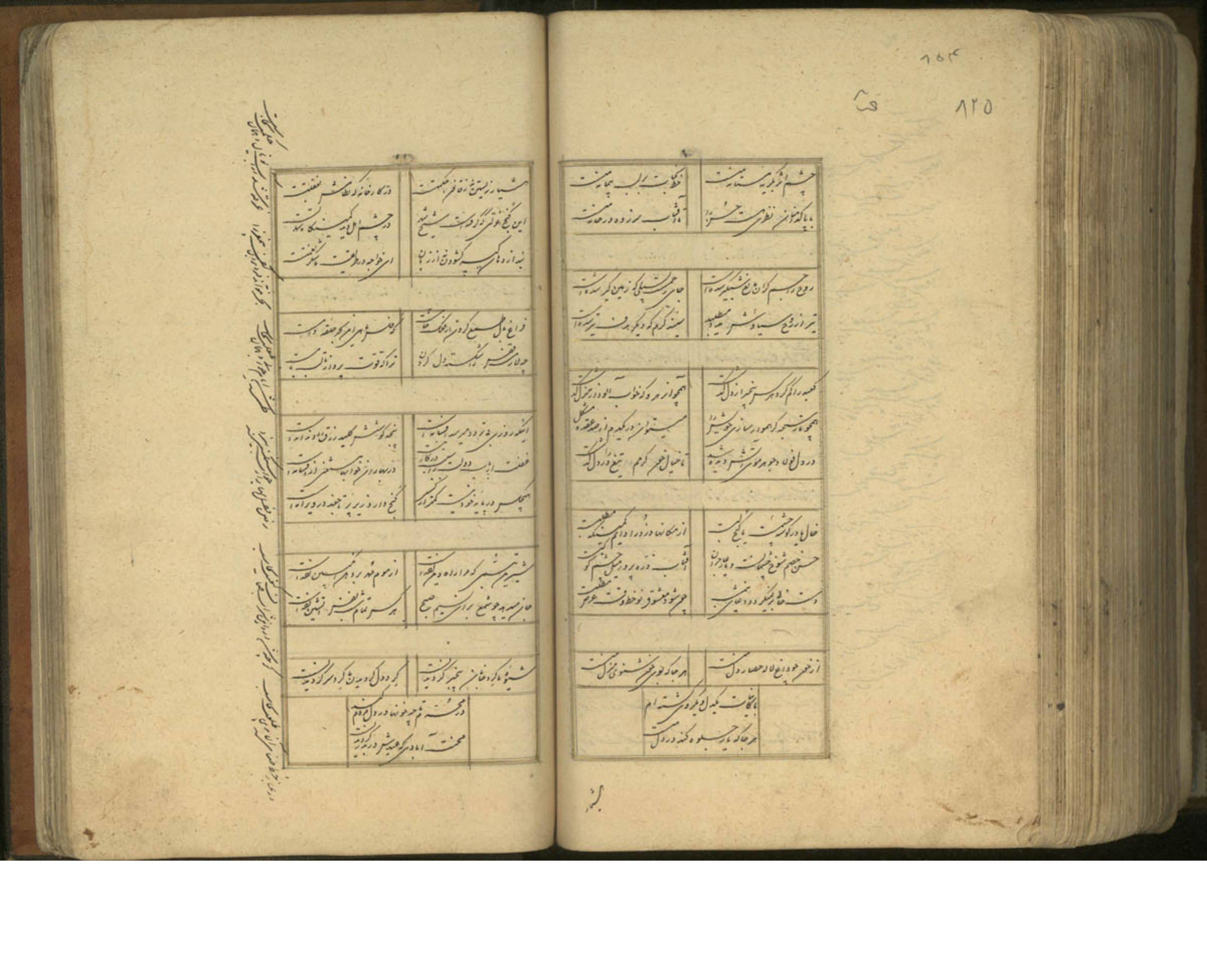
دل چو صبر طوفان چاره بر ماست — دل موج خطر از کشتی بلند است
عشرت روی زمین قالب شکاف ازو — از سرکوی تو خشتی که بزیر سر ماست

ز داغ عشق وا شد دل خراب در — اگر شکسته مرشد ز آفتاب در
... مجلس می کز تو به بیداری — سبو همیشه نیامد رفرزان درست

جگر لاله سیه است ز میخانه گیست — ... ز پیمانه گیست
... زرد که با خاک رود — ... رو برفت که و حکایت گیست

باده حوصله پرواز ... چشم تمام
نیست ز مستانه که پیمانه گیست













زهر خویش بدشنام مبتلا کرده · کافر ز زلف به کس که دهی باز ده

خنده زیر لب آن چشم نمایان کنید · ز تیر بار سیه کاسه اخگر کنید
اگرچه تیغ شهادت بلند پرواز است · ز روی غمزه شما گر دل دروا کنید
قبای صورت آب و گل ما کارست · از این لباس بر آید چو گل ما کنید

گل بیخ برود ز غم گنده و کم سبز شود · دست در گردن هم شادی و غم نشر شود
تا بود ریشه قرار در زمین بسیاست · که درین باغ نهالی ز کرم سبز شود
طرح شد ایام ز بو منده مادر بختی · هیچ آن دانه که در زیر قدم

سایه بر سر که انسر و چنه از افکنند · رخنه چو آب روش دور که جهان افکنند
رحم کن بر ناتوانی گرد دهان شکوه مور · می توانم رخنه در ملک سلیمان افکنند
بر ضعیفان جسم کرد این حرم بر خود گرد · وای بر شوری که آتش در نیستان

از جنون در گشاد کار ما گو من کلید · بر نیاید هیچ قفل محکمی با این کلید

نیست یک مشکل که نگشاید به یاد همت · دست من آید به تقدیم که با شاه کلید

عاشق از زود و محنت ودل بیس سیاه · صاحب گنج که هیچ چنین سیاه
همچنین کسی شکر حق الحمد و عطا نیست · انیسه درست کر چو سیاه تر این

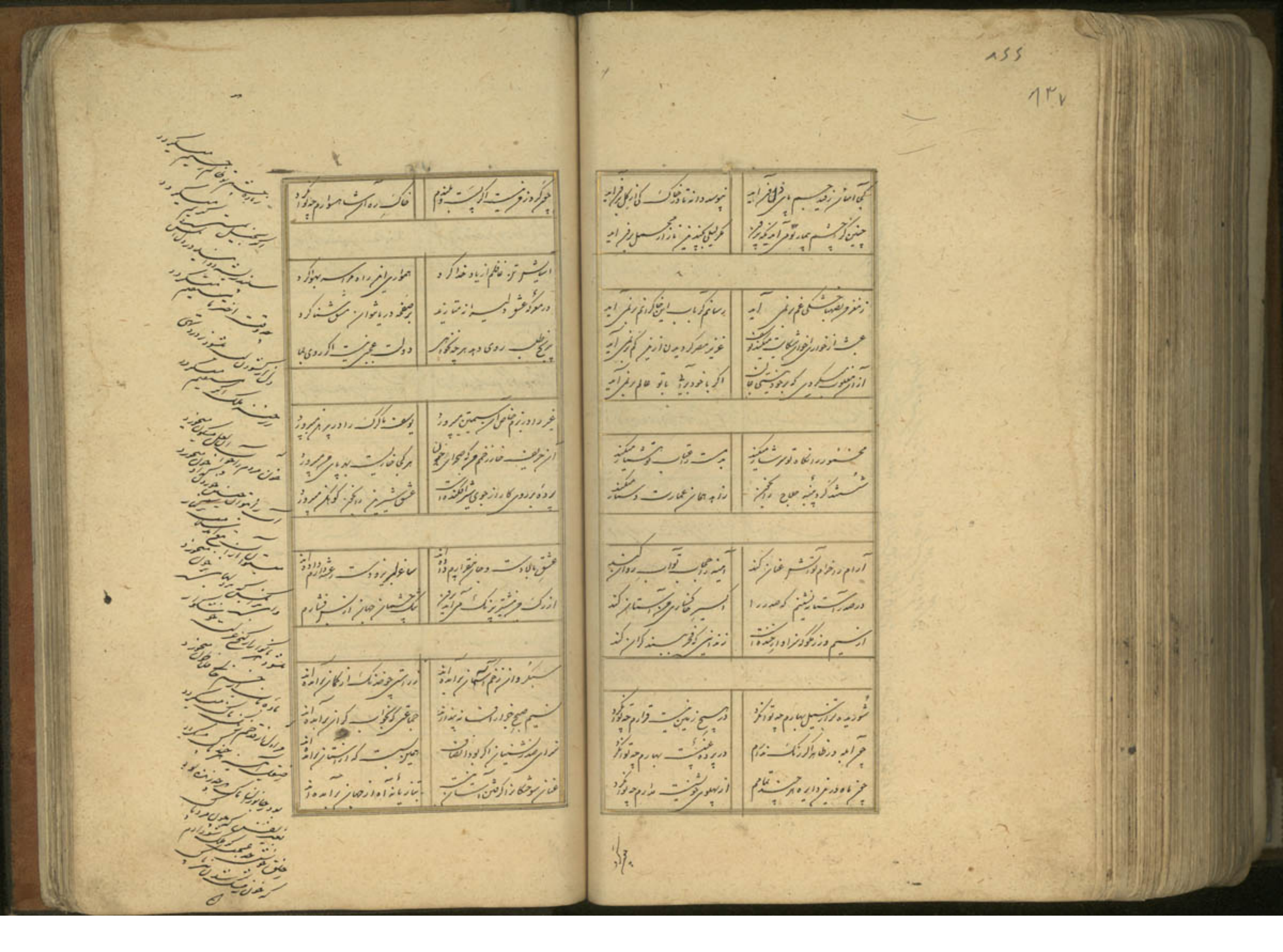
محفل دوست که اوراد من است خروم · در میان دست دنیا نمی ساخته ام
آب در چشم انداز ان به رخنه از اعظم · دور تا گرد دو که سید ذوق ساخته ام
رنگ شکستن تو در دو او مجاری در جو · سایه افکنده خطا در حی ساخته ام
آه کاین مرده دل هیچ به احوال من مسیح · بر تن خویش ز غفلت کفنی ساخته ام

فلک به دیده خار دیده و میمیم · زمین باغ در خون کشیده و میمانم
گر هوای سعادت هوای من دارد · که دل اطلبیشب زدیده و میمانم
گنبد جا و شد چمن مارست · رسیده نعمت از رسیده و میمانم
رنگ به دل انهم نمی کنند · نفس بر رشته گوهر کشیده میمانم

شد قضا هر که سر از تیغ شهادت دارد · زنده شد هر که دلیرانه بر هر موج زد
هر کسی حاجت خود در اندرون عرش برد · دست در یوزه ما در دامن استغنا زد

آب روشن که صفا در دل مستسقط · دیده تا روی تر آینه زخار زد

[illegible marginal notes]







هر کسی زخم و در شور محبت دارد
همه کس زدل و جان است خریدار شند
پنبه و داغ و مرهم فتح قیامت دارد
خالی مرتبه جنون دارد

گر چنین نشو و نمای گل [illegible] میکند
تا زخم ما جدا شد خنجر او خون آرد
نیست غیر از دست قاتل که تو [illegible] را
روز را با رخ حجابت پیدا همی میکند
چنین فتنه ها بخشکی یاد چو خنجر میکند
پس [illegible] چه با یاران [illegible] میکند

زخط صفای دگر روی یار پیدا کرد
زخط شیده خوش گرد خویش گردد
اگر چه حکم سپاهی مینه تو بود
نه دوراغ جنس دگر لاله زار پیدا کرد
فغان که ز [illegible] دولتها حصار پیدا کرد
مدور کردن او عجب پیدا کرد

در پرده غنچه رنگ شور ساز میدهد
دل ذره ذره گشت و نهان [illegible]
آنسیم عشق چه این پرده راز میدهد
این جام تو تمام شد و آواز میدهد

آنروز پرواز و خیال پرواز پیشتر دارد
اگر از سینه مو ضعیفی پرده و پرده دارد
[illegible] از تشنگی شکوه ها دارد دگر دو دل
گر باد است تیری سنگ [illegible] دارد
هر روز از کوه غم ربود از آن موی کمر
نمیدانند که دریا چشم تر آب گهر دارد

خاطر از زده در سیر گلستان میکند
آسمان را دل نسوزد بر شکایت منشأن
شور بلبل خنده گلهای بهار میکند
دایه پرداز است از طفلی گلستان

اهل همی بسر خود سری بر [illegible] میخورند
هیچ خم ندید و در دیار عشق بازار [illegible]
خاک ره را از همی [illegible] میخورند
هر که خورد هیچ برای او شهادت

روی خوب تو هر کس زخواب برخیزد
چنین [illegible] اهل نحو نیست [illegible]
اگر تربت مجنون تا [illegible]
اگر ستاره بود آفتاب برخیزد
عجب که گر دوز تماشا برخیزد
زخواب مرگ ببوی شراب

هر کجا حرف شراب از خون هم میرود
حاجت دام و کمند نیست در [illegible]
از رو بار خضر آب زندگانی گرود
چون برای کسی از خونم روانه میرود

تا خدنگ غمزه دل چون پرش میکند
گر انتظار لیلی از احوال مجنون عاشق
عمرها افسرد گان زقصر روان میکند
در لباس چشم آهو دیده [illegible]

شب که تر قامت او شمع [illegible]
تا که برگ ریزان پر پروانه بود

[illegible]

گو در چمن ناقه لیلی بپایان گرد [illegible]
[illegible] تو آموزگار [illegible]

نالهٔ لیلی که در کهسار [illegible] دیوانه بود
سالها از آه [illegible] نشانه بود

سینه‌ام چون لب [illegible]
[illegible] است بر دوست [illegible]
نقطهٔ خط و رخ یار کن که پنداری

[illegible] و لعل تو [illegible] شد
که آفتاب رخان [illegible] شد
در آفتاب قیامت گناهکار [illegible]

پای بر چشم نهد هر که ز سر می‌گذرد
[illegible] عشق مکن
غنچه [illegible] در دل شب می‌خندد

رشته چون گره افتد [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] می‌گذرد
فیض [illegible] کز جوی [illegible] می‌گذرد

دارو [illegible] از جام [illegible] داده
گرد راه عدم از خویش [illegible]
آخر کار [illegible] تهی دست [illegible]

[illegible] از نقطه [illegible] داده
[illegible] داده
[illegible] شده [illegible]

چگونه باده [illegible] عشق تو
ز [illegible] خوشه [illegible]

که باده در رگ [illegible] دست [illegible]
که موج [illegible] آغوش

زاهم [illegible] سیماب می‌گردد
درین دریا [illegible] قطره [illegible]
عشق [illegible] در گنجینه [illegible]

[illegible] می‌گردد
زبان موج [illegible] می‌گردد
سکندر [illegible] عالم [illegible] می‌گردد

منکران [illegible] دیده [illegible]
[illegible] می‌کنند
نیست [illegible] وصل [illegible]

[illegible]
وای اگر این [illegible]
هر چه زین [illegible]

سر هر [illegible] از باده منصور می‌گردد
[illegible]
شکر [illegible]

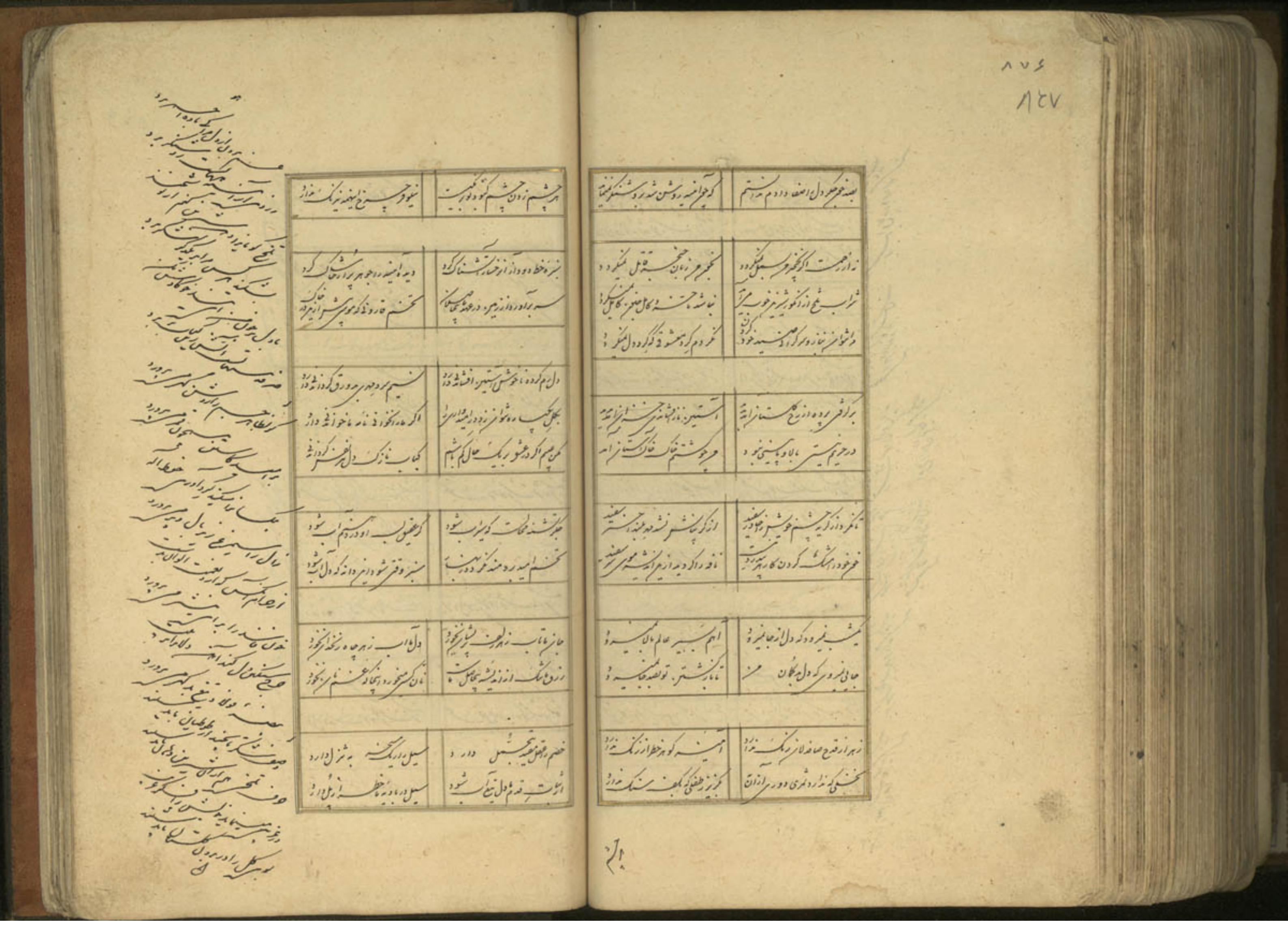
[illegible] می‌گردد
[illegible] می‌گردد
[illegible]

در حسن عشق تو [illegible] آورد
آسمان [illegible] عشق [illegible]
عشق شور [illegible] آمد

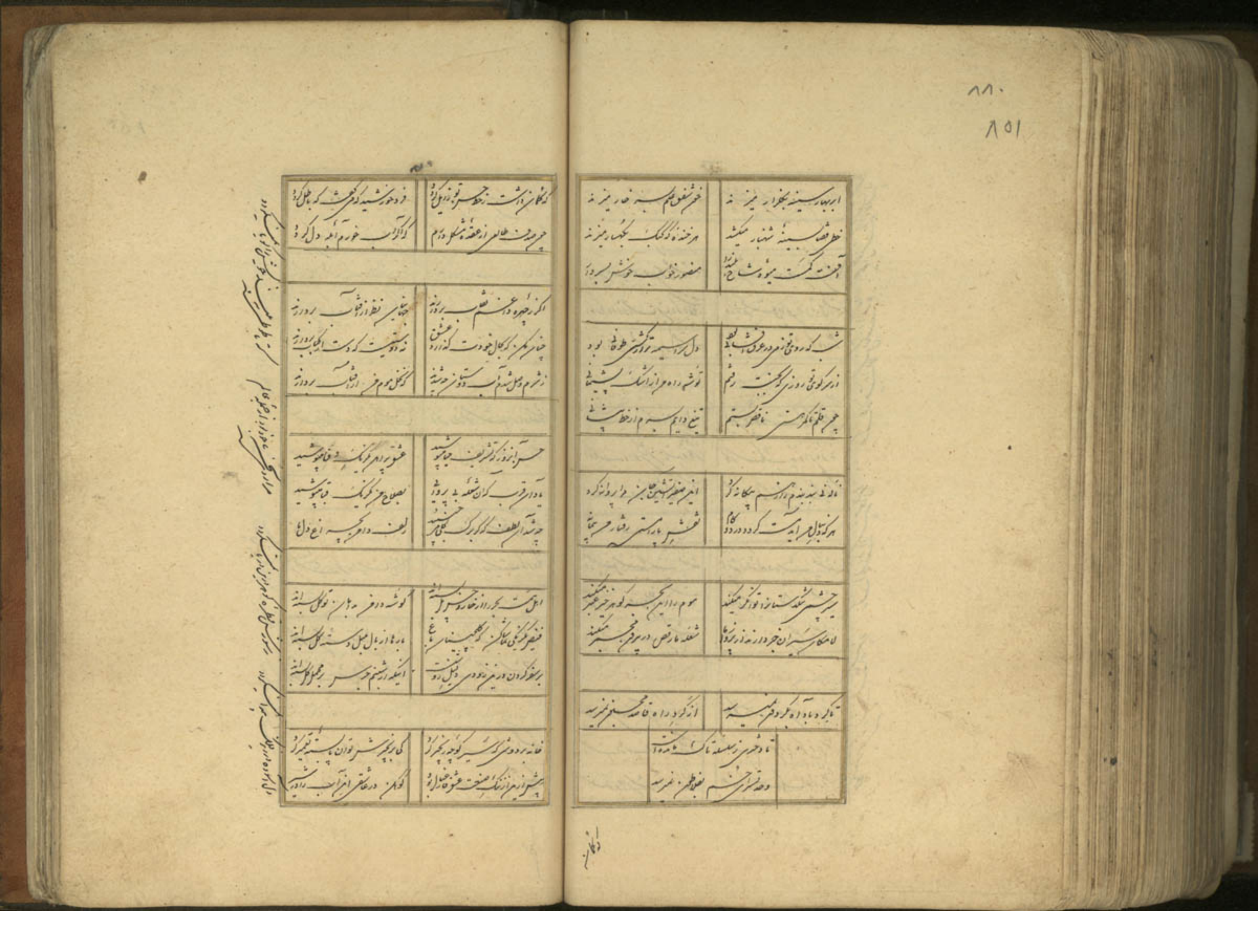
لاله [illegible] آورد
[illegible]
[illegible] خون

ز دل [illegible]

که [illegible] سینه از عود [illegible]







ز خوشی از صحبت ازین هوس می آید — شعله طور ز دلسوزی جرس می آید
روی گر داری نشود صاف دل از ذکر خوشی — آخر آینه ببالین نفس می آید

خوشتر از گرده که [illegible] پای نگه ... — ز خوشی نگهی از عوان نگذارند
دل آرام تو [illegible] سینه جای نمود — ستاره سوختگان قدر دان نگذارند

حسن جلا بحسن جنون [illegible] شد — رفته رفته آخر جنس [illegible] شد
حسرت گردید مژگان او گردم [illegible] — نامه بر بال کبوتر [illegible] شهباز شد

تا کی مردم چشم [illegible] خاک بود — رگ [illegible] جاده [illegible] از [illegible] بود
[illegible] در شاخ [illegible] — [illegible] منصور [illegible] که بر دار بود

اگر طوفان چشم خونفشانم [illegible] آیم — کجا از خنده خواب گران [illegible] آیم
[illegible] — گرمیان [illegible] صبح [illegible] من

شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد — زان تیغ [illegible] که از آب میچکد
تا [illegible] نشود خشک در جگر — خامی [illegible] جو خون [illegible] میچکد

دردل

در کوی [illegible] نبود ره [illegible] را — انجا نه دست [illegible] آب میچکد

آرزو کار [illegible] دستار [illegible] — این [illegible] دلان [illegible] ازین [illegible]
[illegible] — [illegible] بیمار [illegible]

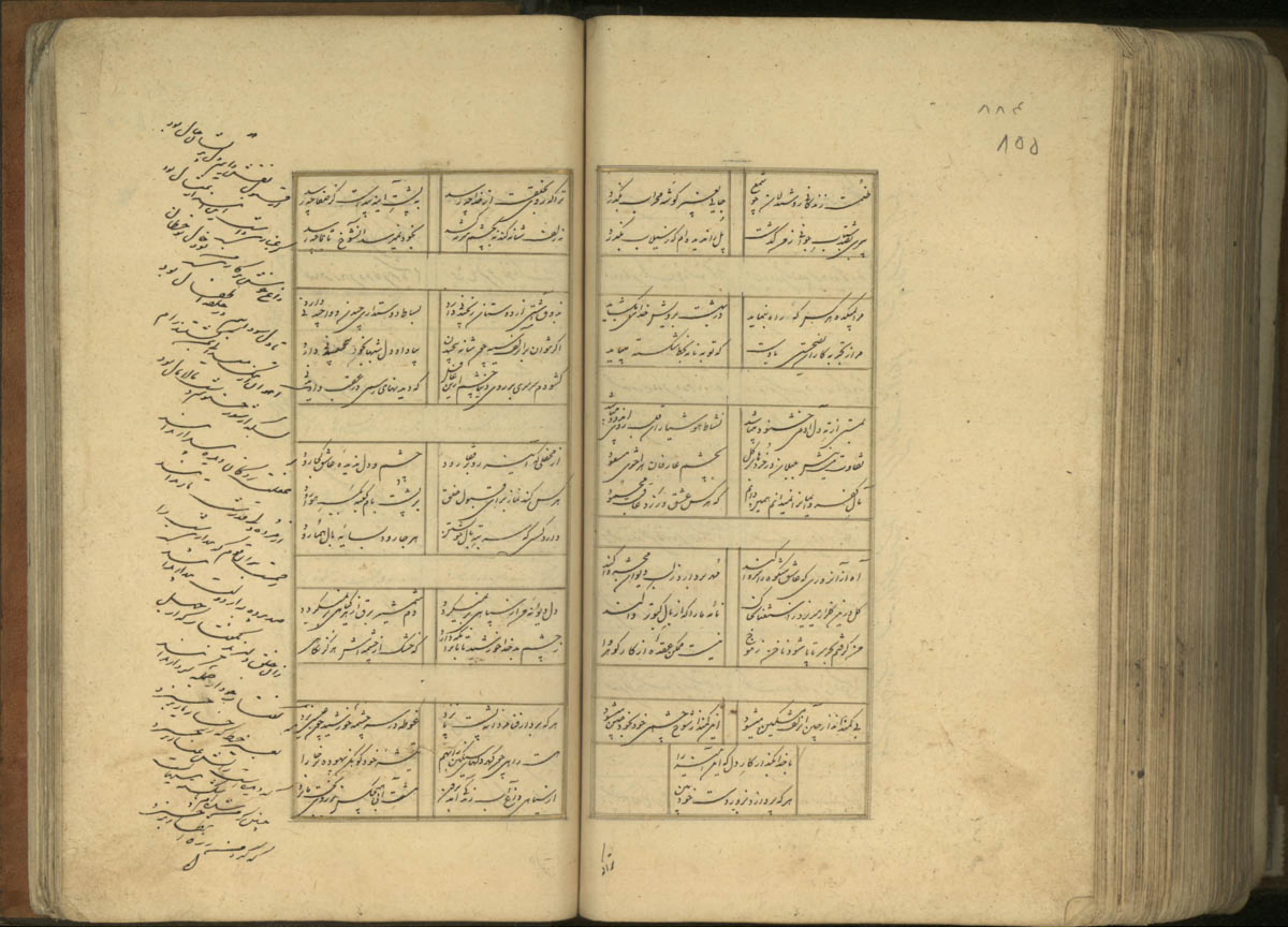
[illegible] از [illegible] بار [illegible] باز آید — ورنه [illegible] که دارد [illegible] باز آید
[illegible] قافله مصر [illegible] — هر [illegible] باز آید
زان خوشم [illegible] — [illegible] در دلم از [illegible] دگر باز آید

[illegible] لطفی از زبان خامه [illegible] شد — شب امید [illegible] از سواد نامه [illegible] شد
[illegible] حیات [illegible] — [illegible] از [illegible] خامه [illegible] شد
[illegible] دل از [illegible] تهی [illegible] — [illegible] قاصد برای [illegible] نامه [illegible]

[illegible] چشم خونبار [illegible] گردد — [illegible] در [illegible] طوفان [illegible] گردد
ز شوق [illegible] دارم — [illegible] غبار آلوده [illegible] گردد

از چشم و دل که آن گل سیراب [illegible] — خود [illegible] آینه [illegible]

[illegible]



فاروق چو حیات برزبان بردارد	گل دست کرم خواجه ز مسیک برآرد
در بیضه برآر حلقه قران بردارد	چون کاشته دو غنچه ز کوته نظران نیست
زین شاخ گلی چون نظر پاک برآرد	گلها همه زرد اوی و در فکر همه شد بیم

ز جلوه تو حیات حباب بردارد	ز چهره تو بهشت آب و تاب بردارد
که از مشاهده آتش دو جام آب بردارد	جمال عشق تو از جوی خون شد سیراب

آیینه چشم یار سیماب برد	روی تو صبر از دل بیتاب برد
انگشت در آب به گل خواب برد	در زیر تیغ خواب میکند دم از غرور
ماهی ز موج وحشت قلاب برد	باشد عیار بکو بها نقد در فلس

ز آتش تو جگر تا کباب میگردد	ز چهره تو نظر تا پر آب میگردد
که از اشاره انگشت آب میگردد	هلال عید [illegible] لاغری دارد

طفل تبسم لاله بگلزار میبرد	پیغام بگیسوی که به لب آورد پیر
امروز ره تاک گل از بار میبرد	از فرط فغفور ز خط فرمان [illegible]
آیینه واری که به بازار میبرد	مباش [illegible]

باغ رو دو ز گره غنچه نهان شرم [illegible]	در لب یار نهان عشرت جهان خرم
اندیشه دست که بسیار زر و ن	نیست در جای نشود جان [illegible]

حرف نیک راست به زور کسی گردون نشود	بنگر دعوی به اصل هنر نشود
مانع روشنی دیده سوزن نشود	از تن دور ار دم اگر رشته بر کام سپید

همه پایه [illegible] زنگ شادی بود	اگر چه روی فرا از در دیده تو
که در سیاهی موی آب زندگانی	ز خنک مغزی [illegible] کردید
طلای چشم کبود [illegible] بود	سر آن نیم که [illegible] دل و هم [illegible]

مدار ابجد [illegible] میکند	فراز چشم زبان روز کار میکند
خوشتر از حیات که در انتظار	اگر چه وعده خوبان وفا نمیکند
بروشنایی شمع قرار میکند	ز همت [illegible] دل که آرد

دل [illegible] زنام [illegible] میزد	زیاده [illegible] میزد
همان ز [illegible] نیز [illegible]	جای [illegible] توبه کرد [illegible]
[illegible] زنگ	[illegible] چشم کبود



ز سالک شکوه و پرواز بی شرط راه سیاه شد | که اول منزل او سعی در این ره سیاه شد
ز آینه افروز سیاهان ز روی نعمت | کسوف آفتاب زوال از ماه
بر نقش چو پرسم که گفتم دلم آسوده خواهد شد | نه از ستم که منزل دور تر از راه سیاه شد

زخم گل آب از نو ای ابر دم می‌کشد | شور بلبل محبت از جوش بهارم می‌کشد
از مروت می‌شنیدم مرا قتل شد زنان | در رسم هر کوچه طفلی انتظارم می‌کشد
آنکه داغ بر سینه‌ام عمر زد از نیزه زبان | آستین برگزید شمع مزارم می‌کشد

از فسون عالم آب خواهم مرد | بیشتر مانی که همان سیلاب خواهم مرد
چو کباب در نمک خوابیده شور انگیز | کاه و کاه آتش مهتاب خواهم

ستم به عهد تو از چرخ کج نشان ندهد | که چشم شوخ تو فرصت تماشا ندهد
فریب سینه ز نقد دو تای چرخ مخور | که پای کمین نمی‌شکست چو کار ندهد
چو خضر سبز شود هر کجا که گذارد پای | کسی که آب رخ شعر زبان ندهد

سکوت وحی که چو پروانه بر گرد سخن گردد | نفس در سینه‌ام آتش چو شمع کم گردد
ز خود تهی شده تهی دل مخلد در سینه‌ام | گل بهار چو غنچه خشک خار پر من

چو ارغوان آتشین کرده عشق آمده از | شعله از نشد مشت پر سینه داغ گرده

پری رستان ز بهشت تشنه عاشق شنید | دور گردان منظر آب کوثر می‌کشند
چو صدف آتش ابر نو نهاده از من | آب روز به که نگاه با ز بر می‌کشید

در راه تو هر سرو ال وی بر شد | از رنگ خود ای رد اشته چشید
چو سینه [illegible] پر دل ندارد | ناقص بود آینه و له که دیده چشید
در بزم نگاری که ز خود بی‌خبر شد | در صورت آینه جهان دیده چشید

ز رنگ غفلت ز دل هر کران می‌خیزد | از زمین سبزه خوابیده گران می‌خیزد
سینه چاک [illegible] | چو جنبش از درد و دیوار [illegible] می‌خیزد

دقت از شکوه چو مستی شود | هر خار چنگ [illegible] گل بهار شود
از منظر جمال شود جلوه گر جمال | داغ [illegible] چشم [illegible] شود

روانی که مرغ چمن [illegible] بال پر | در نفس [illegible] سبک بال پرد
حاصل [illegible] | از فرق دولت اقبال [illegible]

دلی کز لطف او سیر از چمن دارد / شب خوش هر شاه که دور از کمند دارد
لبش او زود فرهاد میکند در بوسه دادن / نمیداند ز خط چه دشمن کم و تنی دارد

خاک شو تا ز بهار رخت گل بر گیرند / فرده شو تا لب دوست ترا بر گیرند
دامن شب ز رنگها بنده رخی مردان / که ز نان داد خود در سر مجمر گیرند
خون مرا هست که تیغ تو ز خونها گیرند / کشتگان ز تو از داد محشر گیرند

چشم آینه کز خواب هم می آید / ز ره عاشق [illegible] بهم می آید
در دل صاف نماند اثر تیغ زبان / ز چشم آن زمانه چو آب بهم می آید

از زیر خاک ناله ناهموار شنید / پر فن ناخن تیز نوا به ستون شنید
آرام نیست قافله ممکنات را / از ذره ذره ناله در هموار شنید

اهل کمال ز کوه فقر بانصد دو میکشند / از روی بیشه نامه دل باد میکشند
بخل از کرم بهست که بیحاصلان بخیل / در هر جواب بنده آزاد میکنند

در عشق که عشق او هست کودکان
مشق ستم بکانه فولاد میکنند

اگر که شاهی بر دو دوش تو دارد / گر خاک شود دست دامن خوش تو دارد
بر چهره خورشید فروغ تو گواه است / ای چشم که آرای که در گوش تو دارد

آزاده ز و همیشه عالم نمیشود / بیمی شکار رشته مرهم نمیشود
در سجده و خدا است شو [illegible] / بی صحبت است زور گمان کم نمیشود
زاویه نشین کار نشود طبع راست کج / از اتصال حرف الف خم نمیشود

بر هر چشم تو از گوشت دیگر را چو کار / نمیخواهم که چشم و چشم روزگار
ندارد از شکست خلق بر و دیده حق بین / که کسی خطا باشد خود بین

غرور نوخطان از فرق ز خوبان دگر باشد / رم آهوی مشکین از غزالان بیشتر باشد
بر دو از باغ بر فن اضطراب دل مصور را / در آن گلشن که سرو دلبران جلوه گر
بشیرینی بر آرد نو بهار زندگانی را / چو زنبور عسل آن از که منزل مختصر باشد

آنجا که شوق دست حمایت بر کشید / شبنم در آفتاب قیامت بر کند
بی بهره تر ز جوهر عقل است راه عشق / خوش گرد زانکه این راه [illegible]
چون عاقلی که دل ز در خانه جمع کرد / عاقل ستم تحقیق [illegible] کند



چنین که تیغ مکافات در زبان دارد / صد امید در دیم کوهسار شکوه دارد

شیشه‌ها که درستی ز شکستن دارند / پشت بر کوه ز سنگینی دشمن دارند

نور آیینه به اندازه خاکستر اوست / تیره روز آن که دل سینه روشن دارد

تا که دیوانه شد امروز که در طفلان / دل سنگین محبوبان سنگ ... دارند

ز عشق رشته جان گر به پیچ و تاب نخورد / ز چشمه که در شاه ... آب نخورد

چنان گرفت تحفه لب ظالم را / که خاک تشنه جگر آب بی گلاب نخورد

زمانه گشتی جهان چنان شکست / که هیچ تشنه جگر باده ... نخورد

نه از خط زنگ آن رخساره گلرنگ می‌گیرد / که جوهر تیغ او افتاد از خود زنگ می‌گیرد

گهر دوش ... راه ... ستانی را / گلوی تشنه را ... تنگ می‌گیرد

از ... سنگ ... / که هر دیوانه آنجا عیار سنگ می‌گیرد

خط غبار چشم آهوی مشکین می‌کند / چهره‌های ساده را بتخانه چین می‌کند

... / ... گلچین می‌کند

می‌توان دیدن ... / حسن ... در خانه زین

تا تو رفتی بر عرش باغ به شرار شد / خنده ...

ساحل دریای ... / چاره ...

ز شور ... / زهی ...

چنان ... / که ...

جسمی که دل ... / از دل ...

ز ... / ...

این زهد فروشان ... / این ...

از ... / ...

ز روی تو خط ... / چو ماه ...

... / چگونه ...

فلک ... / ...

که تو ... / ...

[illegible]







زر قدرت اماں از عالم بگاد خرد
بهر دامی که افتد مثل آتش نوازی حرد

بجای گرد از سیاه دستی داد در خرد
ز شادی چون سپند از دود دستش فریاد

ز روی لاله رنگت آب از روی آزرم چکید
گواراباد جبهها شد و فرشتگان
چو دام رنگ خاک آید چشم عشق بر نظر

گل بهار در عهد تو خانه پرستان شد
که مار از گنج دولت خوشتر از فتح
ز بس گرد گشادی لبه روی پنهان شد

رخ بهار ز ته جرعه تو گلگون شد
دل خراب مرا خورد آسمان کم بود
ز شور چشمه نیال خود می‌سند

ز درد عشق تو رنگ شکسته ز آن دگرگون شد
که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد
بجستجوی تو هر کس ز خویشتن بیرون

شاهی [illegible]
که چشم شور شمع بود در برابر تو
دست از [illegible] که بی ابر تو

تاج و نگین نشسته و ساغر رسید
از [illegible] دیگر رسید
[illegible] ز محیط گوهر رسید

ذوق حیرانی مرا از چشم خونبار رسید
کوی شهرت نتوان بردن [illegible] از نظر

سینه هم آغوش شد از جوشش [illegible]
[illegible]

هرکه

هر که گفتار صواب از [illegible] می‌شنود
[illegible]
[illegible]

تا به جل شود هر چه ز حکم می‌شنود
جگر شیر که [illegible] نشنود
از شکر خنده گل آواز دو می‌شنود

[illegible] بتخانه تو اند
آن چهره [illegible]

در حلقه [illegible] چمانه تو اند
[illegible] در خانه تو اند

[illegible] دل [illegible] می‌خیزد
اگر [illegible]
سینه آتش [illegible]

تا بچشم چو گل از [illegible] می‌خیزد
[illegible] خار می‌خیزد
اگر [illegible] نشسته غبار می‌خیزد

[illegible]
[illegible] اعراض

قامت [illegible]
[illegible]

عشق اول [illegible]

خار و خس [illegible] در ساحل می‌برد

[illegible]
همت [illegible] منزل می‌برد

[illegible]







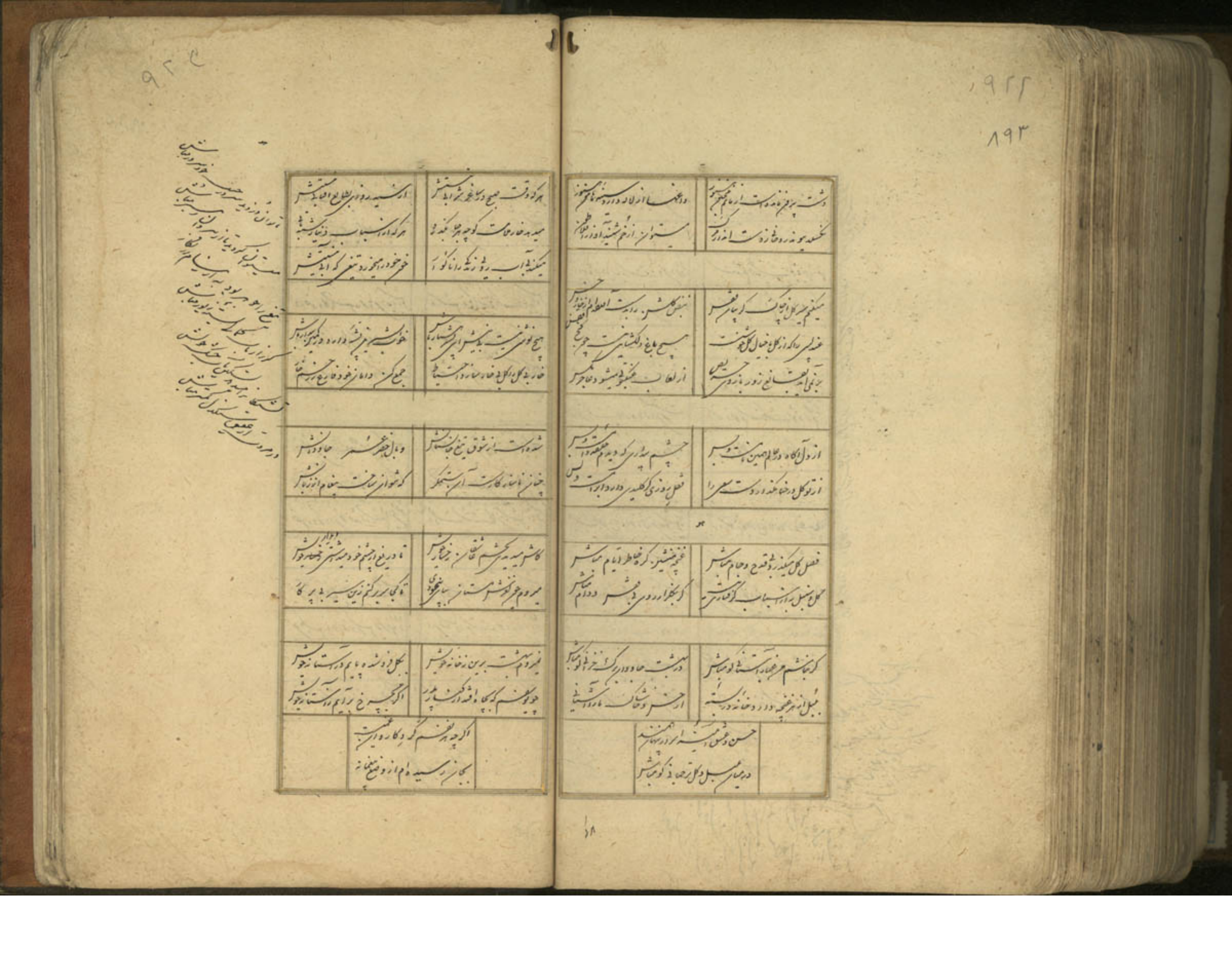






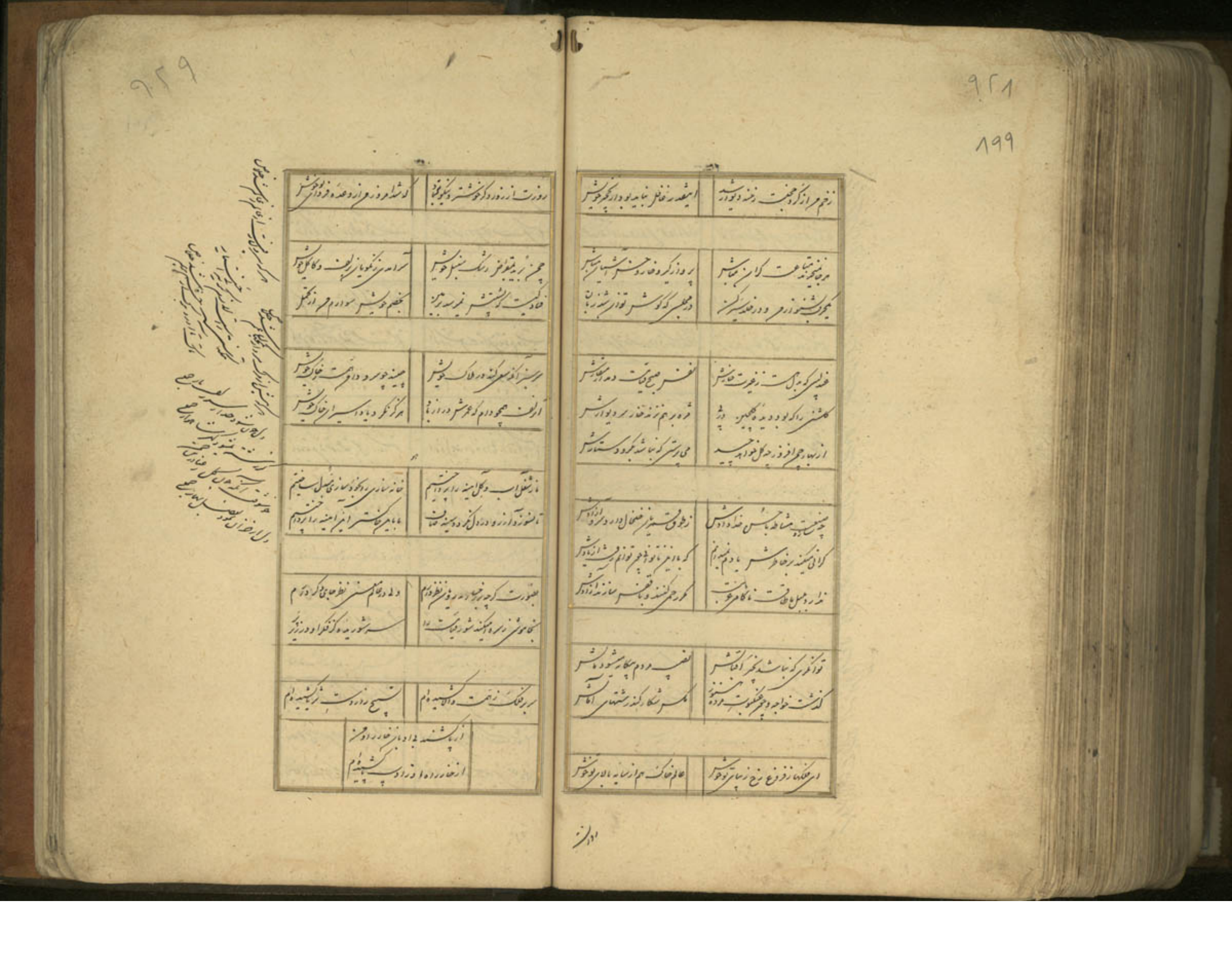
















از خویش بریدیم و برآنا نشینیم | در گوشهٔ قاف بید پر راد نشینیم
از دشمنان دریغ نداریم آب خود | زنها در دیده که دار شاد می‌کنیم
لذت نمانده است در آیینه‌ها | از عیش‌های ... شاد

هر گه در پیش تو اظهار محبت کنم | لب خود زرجی دشمن از بهر تو شکر کنم
لب فرو بستم از شکر نه از شکوت | شکر نعمت ز فراوانی نعمت

ما داغ خود به صبح قیامت فرستیم | عیدی ز شب ما طلبیم گر دفی فرستیم
دریا اگر به اشک تو با ما نکند سپهر | تا هم چو قطره ز خود صد بحر فرستیم
ظلمت هر چه در خم می‌کرد می‌شکنند | جامی شراب را به فلک ما فرستیم

ما خنده را در ابر دو چشم گذاشتیم | گل را شکوه چشم شبنم گذاشتیم
مردم به ما دکان اثر ما که بشکنند | ما دست رو به سینهٔ عالم گذاشتیم
چیزی به روی هم ننهادیم در جهان | خود دست اختیار که بر هم گذاشتیم

از فصل تبسم رنگ شکسته است بسوزیم | از آب بهمن گریه کی تهمت بگویم
آن خوش جانم که اگر چه نشسته رو ز خنق | در سنگ اگر زنم به توان قرب بجویم

دوانم

لب هم خوش و زبان که خمیده دارم | چون بوی گل نفس آرمیده دارم
گمند وحدت و صد موجه دریاست | زنهار درد دل آرمیده دارم
ز آفتاب قیامت نیز دم از جان | سینه آتش جنازه دیده

اگر آرد برون آن دست از بر از کرمانم | بر آرد همه بهشت جاودان سر از گریبانم
اگر در خلوت عشاق روم چو کوه فنا | گر از نگاه برآرد دو زلف بسته از گریبانم
چو عیسی گر بر دم ز جنگ خود را بر فراز | چو سوزن نگاه چشمی بر دل به سوراخ گریبانم

دست اگر کوتاه باشد از رهی نیکم | زلف مشکین ترا از دور بوی کنم
طاعت ما زینت عجز در شب نیست در جان | گر نماز از ما نمی‌آید وضو
در جهان صوفی اندیشه منزل خطا | هر دو سیلاب تا ما فکر جو

از جام بخودی گردش فنا رستم | بودم ز بت پرستان تا از خودی برستم
راهی که راهزن زد بخشد اگر ببستم | افسرده شدم ز شیطان تا توبه را شکستم

ما گنج وحدت از دو رقم نخواستیم | خط از ادای زلف ز دوران خط نخواستیم
شبنم مانند ز نیستی شکر کرد | دامن از دامن گل ما اگر نخواستیم

[illegible]

کوتهی دریغ قوت رشته تا [illegible]   آه اگر پهلوی [illegible] میکردستم

ازان چو رشته [illegible] زلف [illegible]   که چون رگ [illegible] دست [illegible]
ازان در جستجوی کام [illegible]   که از هر در فراز حلقه دیگر زدم

اول بری رخ [illegible] دیوانه میکشم   دیگر تا تیشه نه خود خار میکشم
سوزن تمام چشم شد از انتظار [illegible]   تا پای [illegible] ز پا خار میکشم

تا [illegible] تفاوت در قلم [illegible]   همچو [illegible] زیک جا [illegible] بردیم
[illegible]   ز پای قفل شد دستی که تا [illegible] بردیم
نیست [illegible]   شاخ گل شد دست افسوس [illegible]

گر ز خود پر [illegible] در پا [illegible] داشتم   میکشیدم ناله از دل [illegible] داشتم
سود [illegible]   میشدم سیمرغ اگر بال [illegible] داشتم
[illegible]   گوش اگر گاهی [illegible] آواز جرس [illegible] داشتم

اگر [illegible] چشم دل [illegible] میکردم   در [illegible] میکردم

اگر چو دولت [illegible] شب [illegible]   حدیث درد بکام خود اظهار میکردم
نسیم صبح از نامحرمان بود این گلستان را   در [illegible] بند قبا [illegible] میکردم

[illegible]   مستی شراب ز جام و سبوی هم
از شرم [illegible]   تا [illegible] روبروی هم
از [illegible] طبیب [illegible]   [illegible]

[illegible] فلک [illegible]   [illegible] خنده [illegible]
[illegible]   [illegible] کوی تو [illegible]
[illegible]   [illegible] جلوه پهلوی [illegible]

پس از عمری [illegible] یک نگاه [illegible]   [illegible] تا [illegible] دیدم
[illegible]   اگر گویم که [illegible]
[illegible]   اگر [illegible] نگاهی [illegible]

نیم از حرف [illegible] نگاه میدانم   روی [illegible] گناه میدانم
[illegible] در این [illegible]   [illegible] میدانم

آزادی خواهدام بحبه بام بدامن بری — گر گل بکنار نرود نرگس و مینا نم

اگرچه درچمن روزگار خار و خسم — چو داغ لاله بود گل ز آرزوی نفسم
در بزم باغ فروغ آن تبسم کرم آید — صدای خنده گل از شکستن قفسم

زاین صدف رو بی دل گذشته‌ام — چون موجه بگذار ز ساحل گذشته‌ام
ظلمت بنده کردن آزادگی بخود — از آرزوی جسم خشک ز ساحل
ساحل به بی‌نیازی فرصت چکار — آسوده بار ما ز در دل گذشته‌ام

از دست رفت داوری گو داشتم — سیماب شد به سنگ و قرار گو داشتم
شد شسته از نظاره آن لعل آبدار — بر دل ز روزگار غباری که داشتم

افزوده کرد بنای عفت رشته‌ام — شد ابد بازی طلب پرده خواهم
افسوس بود حاصل بخشش که عمر رفت — در شور زده بهر صف شود شکسته جام
نومیدیم از کرم بسر خراب — در بزم شکسته اسیر سبو همچو جام

ز میوه گرچه درین بوستان سبکبارم — بهار خوشه و بار ز دو گرفتارم

از

زآب گوهر ما تر شود گلوی حباب — لب اگرچه ز شیر خشک داریم
جان قیمت به بیعت و بحر ازان — کالا به بند به نفس خریده‌ایم

شمع کاشانه که در راهت اشک افشاندم — از گرمی ترک دود و سینه زدم
بعد از آنکه گلها از رشته باز آمدند — چون نسیم صبحدم پیمانه از خود رفتم

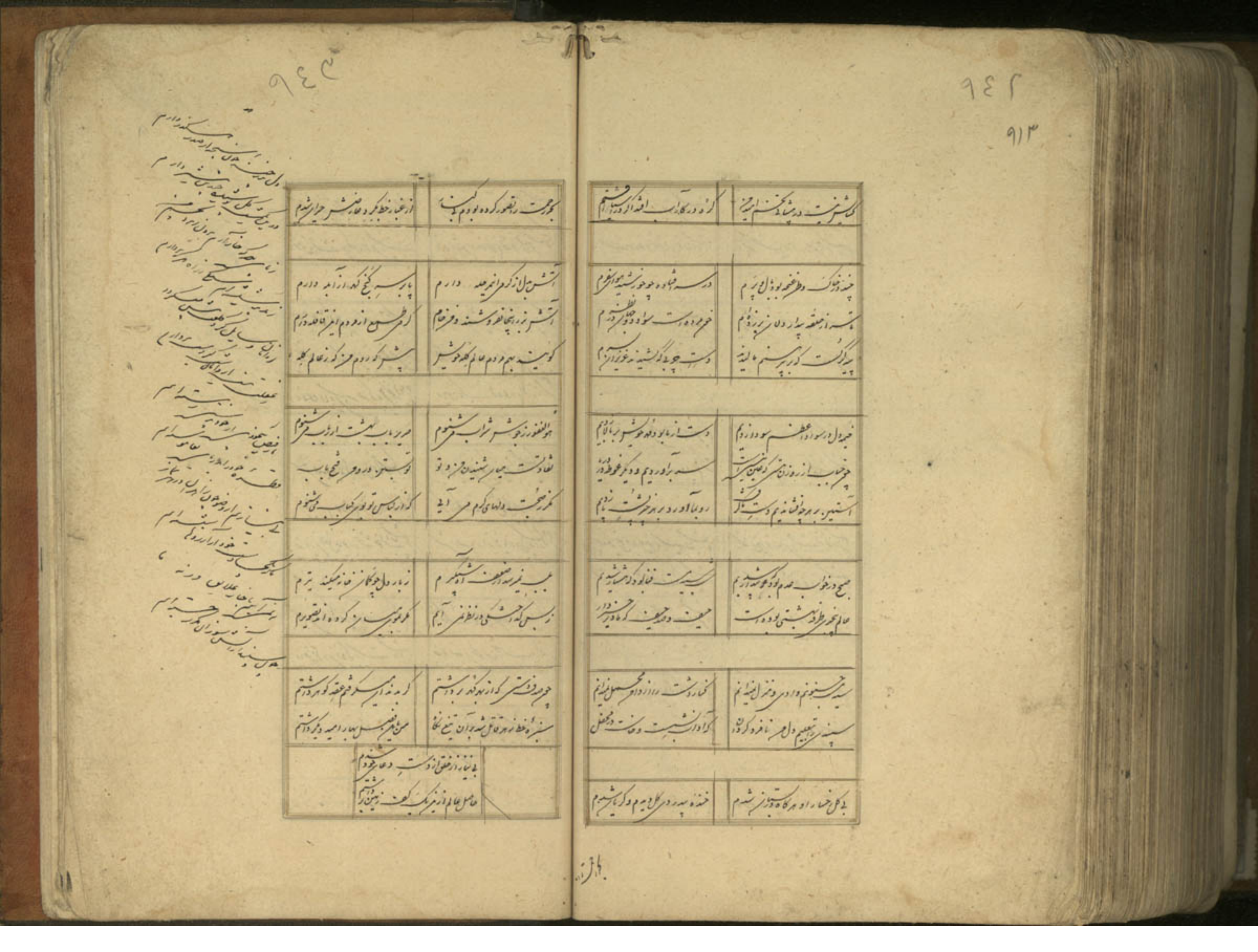
خنده جلوه گل از باد و نوبهار زنم — از سنگباری چو گوهر رطب در سینه‌ام
بود بار گشتی هر شهر پروانه است — سینه بر دریای آتش همچو آئینه زنم

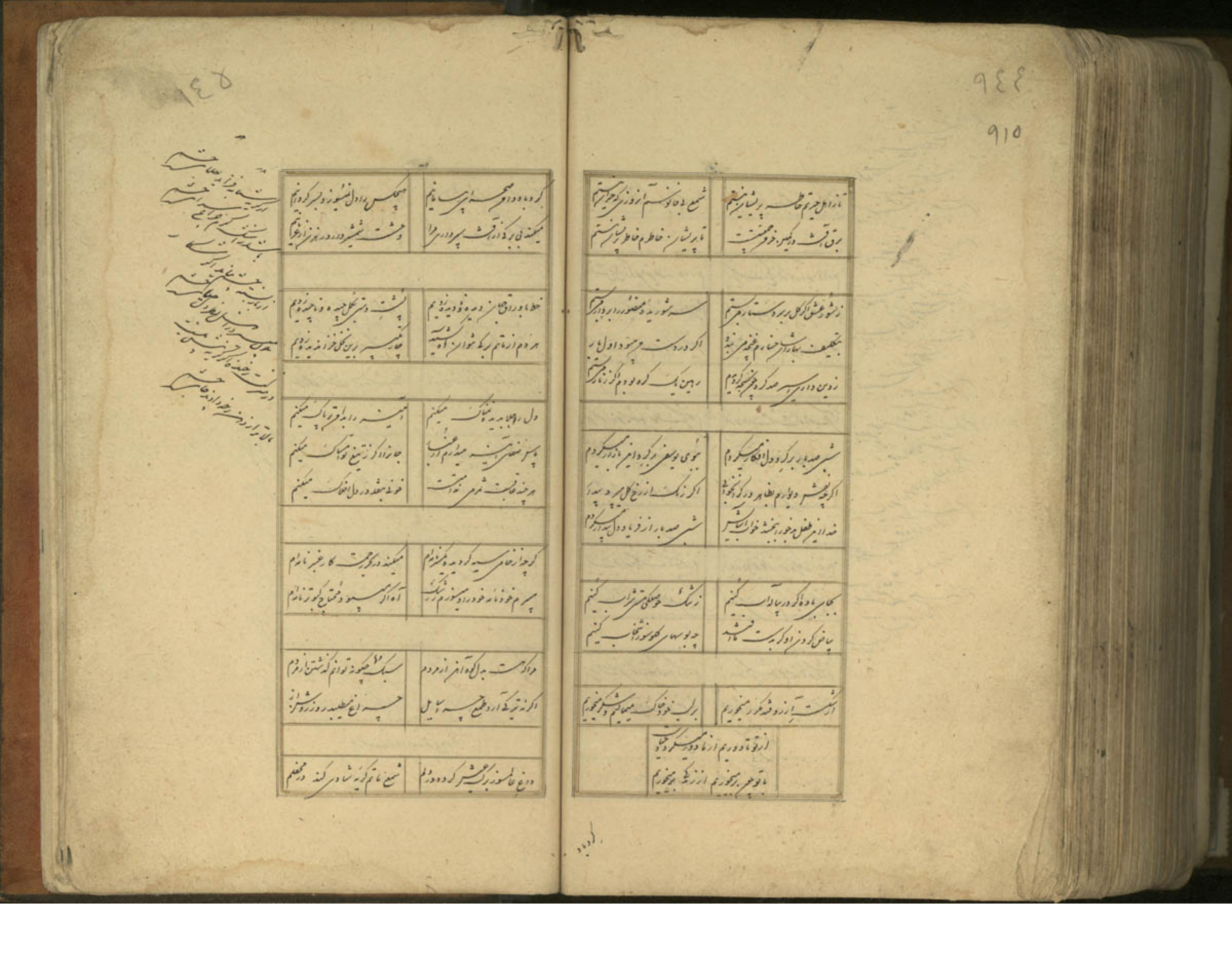
گرچه زیر تیغ لنگر در شکن داشتم — پای چون کوه از گران سنگی بدامن داشتم
جای چشم بر سیاه و از کرد کوه بود — پشت خود بر کوه چون سنگ از فلاخن
سیل چشم زخم شد سودای مجنون مرا — جای هر سنگی که از طفلان بر تن داشتم

ما ز روی آتشین او شب افکنده‌ایم — بار اول بار بر آتش کباب افکنده‌ایم
دود و سپند از رقص که بنده ما — در ره سیل حوادث رخت خود

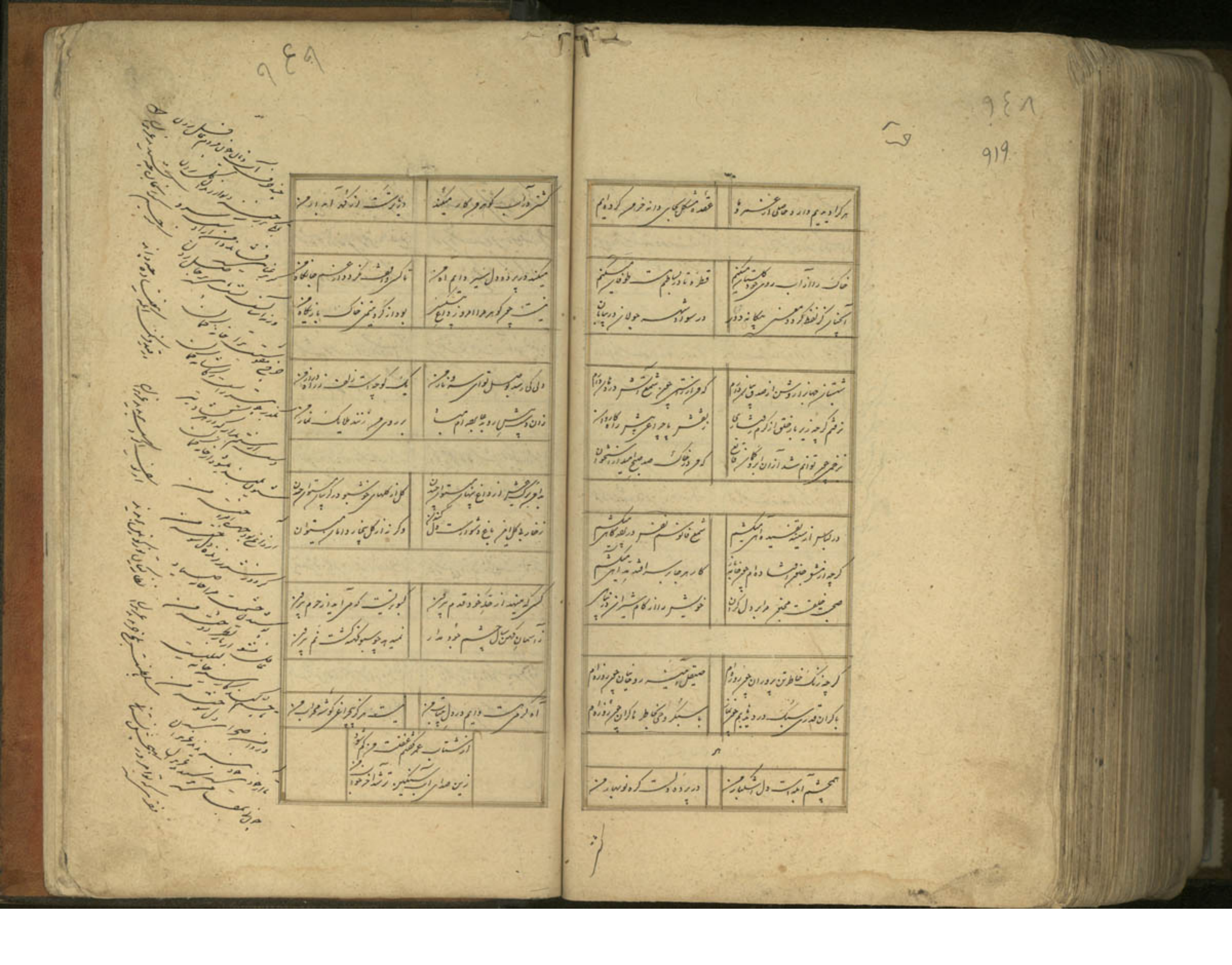
زاهد از خشک تر سینه از برق
ما بر آتش زر دل کباب افکنده‌ایم











دمید صبح را از خواب بیخودی برگیر
ز داغ خشک گرم من آتش [illegible] گیر

مشو چو عود ز خامی بسوختن قانع
زری چو شمع برفروز زین عقده [illegible]

بجای کمال چو دود شد بساز [illegible]
با آسمان شوای [illegible] گره گیر گیر

چشم خواب آلوده اوراد حسن آرزو
تیزی شمشیر نگه غفلت آهو ببین

آنچه در جام جم از اسرار نهفته دید
خویش را در هم شکن از کار نزاکت

ز عشق بهار زنگ دل وی کشیده ارجمند
و گرنه همچو گل طور آتش چکیده ارجمند

ز بس از غیرت گشته ز خون گل کشاده
چراغ از شعله خون تازه فلک بر شنیده ارجمند

گشتی شوان عمر از قید دنیا آمدن
[illegible] بس از جاه و مکان بال اندن

گرفته غنچه [illegible] تقصیر دارد [illegible]
نیست غیر از [illegible]

بحسن خلق دلها را مسخر میتوان کردن
از این غمخوار عالم را همه تسخیر کردن

اگر از خاتم فیروز سلیمانی نباشد
بزر زاده [illegible] مسخر میتوان کردن

اگر در دعوی از زود که ثابت قدم
بزیر بار دل رقص [illegible] میتوان

[illegible]

پای ما تا از گل تقصیر می آید برون
چون خبر از نجیب تیر پر می آید برون

میکشد او را به یک گل چندی برون
یک کمان از عهده [illegible]

قدم ز خویش برون نه فلک سوای کن
بکش به جیب سر خود کلاه داری کن

به هر چه پیشه ات دل [illegible] سنجی
بتیغ قطع تعلق نگاه داری کن

نهاده اند ترا نوح خاک افلاک نشان
که گوشه نشین مشق [illegible]

ای دل از خوش مجلس [illegible]
آفتاب خویش را مغلوب [illegible] مکن

زیرکی در باش [illegible]
[illegible] در آسیا [illegible]

گهی در بحر [illegible]
ز خشک و تر چو موج از خوشش غلتیده ام

نگاه [illegible]
[illegible]

خانه سوز [illegible]
با نسیم صبح هم پرواز [illegible]

نیست اسباب عشق [illegible]
تخته مشق [illegible]

عشوه را ظرف دنیا بر نتابد بیش از من
درد ما را کوه و صحرا بر نتابد بیش از من







با حقه‌ای از دست ساقی گوش کن — یا عاقلانه ترک ... و در نیکو گوش کن
از نافه می‌توانی غزال ختن رسید — جان را فدای مردم چشم سیه نوش کن

از تن چمن ز شرم گلستان برون — چون ناوک ... که رود از کمان برون
هر کس نشسته بر سر غربت ... — آمد غریب و رفت غریب از جهان برون
چون نیغ زار ... — مادر اگر ز باغ کند باغبان برون

با اثر ... باشد ... — تا کی ز گوش گران ... آید برون
آه با تیر ... باشد مدام — از کمی ... آید ز ... برون
زود ... از خانه حرف آید برون — از ... باشد چون ... برون

زباده توبه در ایام نوبهار مکن — باهشیار ... هشیار مکن
ز بخت تو کار زود شوی دیگر — در این زمانه تماشای ... مکن

میست ... باشد تیغ یار ... چنین — سهل باشد ... زنگ ... چنین

دارم امید که چشمه کار ... باد
چشم را از گریه در راه عزیزان ...

[illegible]

شور عشق از دل دیوانه نباید بیرون — سیل از هر گوشه ویرانه نیاید بیرون
آنقدر زخم ز لب لعل تو در دل دارم — که بصد گریه ز پستانه نیاید بیرون

نیست جز لخت جگر چیزی دگر بر خوان — از پشیمانی دل خود مخور و مهمان من
گریه هر بحر را در حقه گرداب کرد — گیسوی ... تا زند بر پنجه مژگان

چند از نم باده پنهان از حریفان ... — خویش را از ... آینه پنهان ...
میتوانه مو را گفت ... — پای گشت خویش را ازو ... سلیمان

ای دل بگو ... حقیقت گذری کن — خود در ... و پیمانه جهان ... گذری کن
زر ... — لقمه دل و جان ز صرف ... گذری
ای ... شب ... — این داغ جهانسوز ... گذری کن

بر درد ... سخن گفتن ... — رنگین ... سخن ... گفتن ...
از خواب ... — در ... روشوان خفتن

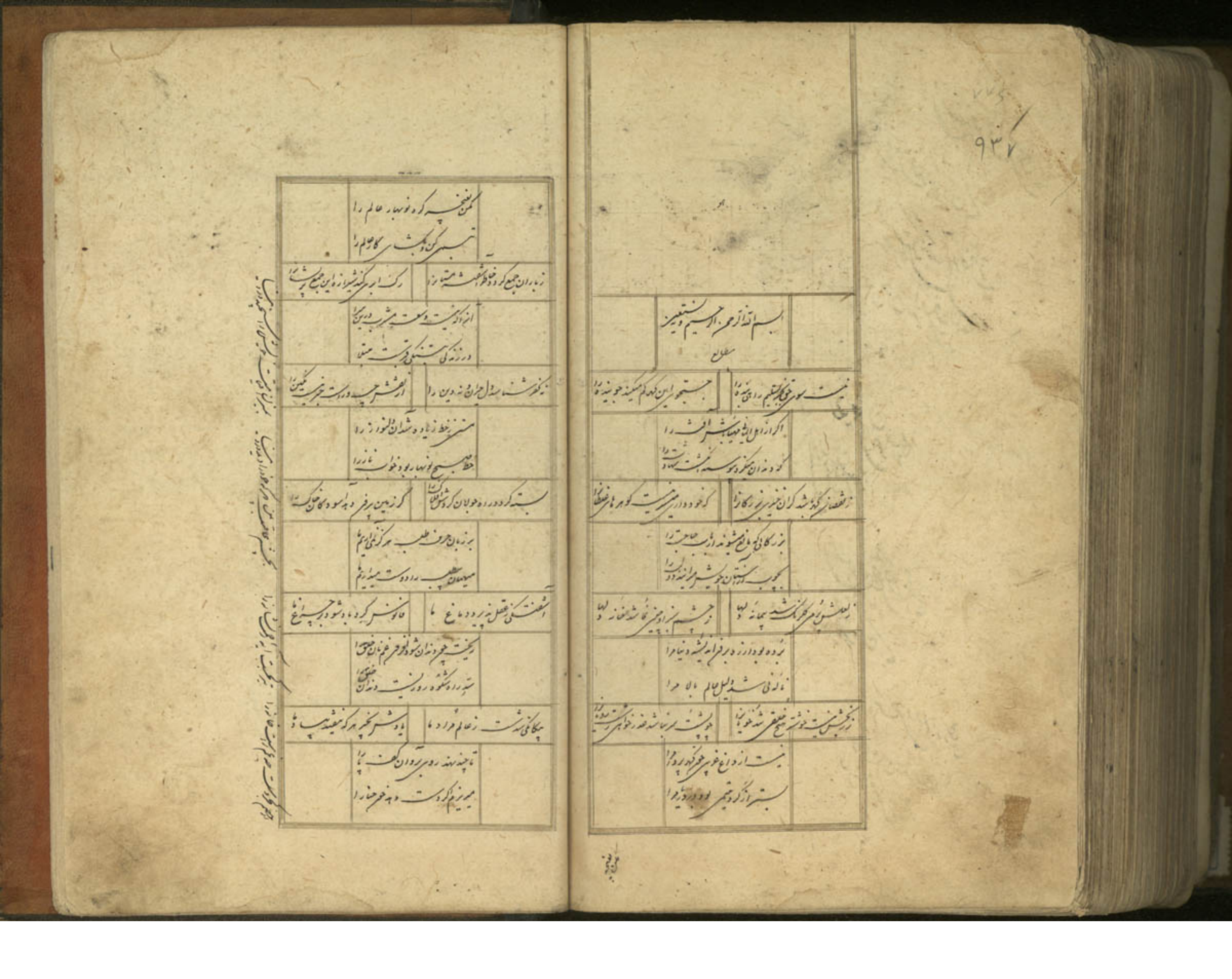
کی سخن خام از لب ... می‌آید برون — باده چون ... از میخانه می‌آید برون

[illegible]









بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

مطلع

نیست سوی حق بجز تسلیم راهی بنده را | جستجوی این گهر کم میکند جوینده را



چه نسبت به یوسف رخ نکوی ترا
بریده از دو جهان هر که دید روی ترا

پند از لب خرد چه گوش کرد مرا | نالهٔ نی حدیث بلبل [illegible] مرا

[illegible]
[illegible]

از شکایت [illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

زان غنچه لب شکایت [illegible] | [illegible]

دیده هر کس که حیران است در دنبال او
هر که از خود میرود در پی استقبال او

[illegible] | [illegible]

شب که مجلس روشن از طلعت جانانه داشت
شمع پیش چشم دست از شهپر پروانه داشت

[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

درد و غم را ز پرسش احباب عادت است
بیمار را که هست مراد از عیادت است

هر قطره شبنم چمن دانه ذکری است | هر غنچه درین باغ سر زانوی فکری است

تا دل او شستم شراب ارغوانی گفته اند
خضر را پیدا زلب آب زندگانی گفته اند

عجب مردم ز بخت ما چند بکرزی است | چو مگس ز عضو فاسد چند پیشی است

فلک به پرسی ورگ خواری دیده است
این گمان نیست به برتر فراوانی دیده است

آب حیوان لب لعل تو خم مرده است | پیش تمکین تو حیرت آهوی رم کرده است

سیه ما ز نور نگاه ندان بصحبت منت است
پیش غولت دو آتش تقصیر هم منت است

دل بصحبت ذوق خلوت دیده است | این خیال خوش شمر در حجت بود

نغمه شیرین دردم تبسم در شراب هیچ
زود چنگیست ساز نگاه آب هیچ

آب حیات را ز شهر رخسار ماست | وه جواد کشتی را نغمه نیست

شیوه چشم کو در چشمها دلکش است
خانه چینی بکار آب و رنگ است

اری ز انجام عمارت
از ره دور شستم [illegible] خوشی از دو کنار
وسعت از دست دل ضیق [illegible]

نفسهای جان افزا در پرده نی مضمرت | یا دم روح القدس در آستین فرمود

یوسف از پیمای اخوان بگناه فکار
بی حسد نبود برادر گر همه زاده

حیرت شبنم درین گلزار حکمت است | رتبه پیمانه هر کس قدر حیرت است

نی دهم فرد ز شراب بسیار است
کلکم باده را نفسش تازیانه است

بسکه با سنگ زبخی دل [illegible] | سنگ بر شیشه و [illegible] شیشه زدن [illegible]

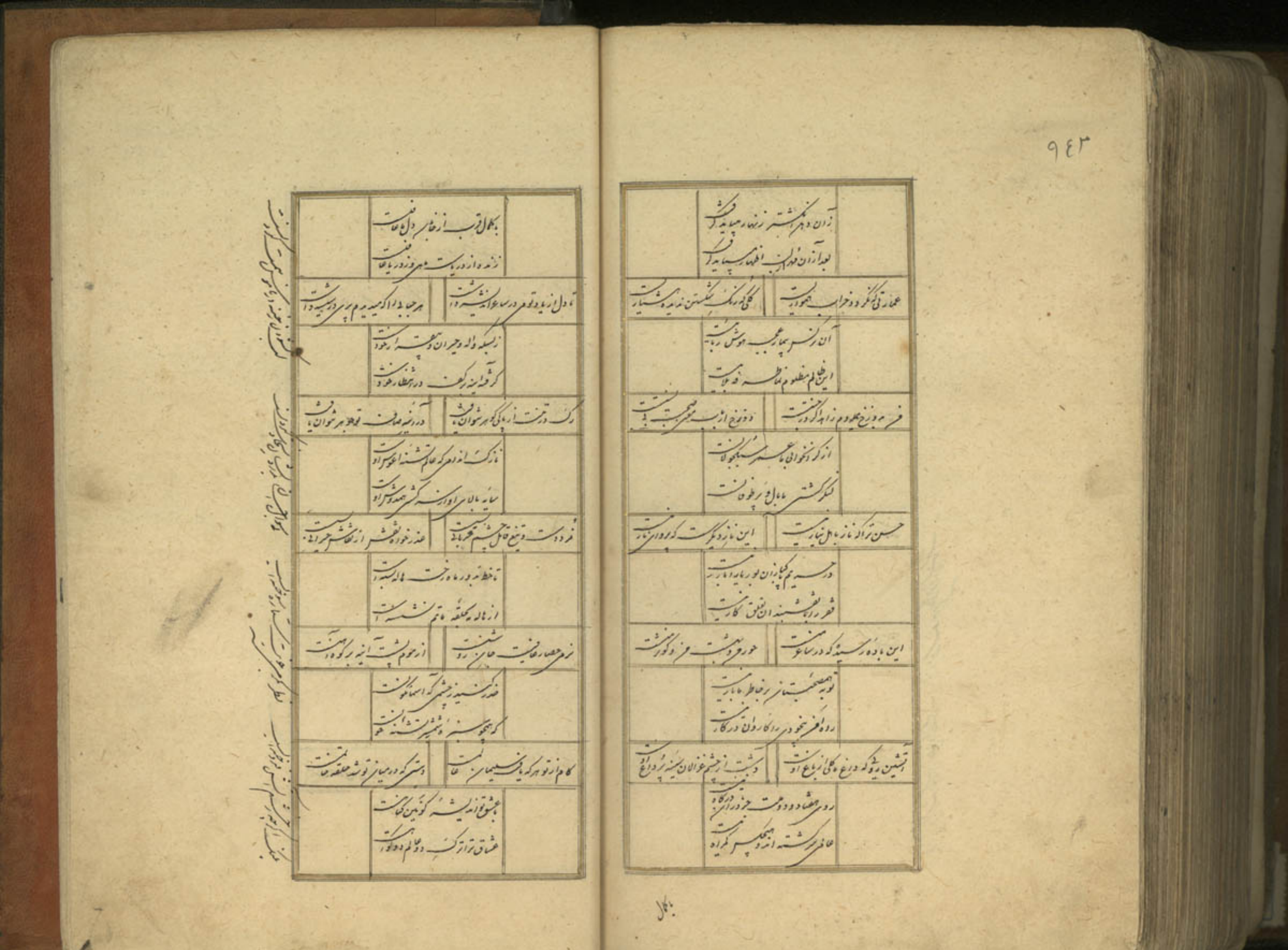
چه سود دارد خانه جهان [illegible]
ز علم هر چه [illegible]

ای شکست ما در [illegible] | [illegible]

از خط دل سینه [illegible]
مظلوم ظالمی [illegible] حساب [illegible]

شهانه [illegible] | [illegible] هم زبان [illegible]

ما ز دکنار و بوس تو توقع زیاده نیست
دریای بیقراری ما را کنار نیست



زان دو هر انگشتر زنهار [illegible] / بعد از آن [illegible]

عماراتی که گرد و خراب آمد همواره است / گلی که رنگ گلستان ندیده [illegible] است

آن نرگس بیمار عجب هوش رباست / این ظالم مظلوم نما طرفه بلاست

[illegible] زاهد اگر در جنت است / [illegible]

از گره [illegible] / لنگر کشتی ما [illegible]

حسن تراکه ناز با اهل نیاز است / این ناز دگر است که [illegible] ناز است

در سینه [illegible] / [illegible] کار است

این باده رسیده که در ساغر [illegible] / [illegible]

توبه [illegible] خاطر ما [illegible] / [illegible] در کار [illegible]

آتشین دیده که در زخم گلی از باغ اوست / [illegible] از چشم غزالان سینه پر داغ اوست

روی هفتاد و دو ملت جز در [illegible] درگاه نیست / عاقبت [illegible] گشته اند و هیچکس گمراه نیست

با کمال قرب از ما بی دل [illegible] / [illegible]

تا دل از یاد تو [illegible] / هر جا [illegible]

[illegible] و حیران [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] که عالم [illegible] / سایه بالای او [illegible]

[illegible] تیغ قاتل چشم [illegible] / [illegible]

تا خط [illegible] / از [illegible]

[illegible] / [illegible] آینه [illegible]

[illegible] / [illegible]

کام از تو هر که یافت [illegible] / [illegible] که در میان تو شد حلقه [illegible]

با عشق تو اندیشه کونین کجاست / عشاق ترا ترک دو عالم [illegible]

دلبر از دل نیست غافل دل اگر آگاه نیست
شاه با کشت است دائم گشت اگر با شاه نیست

حسرت اوقات غفلت چون ز دل بیرون رود | داغ فرزندیست فوت وقت از دل چون رود

نظر بروی تو خورشید را ز تاب افتاد
در بینه عرق شرم در نقاب افتاد

فیض روشن گوهران از انجلای او فزون شود | سایهٔ خورشید تابان از زوال افزون شود

ساغری را به دست می‌پرست افتاده امید
خون چمنیا زده عالم را به دست افتاده امید

تکیه‌گاه خلق لطف حق تعالی بس بود | بستر و بالین ماهی آب دریا بس بود

رو از آن مباحه مدعی محرم نمی‌گردد
اگر صد سال آیینه بشر دهن آدم نمی‌گردد

گر چنین جلوه‌گر آن سرو قباپوش شود | طوق هر فاخته خمیازهٔ آغوش شود

ز تحمل خشک در بیم این رطب خوار بی‌ستاره بود
کو فرزند ستاره دشمن ما خود ز رزق می‌آرد

زنگ از دل آه آن خط شبرنگ زدود | زنگار که دیده داشت از دل زنگ زدود

ز نقاب شود خشک خط خور باشید
خط عذار تو هر روز تازه‌تر باشد

تا خط دمید عرض دلدار هم نهان شد
خط غبار رخسار خاک مرادم شد

فردوس است آنکه خرم خویش نگاه داشت | آدم از جنت برای گندمی آواره شد

حسن در خانهٔ زین رتبهٔ دیگر دارد
در نگین خانهٔ نگین رتبهٔ دیگر دارد

از ره بانگ نی دل که خراب نمی‌شود | بیدار از نسیم قیامت نمی‌شود

از نالهٔ نی هر کس هشیار نمی‌گردد
از صور قیامت هم بیدار نمی‌گردد

بهار را چمن هست زنگ و بو باشد | نقاب را رخت آینه دود و دود باشد

از حیا شوخی چشم او نگاه تیز کرد
دیگری بیمار و ... پرهیز کرد

ساده‌لوحی که رود در کنج عزلت گفته‌ایم | وعده‌گاه عالمی را نام خلوت گفته‌ایم

یوسف از دیدن رخسار تو خود بین نشود
کافر است آنکه ترا بیند و بی‌دین نشود

هشیار را به مجلس مستان کی برد | از بهر عیب خویش که همراز کی برد

کی دل دیوانهٔ من رام آهو می‌شود
صحبت مرغان از چشم سخن‌گو می‌شود



با وجود درکشتی [illegible] میشود
همچو [illegible] شیرین [illegible] میشود

پیش از این روی دو عالم در دل او [illegible] بود
کعبه دل [illegible] [illegible] بود

ای لب رنگین [illegible] گویا شود
غنچه [illegible] باز گوش خود شود

اگرچه [illegible] [illegible] شکر دارد
ولی [illegible] خموشی در [illegible] کرده

دل از [illegible] با خبر کرد
[illegible] دیده ور کرد

تو اگر در دل از [illegible] خود دارد
[illegible] [illegible] دارد

از [illegible] دل [illegible] شد
[illegible] جام جهان [illegible]

[illegible] آدم [illegible]
دیده ما [illegible] [illegible] گندم [illegible]

بهشتی [illegible] [illegible] میشد
[illegible] [illegible] میشد

صبر در عشق [illegible] [illegible] کرد
کوه در راه [illegible] [illegible] کرد

در [illegible] عشق [illegible] بود
[illegible] [illegible] بود

انجم

رخ [illegible] تو کرده ور دل [illegible]
تو [illegible] ده شوی مشکل [illegible]

در چمن جلوه گر آن قامت رعنا [illegible]
ناله [illegible] [illegible]

[illegible] عالم [illegible]
[illegible] دم نظر تو [illegible]

[illegible] ز منزل [illegible] شد
[illegible] سیلاب [illegible] شد

می در آن لعل [illegible] تماشا دارد
آب در گوهر [illegible] دارد

از دو [illegible] دل [illegible] دارد
این خانه [illegible] یوسف [illegible]

[illegible] وضع جهان [illegible]
خار در [illegible] آتش گل [illegible] شد

قدح [illegible] شراب [illegible]
[illegible] آب [illegible] گوهر [illegible]

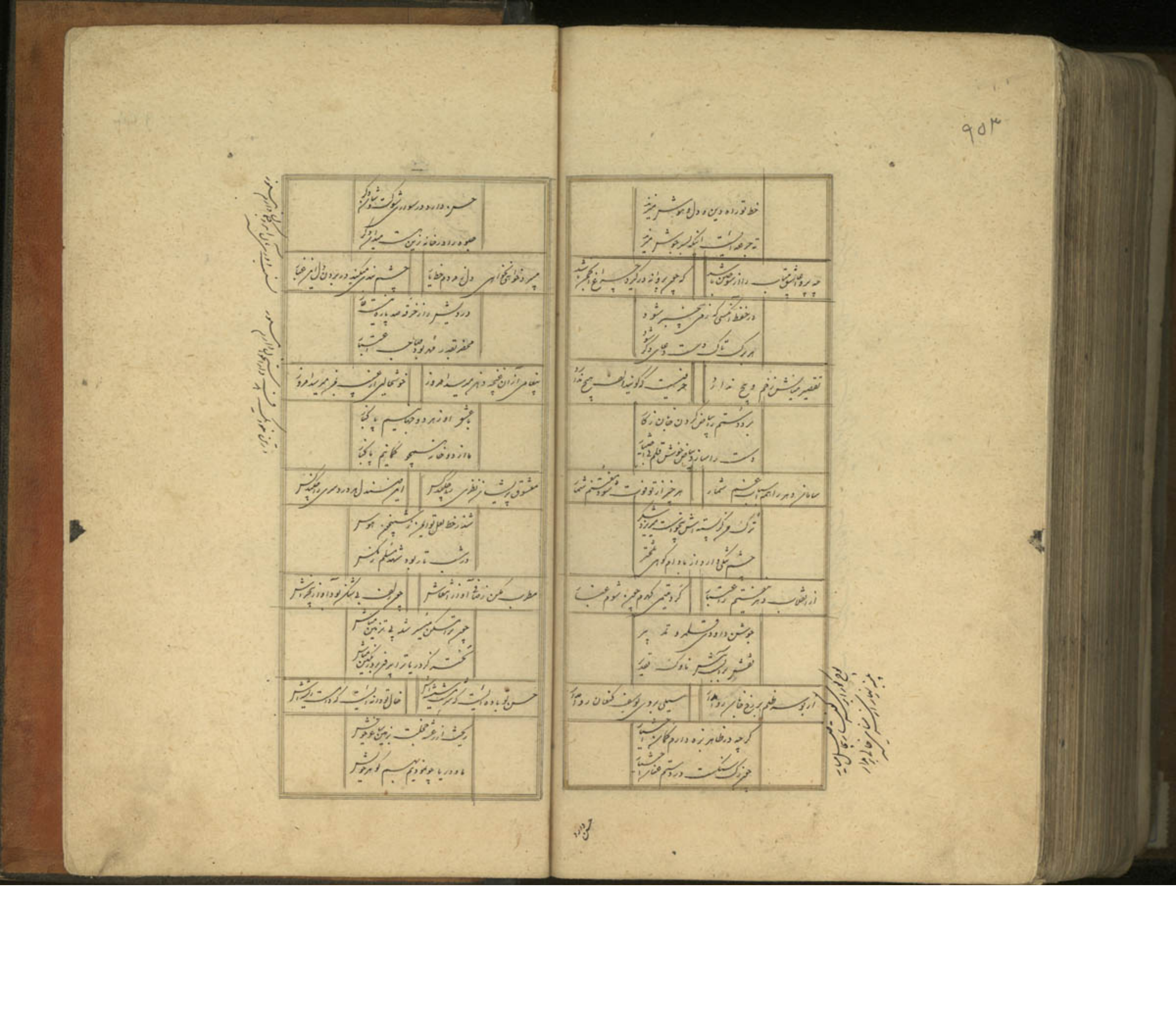
خط [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

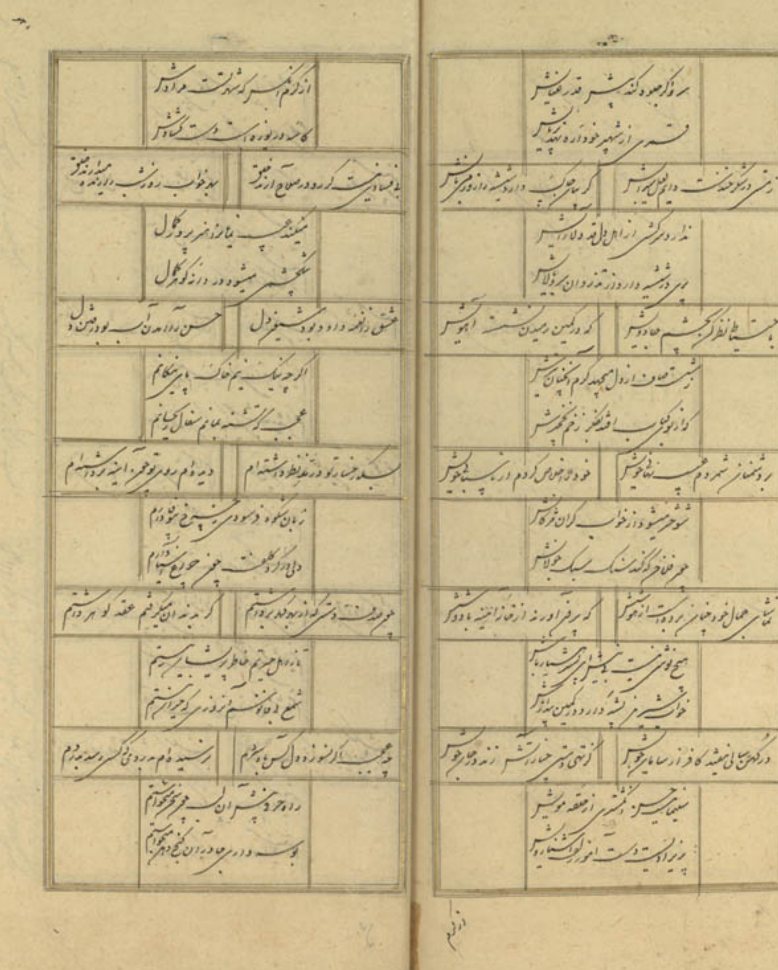
پادشاهی [illegible] گوهر [illegible] شد
هر که [illegible] [illegible] شد

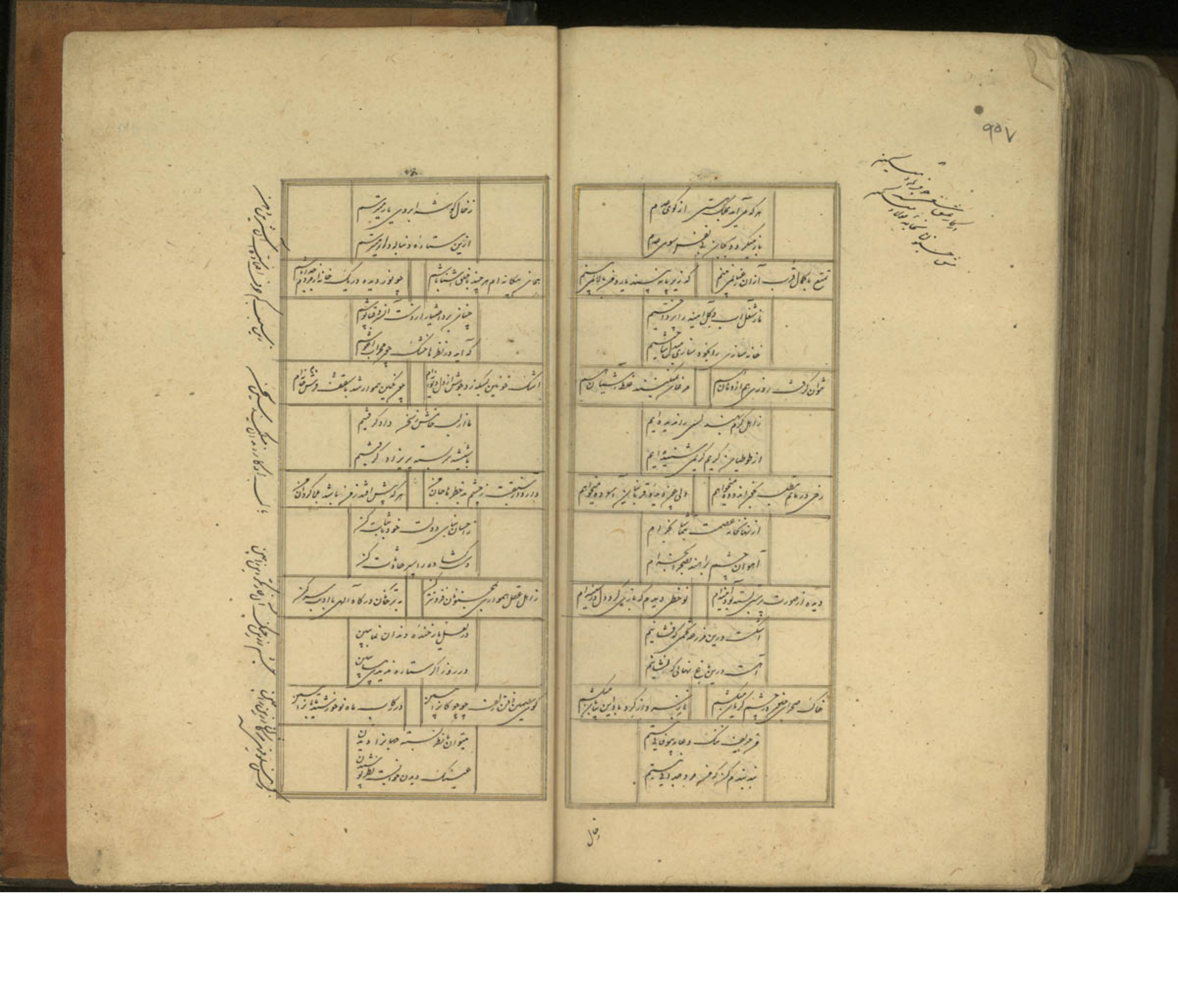
[illegible] غمزه [illegible] دارد
[illegible] [illegible] دارد

[illegible]

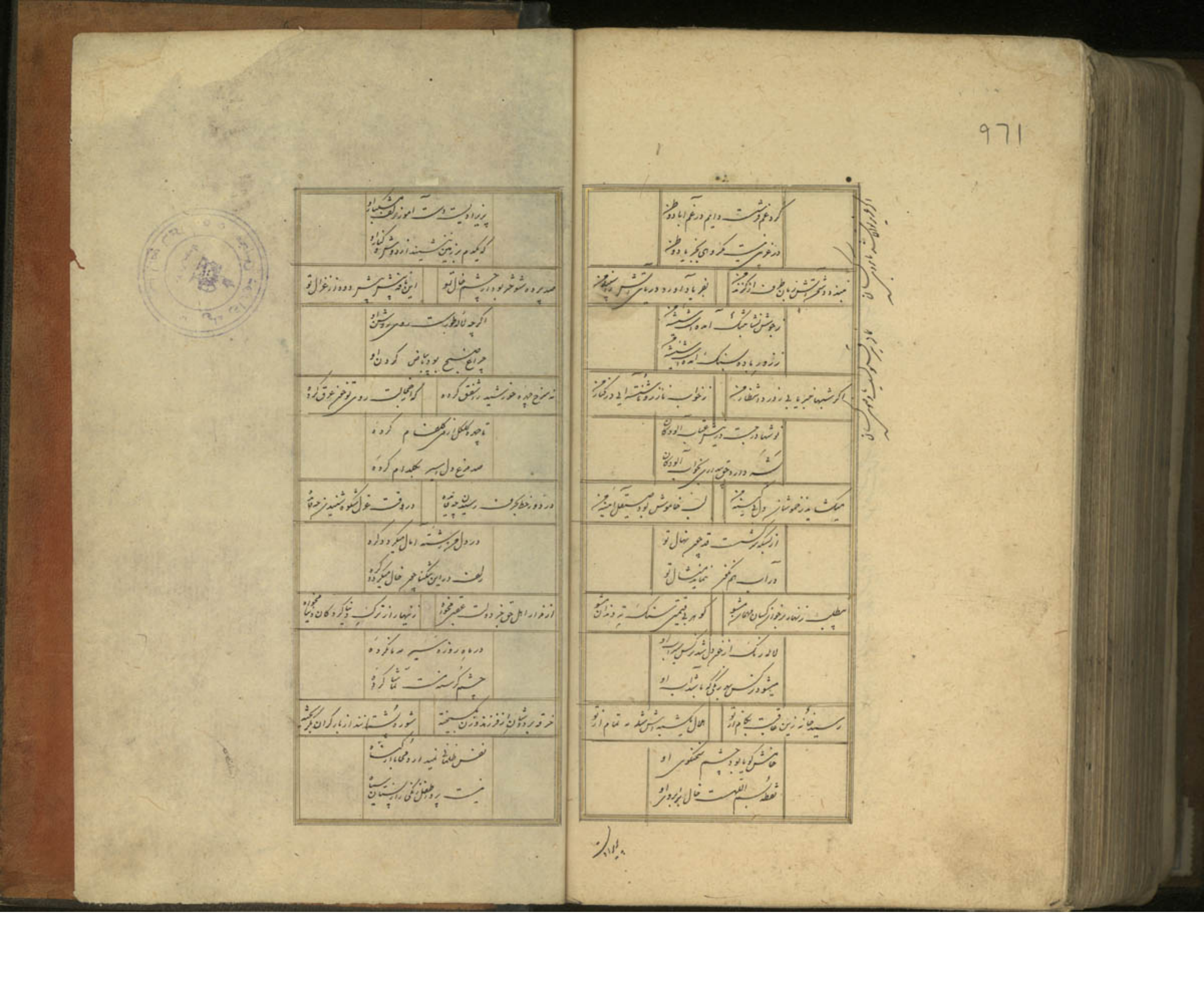


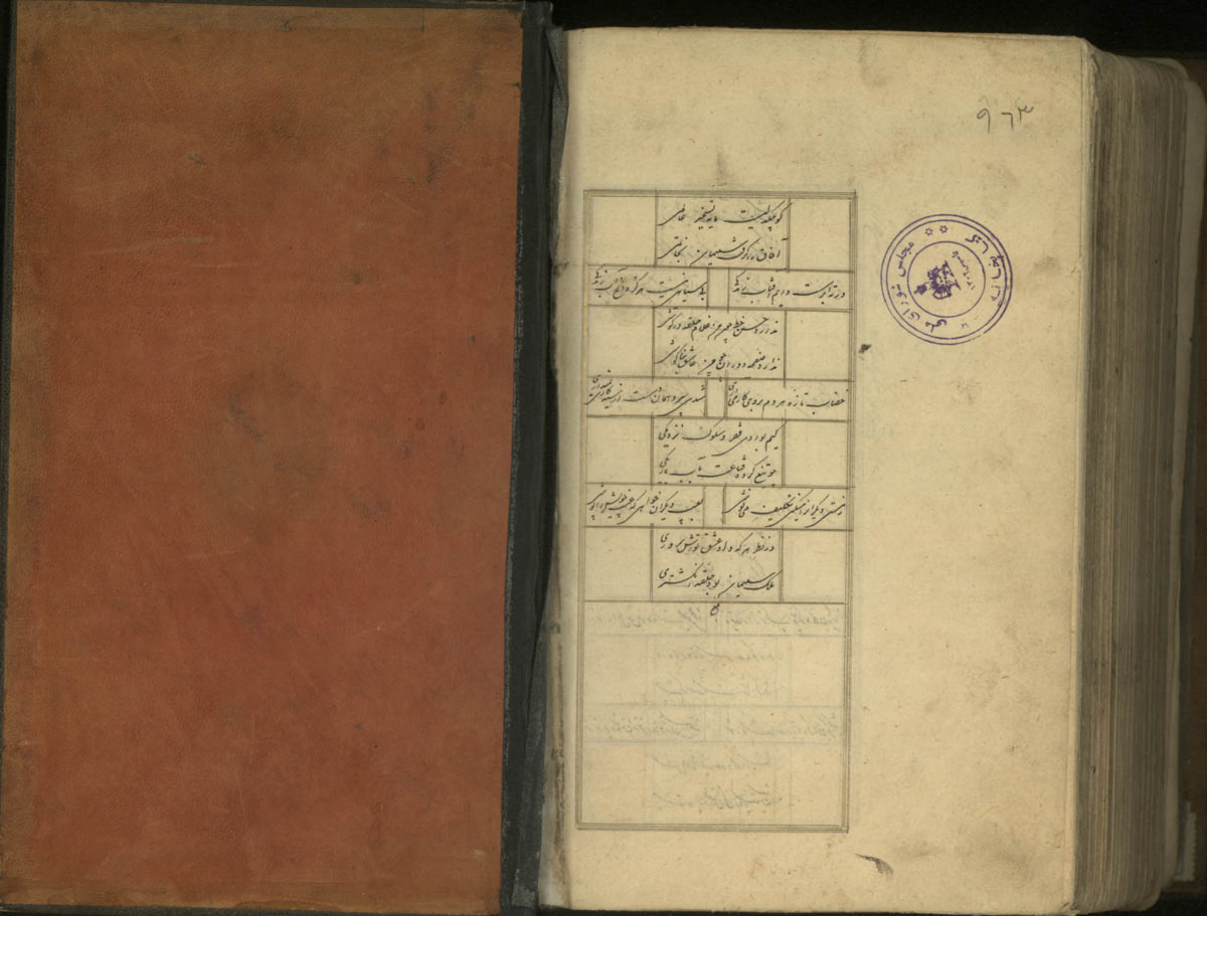












گو حلقه‌ایست مایهٔ تسخیر عالمی

آفاق را نگیرد سلیمان بخاتمی

در تربت [illegible] داریم آفتاب [illegible] | با [illegible] هر گو داغ [illegible]

[illegible] و حسن خط چو من غلام حلقه در گوش

[illegible] عاشق [illegible]

خضاب تازه هر دم [illegible] | [illegible] همان دست [illegible]

[illegible] فقر و سلوک [illegible]

چو تیغ کرده قناعت [illegible]

[illegible] دیگران [illegible] | [illegible] دیگران [illegible]

در نظر هر که داد عشق تو [illegible]

ملک سلیمان بود حلقهٔ انگشتری

